





بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

اشکانت چو گوی شکرین از صدف چشمانت به زمین می چکد
و جلال و عظمت مرا از فلک به زمین می زند.

لرزی به جانم می نشیند و قلبم با بازیگوشی به تلاطم می خیزد

رندانه به حدیث می آیم تا طبع و سرشتت را درباره ی خود
بدانم، اما تو چو می زهرآگین سخنان تلخت را به تنم می زنی.

اشکانت چو مرواریدهای نقره فام به زیبایی بر صورتت نقش
می زند و قلبم بیش از قبل به درد می آید.

کاش هیچ گاه احساساتم را به ملاعبه نمی گرفتی و ای کاش
هیچ گاه من سخن به مهرت باز نمی کردم؛ زیرا همانند قمار
علاوه بر خویش تمام قلبم، احساسات پاکم و زندگی ام را باختم.

خلاصه:

پسری که توی یه شب زندگیش زیر و رو می‌شه شبی که قراره
سرنوشت دو نفر رو عوض کنه، تقدیر مسیحا شونزده ساله و
سپهراد هجده سالمون اتفاقاتی که این دوتا نوجوون رو سر
راهم قرار می‌ده، مسیحایی که نقطه‌ی متقابل سپهراده و
اتفاقاتی که مثل یه پازل قراره بهم وصل شن اتفاقاتی که بوی
خون می‌دن بوی انتقام و خشم...

ژانر: عاشقانه _ معمایی _ هیجانی

با غرش دوباره‌ی آسمون نگاه بی‌تفاوتم رو به آسمون دوختم
که جز سیاهی شب چیزی نصیبم نشد، بدی شب‌های
زمستون بود چون زود هوا تاریک می‌شد. با تلو تلو خوردن
دوچرخه‌ام فرمون رو توی دستم فشار دادم، ازش پیاده شدم
که نگاهم به چرخ پنچر شده‌اش افتاد و آه از نهادم بلند شد، با
حرص دستی توی موهام کشیدم و لگدی نثار چرخش کردم.
دستم رو به دسته‌های دوچرخه گرفتم و به سمت خونه راه
افتادم. کوچه‌مون مثل همیشه ساکت بود و غیر از صدای
ماشین‌های خیابون اصلی صدای دیگه‌ای نمی‌یومد.

نزدیک در کوچیک و از رنگ و رو افتاده‌ی رسیدم و ضربه‌ی با پا بهش زدم که در کامل باز شد! پوفی کشیدم و سری به عنوان تاسف تکنون دادم. آخرش بابا این در رو کی می‌خواد درست کنه. از چندتا پله‌ی کوچیکی که موزاییک‌هاش شکسته بود پایین رفتم و در حیاط رو بستم. غیر از نور ضعیف چراغ زرد رنگ کوچه که توی حیاط تابیده بود روشنایی دیگه به چشم نمی‌رسید گمونم باز لامپ حیاط سوخته بود! نگاه متعجبم روی چراغ‌های خاموش خونه خیره موند، امکان نداشت جایی برن و به من نگو! سری تکنون دادم و برای توجیح خودم زیر لب گفتم:

— حالا شاید یهویی شده!

با بیخیالی شونه‌ای بالا انداختم و دوچرخه‌ام رو پشت در قرار دادم و به سمت حوض رفتم. شیر آب رو تا آخر باز کردم و شلنگ رو به دهنم نزدیک کردم تا کمی آب بخورم.

با صدای هق‌هق‌های آرومی که به گوشم رسید ابرو هام بالا پریدن، شلنگ آب رو روی زمین رها کردم و به سرعت از جام پاشدم. انگار صدا از توی زیرزمین می‌یومد حوض رو دور زدم و از بالا به زیرزمین چشم دوختم که چندتا پله پایین‌تر جثه‌ی

کوچیکی توی خودش فرو رفته بود و هرچند ثانیه‌ی یک بار
صدای هق‌هقش بلند می‌شد.

دستم رو روی دیوار گذاشتم و آرام به سمت پایین رفتم و با
ملایمت صدا زدمش.

— سروین! تویی؟

سرش رو بالا آورد، تو اون فضای نیمه تاریک برق اشک‌هاش
روی صورت بلوریش به چشم می‌خوردند.

با دیدنم از جاش بلند شد و با دو به سمتم اومد و دست‌های
کوچیکش رو دور کمرم حلقه کرد. صدای بلند گریه‌اش تو فضا
پیچید. دستم رو روی موهای بلند و پریشونش که تا پایین‌تر از
کمرش می‌رسیدند کشیدم و با نگرانی گفتم:

— چرا گریه می‌کنی، اتفاقی افتاده؟

جوابم رو نداد که از خودم دورش کردم، با کلافگی کنار پاش
زانو زدم.

— دو دقیقه گریه نکن بگو ببینم چی شده، اصلاً تو توی این
تاریکی چیکار می‌کنی؟

جوابم رو نداد که تکونی بهش دادم و با دلهره و کلافگی گفتم:
— سروین! چیشده حرف بزن.

دماغش رو بالا کشید و انگشت اشاره‌اش رو سمت در اتاق
گرفت و با لحن بچگانه‌اش بریده بریده گفت:

_ اون جا... عمو بهرام.. از سرش.. داره خون می‌یاد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که باگریه ادامه داد:

_ مامانی هم صورتش همش خونیه.

_ داری چی می‌گی سروین، یعنی چی؟!

هقی زد و با بغض گفت:

_ به خدا دروغ نمی‌گم داداشی! خودم دیدم.

به سرعت از روی زمین بلند شدم و پیش زدم که با گریه دستم
رو گرفت.

_ داداشی من می‌ترسم، ترو خدا نرو!

روی صورتش خم شدم و اشک‌هاش رو با انگشت شستم پاک
کردم.

_ قربونت اشک‌ها برم تو همین جا منتظرم باش الان می‌یام،
باشه آبی؟

دماغش رو بالا کشید و با نگاه نم دارش توی چشم‌هام زل زد.
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

— گریه نکن دیگه! الان می‌یام.

فقط با بغض بهم چشم دوخت، لبخندی بهش زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. از کنار پله‌های زیر زمین رد شدم و بعد از دور زدن حوض با پاهای لرزون از پله‌های کوتاه ایوان بالا رفتم. حالت تهوع شدیدی بهم دست داد ترس و نگرانی به جونم رخنه کرده بود. دستم رو روی دستگیره‌ی فلزی گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش صدای باز شدن در توی اون سکوت ترسناک عین صدای ناقوس مرگ بود. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و وارد خونه شدم همه جا تاریک بود و فقط صدای ناله‌های آرومی به گوش می‌رسید با اضطراب دستم رو روی دیوار کشیدم تا بتونم پریز برق رو پیدا کنم با پیدا کردن پریز برق دستم رو روش کشیدم که نور زرد رنگ لامپ تو فضا اتاق پخش شد نگاه لرزونم رو به اطراف اتاق نشیمن دوختم که با دیدن صحنه‌های روبه‌رو پاهام سست شد.

دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم. با چشم‌های گرد شده فقط به روبه‌رو خیرشدم زیونم بنده اومده بود و نمی‌تونستم چیزی بگم، نفس‌هام سنگین شده بودن، با ترس نگاهم رو از چشم‌های باز آقا بهرام که به سقف دوخته شده بود و تموم صورت و بدنش توی خون غوطه ور بود گرفتم و به مامان سیمین خیره شدم که غرق خون توی خودش

مچاله شده بود و فقط هرچند لحظه یک بار ناله‌ی کوتاهی می‌کرد. تعجب، کنجکاوی و ترس یک باره تموم وجودم رو گرفت. کنجکاوی از این که این‌جا چه اتفاقی افتاده و ترس از دیدن جنازه‌ی آقا بهرام. نفس سنگینم رو به بیرون هدایت کردم و نگاهم رو به مامان دوختم. اشک‌های حلقه زده تو چشم‌هام باعث می‌شد یه هاله‌ی محو ازش داشته باشم. با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و به سمتش رفتم، کنارش زانو زدم و با بغض صداش زدم.

- مامان سیمین! صدام رو می‌شنوی؟

برای لحظه‌ای چشم‌های عسلیش رو باز کرد و دوباره بست. دستم رو روی صورت خونیش کشیدم و با گریه گفتم:

_ مامان تو رو خدا یه چیزی بگو.

جوابم رو نداد که دوباره تکونش دادم.

_ مامان پاشو ترو مولا بگو چیشده! مامان باتوام ترو خدا.

بازم جوابم رو نداد، نگاهم رو به صورت و بدنش دوختم. زخم خیلی عمیقی روی پیشونیش بود و باریکه‌ای از خون کل صورتش رو در برگرفته بود؛ تمام لباس‌های تنش پاره شده بودن و رد کمر بند روی بدنش خودنمایی می‌کرد. این‌جا چه خبر بود؟! نگاه سرگردونم رو دور تا دور اتاق پذیرایی چرخوندم تا

شاید متوجه جریان شم که چشمم به بابا افتاد، کنار مبل‌ها کز کرده بود و روی زمین تو گوشه‌ای مخفی نشسته بود و نگاهش رو به جنازه‌ی آقا بهرام دوخته بود. به سرعت از سرجام پاشدم که برای لحظه‌ی سرم گیج رفت. دست خونی‌ام رو روی دیوار گذاشتم و بدون توجه به گیج رفتن سرم با صدای گرفته گفتم:

_ بابا تو بگو این‌جا چه خبره؟ چرا مامان این‌جوریه چه بلایی سر آقا بهرام اومده!

اصلاً نگاهم نکرد، با تلو تلو خوردن خودم رو به سمتش رسوندم و روبه روش زانو زدم دست‌هاش تا مچ خونی بود و چاقوی بزرگی که آغشته به خون بود کنارش روی زمین افتاده بود زبونم بند اومد. با نگرانی و ترس نگاهم رو به چشم‌های بابا دوختم.

- بابا... چ...چه اتفاقی افتاده... نگو که...این‌ها...کا...کار شماست.

با نگاهی خنثی تو چشم‌هام زل زد و سوالی پرسید.

_ سپهراد، بهرام رو من کشتم؟

حس می‌کردم از بلندی به پایین پرت شدم. لب‌هام باز و بسته می‌شد ولی حرفی برای گفتن نداشتم. با چشم‌های ناباورم تک تک اجزای صورت بابا رو از نظر گذروندم. موهای جو

گندمیش به صورت آشفته رو پیشونیش ریخته شد بود و
چشم‌های قهوه‌ایش بی فروغ‌تر از قبل بود. اشک‌ها رو گونه‌ام
راه افتادن و با بغضی که گلو رو فشار می‌داد لب زدم.

_ بابا... شما... چی کار کردید؟!

برگشت نگاهش رو به چشم‌هام دوخت هاله‌ای از اشک تو
چشم‌هاش برق می‌زد. چقد این چشم‌ها مهربون بود مگه می‌شد
صاحب این چهره‌ی مهربون دست به همچین کاری بزنه،
باورش سخت بود. خیلی سخت! دستش رو روی صورتم
کشید و با صدای شکسته‌اش گفت:

_ سپهراد! بابا! چرا گریه می‌کنی؟

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم.

_ بابا چرا...

با دستپاچگی میون حرفم پرید و شونه‌هام تو دستاش گرفت.

- پاشو! پاشو سپهراد برو زنگ بزن به اورژانس.

اشک‌های مزاحم جلوی دیدم رو تار کرده بودن پلکی زدم که
روی گونه‌هام سرازیر شدن که بابا دوباره با دست‌های بی
جونش به عقب هلم داد و با داد بلندی که نشون حال خرابش
بود گفت:

— پاشو دیگه!

با بی میلی دستم رو روی کفی مبل گذاشتم و با کمکش بلند شدم. با لرزش دست هام گوشی رو از تو جیب کاپشنم برداشتم و شماره ی اورژانس رو گرفتم، اون قدر ترسیده بودم که به سختی تونستم بهشون بفهمونم که موضوع چیه و آدرس کجاست. با قطع کردن تماس گوشی رو روی مبل پرت کردم بوی خون اتاق حالم رو داشت بهم می زد. چشم هام رو روی هم فشار دادم و از ترس اینکه دوباره نگاهم به جنازه نیفته به سمت در رفتم و از نشیمن خارج شدم. نگاهم به سروین افتاد که روی پله ها نشسته بود و تو خودش فرو رفته بود. لرزش غیر طبیعی بدنش از همین فاصله ام تو ذوق می زد. با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم سوز سردی می یومد. کاپشن مشکی ام رو از تنم در آورد و روی شونه های کوچیکش انداختم که سرش رو بالا آورد و با بغض و لکنت گفت:

— دا...داشی ...مام...مان رو... دی...دیدي؟

بدون توجه به سوالش کنارش نشستم و دست های کوچیکش رو تو مشتم گرفتم و با نگرانی از این حالت های عجیبش گفتم:

— خوبی؟

هقی کرد و با بغض تو بغلم خزید.

_ مم...من...می...ت..ترسم.

به آرومی روی موهایش رو نوازش کردم.

_ قربونت برم من پیشتم، نترس.

هقی کرد که ادامه دادم.

_ سروین! تو می‌دونی چی شده؟! می‌دونی بابا چرا این کار رو کرد؟!!

مکشی کردم و دوباره گفتم:

_ تو می‌دونی؟!!

سکوت کرد حتی صدای سکسکه‌هاشم قطع شد! فکر و خیال

مثل خوره به جونم افتاده بود و کنجکاو می‌امونم رو بریده بود.

با صدای ضعیف سروین نگاهم رو بهش دوختم، سرش رو

بیشتر از قبل تو آغوشم مخفی کرد.

_ تو و بابایی که رفتید عمو بهرام اومد.

با کنجکاو می‌به روبه رو خیره شدم.

_ خب؟!!

سرش رو بلند کرد و دماغش رو با پشت دست پاک کرد.

_ همیشه که شما می‌رید بیرون عمو بهرام می‌یاد.

ناخودآگاه اخم‌هام توی هم رفتن. سمتش برگشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چرا می‌یومد؟ تو تا حالا چرا چیزی بهم نگفته بودی؟

ترسیده از صدای بلندم لب‌هاش رو ورچید و با بغض بریده بریده گفت:

_ مامانی گ... گفت به... بهتون ن... نگم، گ... گفت... اگه نگم وا.. واسه‌ام... از اون... عرو... سک خوشکل... بزرگ‌ها... می‌خره.

با تعجب و کمی اخم به چهره‌ی سروین خیره شدم. این‌جا چه خبر بود؟ چرا هرچی می‌خواستم به چیزهای درست فکر کنم نمی‌شد؟ چرا همه‌چی مثل یه پازل بهم ریخته به نظر می‌رسید؟ بابا که با آقا بهرام رابطه‌ی خوبی داشت. اصلاً این به کنار بابا خودش هیچ‌وقت همچین آدمی نبود. حتی آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید. همیشه آروم و کم‌حرف بود. یه چیزی این وسط درست به نظر نمی‌رسید! استرس شدیدتر از قبل سراغم اومد. حس می‌کردم سخت‌ترین مسئله‌ی دنیا دستمه،

مسئله‌ای که گنگ بود؛ شاید من حس می‌کردم گنگ و نامفهوم. عرق سردی رو روی تیره‌ی کمرم حس کردم. از این فکر بدنم ناخودآگاه به لرزش در اومد لرزشی که تمام وجودم رو به لرزه در آورد. با حس دستی که روی شونه‌ام قرار گرفت

ترسیده از جام پریده‌ام. که نگاهم به چند مرد افتاد که با برانکارد داشتن وارد حیاط می‌شدن با تعجب نگاهشون کردم که سروین دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و با همون لحن بغض دارش گفت:

_ دا... داداشی! من در رو باز کردم، ای... این‌ها مامان رو خوب می... می‌کنن؟

بدون جواب دادن به سوالش از سرجام بلند شدم. سمتشون رفتم و به داخل راهنمایی‌شون کردم. از پله‌های ایوان بالا رفتن و وارد سالن شدن با دیدن جنازه‌ی آقا بهرام و تن نیمه‌جون مامان به سرعت سمتشون رفتن و شروع کردن نبض و علائم حیاتی‌شون رو چک کردن. با استرس گوشه‌ای ایستادم و بهشون خیره شدم سعی می‌کردم نگاهم به جنازه‌ی آقا بهرام نیوفته. هنوز آثار چشم‌های بازش تو مغزم جولون می‌داد و باعث ترس بیش از حدم می‌شد. مردی نسبتاً جوون با اخم‌های توهمش سمتم برگشت ابروهای پهنش جوری توی هم گره خورده بودن که باز کردنش به این راحتی‌ها نبود. روبه روم ایستاد و لب‌هاش رو از هم باز کرد و رو به چشم‌های منتظرم با لحن خشکی گفت:

_ مرده!

تمام کور سوی امیدم در یک لحظه دود شد رفت هوا!
می‌دونستم مرده ولی نمی‌خواستم باور کنم! حس می‌کردم انگار
صداش تو سرم اکو می‌شه. مرده....مرده...مرده
و بعد صدای بابا که می‌گفت:

بهرام رو من کشتم...بهرام رو من کشتم...من کشتم _

چند قدم عقب رفتم اشک دیده‌ی چشم‌هام رو تار کرد. دستم
رو روی دیوار گذاشتم و بغضم قورت دادم. صدای بابا و این
مرد عین آونگ تو سرم می‌پیچید و حالم رو بدتر می‌کرد. با
صدای دوباره اون مرد نگاهم رو بهش دوختم. طرز نگاهش
واسم آزار دهنده بود. انگار نویدبخش خبرهای خوبی نبود! با
دیدن دوباره‌ی اخم‌های گره کرده‌اش لرزی به تنم افتاد و با
ترس نگاهم رو بهش دوختم که گفت:

_ تا زمانی که پلیس نیاد ما حق نداریم جنازه رو ببریم، واسه‌ی
ما مسئولیت داره! خودمون با پلیس تماس می‌گیریم.

کاری جز تکنون دادن سرم نداشتم، تلوتلوخوران کنار دیوار سُر
خوردم. همه چیز رو می‌دیدم؛ اما انگار صدایی به گوشم
نمی‌رسید و افکار گنگ و بی‌پایانم هی تو سرم اکو می‌شدن.
نگاهم رو به بابا دوختم که بالای سر مامان دو زانو نشسته بود
و گریه می‌کرد. اگه پلیس می‌یومد حتماً بابا رو با خودشون

می بردن. دستم رو تکیه گاه سرم کردم و با چشم های اشک آلود به صحنه ی روبه رو خیره شدم. نمی دونستم از کی گله کنم، نمی دونستم کی رو مقصر بدونم. سوالات مختلفی تو ذهنم رژه می رفت که عین خوره داشتن مغزم رو می خوردن سوالاتی که از جوابشون می ترسیدم. جواب های که ممکنه بود زندگی من و سروین رو به کلی تغییر بده. حس می کردم نفسم بالا نمی یاد دیگه تحمل اون فضا واسم خفقان آور بود. با کمک دیوار از سرجام بلند شدم و به سمت در عقب گرد کردم که با دیدن سروین که جلوی در وایستاده بود و با چشم های گرد شده فقط مامان رو نگاه می کرد جاخوردم. طرز نگاهش غریب بود جوری که انگار بار اوله می بینه. سمتش قدم برداشتم، دستم رو روی شونه اش گذاشتم و درحالی که وادارش می کردم عقب گرد کنه با بی حالی گفتم:

— چرا اومدی داخل؟ مگه من بهت نگفتم بیرون منتظر باش؟ چیزی نگفت و صورتش رو دوباره به سمت مامان برگردوند. دستش رو کشیدم تا تندتر راه بیاد نمی خواستم بیشتر از این اذیت شه؛ ولی تا لحظه ی آخر که از دیدمون محو شدن چشمش رو صحنه بود. حرکاتش واسه ام عجیب بود! چرا داشت این جوری نگاه می کرد؟ مگه قبلش مامان رو ندیده بود؟ به سمت حوض رفتم نیم خیز شدم و سمتش برگشتم. شیر آب

نیمه باز رو توی دستم گرفتم. مشتم رو پر از آب کردم و به
روی صورتش پاشیدم که از سردی شدید آب هین کشداری
کرد و از جاش پرید.

با نگرانی در حالی که شیر آب رو محکم می کردم گفتم:

— سروین! خوبی؟

فقط نگاهم کرد دیگه نه بغض تو صورتش بود و نه حتی
چشم هاش نم دار!

با صدای آژیر پلیس که خبر از اومدنشون می داد دستت هام رو
از روی بازوهاش برداشتم و از سرجام بلندشدم. دستمالی رو از
جیبم بیرون آوردم.

- صورتت رو خشک کن. از این جا هم تکون نمی خوری تا من
بیام. باشه!

به تکون دادن سرش اکتفا کرد که به سمت در حیات رفتم.

نگاهم رو به سرتاسر راهرو کلانتری دوختم. صدای داد و هواری
مردی که خواستار حقش بود و سعی می کرد با فحاشی کردن و
کتک زدن پیرمرد روبه روش حقش رو ازش بگیره. کمی اون ورتر

صدای التماس‌های چند دختر و پسر جوون که سر و وضع نامناسبی داشتن و خواهش می‌کردن تا با خانواده‌هاشون تماس بگیرن. روی صندلی‌های سبز رنگی که نشسته بودیم جابه‌جا شدم. نگاهم رو به سروین دوختم، گردن کج شده‌اش رو بازوم خبر از خواب رفتنش رو می‌داد. اشک‌های خشک شده رو صورتش، لب‌های خشکشیدش، و موهای خرماي آشفته تو صورتش همه نشون یه روز بد رو می‌دادن. دستی به صورت مظلومش کشیدم و آهی سرد از بین لب‌هام خارج شد. تو یه شب کل زندگیمون دود شد رفت هوا! مامان رو بیمارستان منتقل کردن و اقا بهرام رو سردخونه. من و سروین و بابام رم آوردن کلانتری. از زمانی که اومده بودیم خبری از بابا نبود نمی‌دونم کجا بردنش؛ ولی هیچ حس خوبی نسبت به این قضایا نداشتم. نمی‌دونستم چه جوری به خانواده‌ی مادریم خبر بدم به غیر از خاله سحر که باهاش گاهی رابطه داشتیم بقیه رو تا به حال ندیده بودم. خانواده پدری هم که فقط یه مادر بزرگ داشتم که یک سال پیش فوت کرده و بابام تنها بچه‌اش بود. با صدا کردن سرباز که کنارمون وایستاده بود رشته‌ی افکارم پاره شد، نگاهی بهش انداختم که پلکی زد و با اون چشم‌های سبز رنگش تو چشم‌هام خیره شد و با لهجه شمالیش گفت:

— چندباره دارم صدات می‌زنم! برو داخل جناب سرگرد گفتن.

سری تگون دادم و نگاهم رو به اتکیت مشکی که به لباسش
وصل بود دوختم و اسمش رو زیر لب تکرار کردم «هومن
» کافی

_ خواهرتم با خودت ببری.

باشه ای گفتم و چندبار سروین رو تگون داد و به آرومی
صداش زدم. بعد از چند از چند ثانیه کوتاه ازهم جداشد و
چشم‌های خوابالوش رو باز کرد و با گیجی نگاهی به اطراف
انداخت. خمیازه‌ای کشید و با مشت‌های کوچیکش شروع به
مالیدن چشم‌هاش کرد.

موهای آشفته‌ی تو صورتش رو کنار زدم و از روی صندلی بلند
شدم دست سروین رو توی دستم گرفتم و وادار به ایستادنش
کردم. با گیجی که اثر خواب بودنش رو می‌داد دنبالم قدم
برداشت و هیچی نگفت از این سکوتش می‌ترسیدم بعد از دیدن
مامان تو اون وضع ناخودآگاه ساکت شد. نه بغضی، نه اشکی،
و نه حتی داد زدنی. این سکوت یه‌ویش من رو می‌ترسوند.
با رسیدن به اتاق چند ضربه به در زدم و بعد از شنیدن
بفرمایید وارد شدیم.

اولین چیزی که نگاهم رو به خودش درگیر کرد عکس قاب
شده‌ی امام خمینی روی دیوار سبز رنگ اتاق بود. نگاهم رو از

قاب چوبی گرفتم و وارد اتاق شدیم، سربازی که همراهمون بود سلام نظامی کرد و بعد از گفتن «امری با من ندارید» در رو بست. نگاهم به مردی نسبتاً مسن با چهره‌ی آروم که ته ریش سفید رنگی داشت و روی صندلی راحتی نشسته بود کشیده شد. دست‌هاش رو توی هم گره شده بودن و با دقت به ما خیره شده بود.

سلامی کردم که سرش رو تکون داد و با دست اشاره‌ای به شیش تا صندلی‌های قهوه‌ای که روبه‌روی هم قرار داشتن و وسطشون میز چوبی شیشه‌ای بود کرد.

دست سروین رو توی دستم فشار دادم و به روی نزدیک‌ترین صندلی به میز سرگرد نشستم. نگاهم رو به زمین و سرامیک‌های سفید دوختم. صدای بم دار جناب سرگرد که مخاطبم قرار داده بود به گوشم رسید.

به سمتش برگشتم که با ملایمت گفت:

— می‌دونم خسته‌ای پسرم، پس بهتره بریم سر اصل مطلب. بدون حرف منتظر به چشم‌هاش نگاه کردم که از سرجاش بلند شد. میز بزرگ چوبی رو دور زد و روبه رومون روی صندلی نشست.

نگاهش رو به سروین دوخت که تو خودش مچاله شده بود و فقط با ترس بهش خیره شده بود.

لبخندی به روش پاشید و از روی میز ظرف شیشه‌ای شکلات‌ها رو برداشت و جلوی روی سروین گرفت، با مهربونی اشاره‌ی به شکلات‌های داخل ظرف کرد.

_ بردار دخترم.

سروین نگاهی به من انداخت و با چشم‌های تیره‌ای مظلومش ازهم اجازه گرفت. سری تگون دادم که دستش رو سمت ظرف برد. یه دونه شکلات برداشت و اون رو توی مشتش نگه داشت.

"زمان حال"

با صدای سروین از فکر خارج شدم. انگاری اسمم رو صدا زده بود. نگاهم رو بهش دوختم. دو زانو روی زمین نشسته و صورتش رو کج کرده بود. عسلی چشم‌هاش درخشان‌تر از همیشه بود و این نشون برق اشک توی چشم‌هاش رو می‌داد. لبخند تلخی به روش پاشیدم که پلکی زد و اشک از چشم‌هاش روی گونه‌های بلوریش سرازیر شد. دستم رو سمت صورتش دراز کردم و قطره‌ی اشکش رو با انگشت اشاره‌ام مهار کردم.

سعی کردم لحنم شاد باشه تا خواهر کوچولوم از این بیشتر غم زده نشه. ضربه‌ای به نوک دماغش زدم.

_ فسقلی! قرار بود یه چای به من بدی‌ها.

ضربه‌ی نسبتاً محکم به پیشونیش وارد کرد؛ و مثل برق از جاش پرید و به سمت آشپزخونه رفت و درهمون حال با لکنتی که براش از اون سانحه به جای مونده بود گفت:

_ وای! دا...داداش مگ... مگه حو...حواس می...می‌ذاری واسه‌ی آدم.

تعجب رو مهمون صورتم کردم و با لحنی که نشون از تعجبم رو می‌داد گفتم:

_ آخه بچه پرو من باتو چی کار داشتم؟!

خنده‌ی شیرینی سر داد و شونه‌ای بالا انداخت. از پشت محو تماشااش شدم جای مامان و بابا خالی بود که بین سروین کوچولوشون این‌همه بزرگ شده قد کشیده، و الان خانمی شده واسه‌ی خودش. اندام لاغرش با اون موهای بلند صافش که الان بافته بود، من رو یاد مامان انداخت و دوباره فکرم رو به شیش سال قبل برد.

«شیش سال قبل»

با حالی خراب جلوی درخروجی خونه‌ی آقا جون وایستادم. یک هفته بود که از مرگ مامان می‌گذشت و بعد از گرفتن مجوز و تشخیص مرگ از طرف پزشکی قانونی اجازه‌ی دفن داده بودن، و امروزهم روز تشیع جنازش بود. همه‌جارو پارچه سیاه و پیام تسلیت زده بودن. دست سروین رو محکم توی دستم فشار دادم و با التماس به چشم‌های مشکی دایی پژمان خیره شدم و با بغضی که گلوم رو فشار می‌داد گفتم:

— دایی! توروخدا بذار بریم داخل! اجازه بدید آخرین بار مامانم رو ببینم ترو مولا! این کار رو با ما نکن ازت خواهش می‌کنم. اخمی رو مهمون ابروهای کلفتش کرد و روبه‌روم ایستاد. هیکلش دو برابر من بود؛ بایدم می‌بود من یه پسر هیجده ساله بودم ولی اون یه مرد چهل و پنج ساله! ضربه‌ی به شونه‌ام وارد کرد که کمی به عقب پرت شدم. انگشت اشاره‌اش رو به عنوان تهدید تگون داد.

— بین جوجه تو توله‌ی همون بابای حروم‌زاده‌اتی که خواهر دسته‌ی گلم رو فرستاد سینه‌ی قبرستون. بهش بگو تا پژمان سرت رو بالای دار نبینه ول کنت نیست. الانم هری نمی‌خوام حال خانجون با دیدن شماها بدتر شه.

انگار سطل آب سرد روی سرم خالی شد تنم به لرزه در اومد و
اشک توی چشم‌هام حلقه بست. سعی کردم آخرین تلاشم رو
کنم. من نمی‌تونستم بدون خدافضلی از مامانم از این‌جا برم. من
پسرش بودم، من سپهرادش بودم همونی بودم که همیشه
می‌گفت وقتی یه پسر مهربون مثل تو دارم غمی ندارم! من باید
مامان رو می‌دیدم.

عزمم رو جزم کردم و با التماس گفتم:

_ تو رو خدا بذارید بریم داخل، بذارید برای آخرین بار مامانم
رو ببینم.

اشک‌هام بی‌مهابا روی صورتم می‌ریختن به هق هق افتاده
بودم. انگار کلافه شده بود و شاید هم دلش به حال زارم سوخته
بود. با خشم دندون قروچه‌ای کرد.

_ تا ده دقیقه دیگه از غسل خونه میارنش، اون موقع بیاید
ببینش!

مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

_ الان هم از جلوی خونه من گمشو! آقاجون بیاد ببیننتون شر
به پا می‌شه.

بی حرف با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و دست سروین رو کشیدم، رنگ به صورت نداشت و پای چشم هاش گود رفته بود به کبودی می زد و با قدم شل راه می رفت. نگران به دستش فشاری وارد کردم و کمی اون ورتر کنار درختچه های کوچیک کاج وایستادم تا توی دید مهمون ها نباشم.

با کشیده شدن قاب عکس خانوادگی مون از گذشته فاصله گرفتم. نگاهم به سروین کشیده شد، قاب عکس چوبی رو از توی دستم کشیده بود و الان خودش زل زده بود به عکس چهار نفرمون، آخرین عکسی که با مامان و بابا سر سفره ی هفت سین گرفته بودیم. آخرین عکسی که لبخند روی لب های همه مون خودنمایی می کرد. انگار بعد از اون زمان لبخند زدnm واسه مون جرم محسوب می شد و برای هر لبخند باید تاوان سختی رو پس می دادیم. با حس سنگینی نگاهم سرش رو بلند کرد و توی چشم هام خیره شد، هاله ای از غم چشم هاش رو اسیر کرده بود. با لحنی که قلبم رو به درد آورد گفت:

– چ... چی می... می شد اگه... حالا ما... مامان با... بابا ک... کنارمون... بودن؟

بغضش رو قورت داد و با حسرت آهی کشید. نمی خواستم بیشتر از این ناراحتیش رو ببینم، قاب رو از توی دست هاش

خارج کردم. در حالی که از روی زمین بلند می‌شدم برای عوض کردن بحث گفتم:

_ مگه تو فردا مدرسه نداری؟ برو بخواب دیر وقته!

قاب رو روی تنها طاقچه‌ی نشیمن گذاشتم و سمتش برگشتم. نگاهی بهش انداختم که روی زمین زانو زده بود و با انگشت اشاره‌اش روی فرش قرمز رنگ خطوط نامفهومی می‌کشید. حالش رو درک می‌کردم؛ ولی ذهنم برای آروم کردنش یاری نمی‌کرد. بی‌اراده اسمش رو صدا زدم که سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد، حتی حرفی برای گفتن نداشتم، دیگه اون دختر بچه‌ی هشت ساله‌ام نبود که بخوام با چهارتا حرف بیخود گولش بزنم و آرومش کنم، بزرگ شده بود و از من سوال داشت؛ سوال درباره‌ی مرگ مامان و بابا و من نمی‌دونستم چه جوری بهش بفهمونم که برگشتن به اون زمان واسه‌ام مثل مردنه! زبونم رو روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و دهن باز کردم که گذشته‌ی دردناکم رو براش بازگو کنم؛ ولی انگاری لب‌هام به‌هم دوخته شده بودن. تمام صحنه‌ها و تصاویر زندگی پر فراز و نشیبم مثل یه فیلم از جلوی چشمم عبور می‌کردن؛ ولی زبونم برای گفتنشون عاجز بود. انگار هنوز آمادگیش رو نداشتم تا برای سروین از اتفاقات گذشته بگم. نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و با قدم‌های بلند به سمت

آشپزخونه‌ی کوچیک‌مون که گوشه‌ی نشیمن قرار داشت رفتم
تا با خوردن یه لیوان آب عطش درونیم رو خفه کنم. سنگینی
نگاه منتظر سروین رو روی خودم حس می‌کردم؛ ولی توجه‌ای
بهش نکردم. یه لیوان شیشه‌ای از توی کابینت‌های فلزی سفید
رنگ برداشتم و شیر آب رو باز کردم و بعد از پر کردن لیوان،
در حالی که شیر رو می‌بستم آب رو سر کشیدم تا شاید از شر
این احساس دلتنگی و کینه‌ی قدیمی که همه‌ی وجودم رو گرفته
بود خلاص بشم. سمت سروین برگشتم که الان روبه‌روی من
به این تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و
لیوان رو روی سینک گذاشتم.

_ الان وقتش نیست سروین، بذار واسه‌ی یه وقت دیگه.

و از جلوی چشم‌های مبهوتش رد شدم. صدای اعتراض
آمیزش که مکرر غر می‌زد به گوشم رسید.

- ت... تاک... کی می... می‌خوای ا... ازم مم... مخفی کن... کنی،
خ... خسته شدم ب... به... خ... خدا. ت... تمومش ک... کن س...
سپهراد!

توجه‌ای بهش نکردم و به سمت تنها اتاق خواب خونه‌ی
کوچیک‌مون که به تازگی اجاره کرده بودم رفتم. نمی‌دونست به
خاطر خودش که نمی‌خوام چیزی بفهمه و این همیشه پیگیر

بودنش بیشتر از قبل عصبیم می کرد و باعث می شد به هم
بریزم؛ چون من همه اش از گذشته ام دوری می کردم و تنها
سروین بود که من رو دوباره به اون منجلاب می کشوند تا سر از
اون راز در بیاره. در کمد دیواری چوبی رو باز کردم. با برداشتن
تشک و پتو روی زمین پهنشون کردم. طاق باز روی تشک دراز
کشیدم و ساعد رو روی چشم هام قرار دادم. علاوه بر
خستگی زیادم، افکار بی سر و ته تو مغزم جولون می داند و
باعث می شدن خواب به چشم هام حروم شه. نفسم رو به
بیرون فرستادم و به پهلوی راست چرخیدم که نگاهم به سروین
کشیده شد. روی تخت دخترونه ی سبز رنگش که خودم تو
تولیدی ساخته بودم، نشسته بود و داشت کتاب های
مدرسه اش رو تو کوله اش می داشت. با دیدن نگاه خیره ام
نفش رو آه مانند بیرون فرستاد.

_نمی دونم... دیگه... می... می خوام... تا ک... کی ازم پنهون
کنی.

حرفی برای گفتن نداشتم و فقط با نگاهی غمگین به چشم هاش
خیره شدم. چند وقتی که خیلی پیگیر این مسئله شده و من
نمی دونم این حساسیت های اخیرش از کجا نشات می گیره.
حسی بهم می گفت همه ی این پیگیری ها سروین زیر سر دنیا،
دوست صمیمیش بود. یه دختر بچه ی فضول که با گفتن یه

سری خزعبلات سروین رو تحریک می کرد. نگاهم رو دوباره بهش دوختم که از روی تخت بلند شد و به سمت لامپ رفت و بعد از خاموش کردنش زیر لب «شب بخیر» ی زمزمه کرد. با خاموش شدن لامپ، انگار خستگی بهم غلبه کرد. تموم افکارم رو پس زدم و خواب، چشم هام رو در برگرفتم.

با صدای بلند آلام از جام پریدم و ترسیده به صفحه ی گوشی که خاموش و روشن می شد خیره شدم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با حرص صدای گوش خراشش رو قطع کردم. نگاهم به سمت تخت سروین کشیده شده. مثل همیشه زودتر از من بیدار شده بود. خمیازه ای کشیدم و نگاهم رو به ساعت دیواری صورتی رنگی که هدیه ی مسیحا به سروین واسه ی تولدش بود، دوختم. با یادآوری مسیحا هاله ای از غم روی قلبم نشست و برای هزارمین بار طرح محوی از چشم هاش توی ذهنم نقش بست. هرچی می خواستم از گذشته ام فرار کنم، انگار بیشتر بهش نزدیک می شدم و همه چی دوباره و دوباره بهم یادآوری می شدن و انگار بیشتر از قبل توی این باتلاق فرو می رفتم. خسته بودم، خسته از این بار سنگینی که روی شونه هام بود. دیگه تحملش واسه ام دردناک شده بود؛ اما هیچ راهی برای رهایی از دستش به ذهنم نمی رسید. با صدای سروین

که اسمم رو صدا می‌زد، از فکر خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم که به چهارچوب در تکیه داده بود. نفسم رو آه مانند به بیرون فرستادم. ساعت از هفت صبح گذشته بود بهتره بود کم کم آماده می‌شدم. سعی کردم مثل همیشه خط بزnm رو گذشته‌ام؛ گذشته‌ای که جز درد نقش دیگه‌ای واسه‌ام نداشت؛ گذشته‌ای که الان شده بود فقط حسرت و آه سرد! از روی تشک بلند شدم. خم شدم تا رختخواب رو جمع کنم که سروین با عجله سمتم اومد و با لحنی که کم از غر زدن نداشت، گفت:

_ نمی‌خواد... دا... داداش، خودم جمع می‌کنم. شما زودتر آماده شو، به خدا دی... دیرم شد.

بی‌حرف به سمت سرویس حرکت کردم تا قبل از نق زدن‌های بیشتر سروین آماده شم. دکمه‌های بلوز چهارخونه‌ام رو بستم و شلوارم رو با شلوار کار نخودی رنگم عوض کردم. دست‌هام رو چند بار پشت سر هم توی موهای قهوه‌ایم کشیدم تا کمی مرتب شن. سویچ پریدم رو از تو جیب کتم که به چوب لباسی آویزون بود برداشتم. نگاه کوتاهی به آینه انداختم و زمانی که خیالم بابت مرتبی موهام راحت شد از اتاق خارج شدم و در همون حال گفتم:

_ سروین من می‌رم پایین سریع بیا.

صدای نسبتاً بلند سروین از توی آشپزخونه بلند شد.

_ داداش... مگه... ص... صبحونه نمی...خوری؟

با گفتن نه کوتاهی کفش‌های اسپرتم قدیمیم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. دستم رو روی نرده‌های سرد فلزی گذاشتم و به سمت پایین روونه شدم. با دیدن سمیه خانم که کنار در واحدشون وایستاده بود و در حال بازکردن در با کلید بود لبخندی روی لب‌هام نشست. من رو یاد مامان سیمین خودم می‌نداختم؛ یاد اون وقت‌هایی که گوشه‌ی چادر سفید رنگش رو به دندون می‌گرفت. یاد همون وقت‌هایی که با نگاه مهربونش من رو راهی مدرسه می‌کرد. آهی کشیدم و با صدای بلندی سلام کردم تا پس بزنم افکاری رو که داشتن زندگیم رو به سمت تباهی می‌بردن.

به سمتم برگشت و با دیدنم لبخندی رو لب‌هاش نشست و چال عمیق گونه‌اش رو روی لب‌های گوشتیش به رخ کشید. تکونی به چادر سرمه‌ای رنگش داد تا خاک احتمالش رو بتکونه و در همون حال گفت:

_ سلام مادر صبح بخیر.

همیشه مادر گفتن‌هاش ته دلم رو می‌لرزوند و باعث می‌شد
غباری از غم روی قلبم بشینه. وقتی سکوتم رو دید قدمی
نزدیکم شد و نون بربری تازه‌ی که بخار داغش به هوا بلند شده
بود رو به سمتم گرفت.

_ داغه داغه یه تیکه بردار پسر.

لبخندی به مهربونیش زدم و با ملایمت گفتم:

_ نه ممنون، صبحونه خوردم. با اجازه‌تون من برم دیرم شده.
از کنارش عبور کردم که گفت:

_ باشه پسرم خدا به همراهات.

در رو باز کردم و با خداحافظی کوتاهی خارج شدم. از خیزی
آسفالت کوچه می‌شد فهمید دیشب بارون باریده. ای کاش
لااقل دیشب صدای بارون رو می‌شنیدم؛ ولی از اون جایی که
خونه هیچ پنجره‌ای نداره هیچ‌وقت به بیرون دید نداریم و
همیشه از دیدن برف و بارون محرومیم. تعلل رو جایز
ندونستم و با کشیدن چند نفس عمیق، هوای بهاری تازه رو به
ریه‌هام فرستادم، به سمت پراید سفیدم که دقیقاً جلوی در
خونه پارک بود رفتم. پارسال با کلی قرض و قوله تونسته بودم
بخرمش. هنوزم که هنوزه نتونسته بودم حتی نیمی از پولش رو
بدم. در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم و با روشن کردن

ماشین منتظر اومدن سروین شدم. بعد از چند دقیقه با سرعت در ورودی قرمز رنگ آپارتمان قدیمی رو بست و در حالی که دو بند کوله‌اش رو روی دوشش می‌نداخت با عجله سمت ماشین اومد و سوار شد. نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو راه انداختم در حالی که از کوچه دور می‌زدم و وارد خیابون اصلی می‌شدم گفتم:

_ امروز چه امتحانی داری؟

کتاب علومش رو که از قبل توی دستش بود بالا آورد.
_ علوم.

چیزی نگفتم که مشغول خوندن شد. ماشین رو جلوی در مدرسه نگه داشتم و نگاهم رو به سروین که با عجله کتابش رو توی کوله‌اش می‌نداخت دوختم. هم زمان با بستن زیپ کیفش در رو باز کرد و از ماشین خارج شد. بندهای کوله‌اش رو روی دوشش انداخت و درحالی که دستش روی در بود تا در رو ببندد گفت:

_ دا... داداشی من ب... برم دی...دیگه خ... خدافظ.

کمی خم شدم تا بهتر بتونم صورتش رو ببینم.

- پول لازم نداری فسقلی؟

لبخندی زد و مقعنه مشکیش رو جلو کشید.

_ دستت درد ن... نکنه یه خو... رده دارم.

سری به معنای «باشه» تکنون دادم که در رو بست و با خداحافظی زیر لب به سمت در ورودی مدرسه حرکت کرد. نگاهی به در بزرگ و آبی رنگ مدرسه انداختم، خلوتی اطراف نشون می داد باز مثل همیشه دیر رسوندمش! نگاهم رو به سه تا دختر بچه که حدس می زدم دوست های سروین هستن دوختم. جلوی در منتظرش وایستاده بودن و بلافاصله بعد از رسیدن سروین به سمت در ورودی حرکت کردن. سروین قبل از ورود به مدرسه به سمتم برگشت و با تکنون دادن دستش به نشونه ی خداحافظی همراه دوست هاش وارد شد. نگاهم رو از تابلوی بزرگ مدرسه که درشت نوشته شده بود {دیرستان دخترانه ی توحید} گرفتم و ماشین رو به حرکت در آوردم. فاصله ی زیادی تا کارگاه نبود و با گذشتن از چندتا خیابون خودم رو رسوندم. ماشینم رو کنار پژوی نقره ای آقا حمید سرکارگر تولیدی پارک کردم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت در زنگ زده و بزرگ کارگاه که نیمه باز بود راه افتادم. صدای واق واق سگ از همین فاصله هم به گوش می رسید، با هر قدمی که به در نزدیک می شدم صدایش بلندتر و واضح تر می شد. در رو به جلو هل دادم که صدای لولاهای در با جهش ناگهانی

سگ به سمتم باهم ترکیب شد. با ترس قدمی به عقب برداشتم و نگاهم رو به رکس دوختم. نفس پر اضطرابم رو به بیرون فرستادم. اگه قلاده‌اش بسته نبود مطمئناً تیکه پاره‌ام می‌کرد. هیکل درشت مشکیش با اون دهن باز و بزاق آویزانش باعث شد با قیافه‌ی مچاله پوفی بکشم و با قدم‌های بلند از کنارش رد شدم. بعد گذشت یک سال هنوز این سگ نتونسته بود با من کنار بیاد و با هربار دیدنم به سمتم حمله‌ور می‌شد. صدای بلند ابزارآلات از همین فاصله هم گوش خراش بود. وارد سالن اصلی شدم، هرکس سرگرم کارش بود. آقا حمید با دیدنم دستی تگون داد و اشاره کرد سمتش برم. از کنار بدنه‌های چوبی مبلی‌های درحال ساخت رد شدم و به سمتش که درحال فوم بستن به بدنه‌ی صندلی بود رفتم.

_ چه‌طوری پسر؟

نیمی از فوم رو به سمت خودم کشیدم و سعی کردم کمکش کنم.

_ سلام آقا، خدا روشکر.

رویه‌ی کوب رو توی دستش گرفت و سعی کرد فوم رو به بدنه بچسبونه.

_ دیشب با عجله رفتی، کاری پیش اومده بود؟

ذهنم کشیده شد به شب قبل، قرار بود یه سر برم بیمارستان
که ماشینم ترمز برید و باعث شد تمام وقتم صرفش شه. زبونی
روی لب‌های خشکیدم کشیدم و با لحنی آرومی گفتم:
_ نه آقا می‌خواستم یه سر برم بیمارستان پیش دانیال؛ ولی
نشد.

سرش رو بلند کرد و به صورتم خیره شد چشم‌های مشکیش در
حصار ابروهای کلفتش ابهت خاصی به چهره‌اش می‌داد؛ ابهتی
که مردونگی و حامی بودنش رو به رخ می‌کشید.
- مگه تو هنوز پیش دانیال نرفتی؟

دستی به گردنم کشیدم و با خجالت گفتم:
_ نه آقا، وقت نکردم.

دست از کار کشید و با جدیت بهم خیره شد. طاقت نگاه
جدیش رو نداشتم و سرم رو به زیر انداختم.

_ فوم اطرافش رو بزن بعد بیا دفتر باهات کار دارم.

و با قدم‌های بلند از کنارم رد شد. با این که سنش زیاد نبود؛
ولی جذبه و ابهتی که تو چهره‌اش بود باعث می‌شد هیچ کس
نتونه روی حرفش حرف بزنه. با تموم کردن کار، رویه‌ی کوب
رو روی زمین پرت کردم و به سمت دفتر رفتم. آقا حمید روی

صندلی پلاستیکی آبی رنگ نشسته بود و یه سری فیش و فاکتور روی میز جلوش ریخته بودن. این قدر مشغول حساب و کتاب بود که اصلاً متوجه من نشده بود. پوفی کشیدم و نگاهم رو سرتاسر اتاق کشوندم. رو دیوارهای اتاق کلی عکس مبل و سرویس خواب بود. کمی اون ورتر هم پروانه‌ی تولیدی و جواز تاسیساتش روی دیوار خودنمایی می‌کرد. با پام ضربه‌ای به زمین وارد کردم که باعث شد آقا حمید سرش رو بلند کنه.

_ او مدی پسر؟

اشاره به صندلی‌های خالی کرد و ادامه داد.

_ پس چرا وایستادی؟ بیا بشین.

بدون حرف به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

_ خب، منتظرم.

با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم که خودش گفت:

_ چند وقته دل به کار نمی‌دی سپهراد، فکر نکن نمی‌دونم.

مکشی کرد و درحالی که دستش به سیبیل‌های بلندش بود ادامه داد.

_ مشکل اگه پوله بگو، یه کم چیزی دارم شاید بتونه کارت رو راه بندازه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و از سرجام بلند شد.

_ نه آقا حمید دستتون درد نکنه مشکلم پول نیست.

زبونی روی لب‌هام کشیدم و ادامه دادم.

_ از شما به ما زیاد رسیده، توقعی ندارم لطف کردید.

بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم، با گفتن با «اجازه» ای از اتاق خارج شدم و بدون توجه به صدا کردن‌های مکررش سمت کارگاه نجاری رفتم.

الان فقط کار کردن می‌تونست ذهن آشفته‌ام رو آرام کنه. درسته که دستم تنگ بود؛ ولی غرورم نمی‌داشت هرکس به خودش اجازه بده و بهم کمک کنه. همین که بهم بدون هیچ تجربه‌ای کار داده بود، ازش ممنون بودم. تکیه‌ی بزرگی از چوب رو برداشتم و به سمت اره رو میزی رفتم و بعد از زدن عینک مخصوص مشغول به کار شدم.

با ضربه‌ای که به شونه‌ام برخورد کرد، به عقب برگشتم و با دیدن کاوه سری به معنا چیه تکون دادم، اشاره‌ای به اره کرد که خاموشش کنم. صورتم رو سمت اره بزرگ برگردوندم و دکمه قرمزی که زیرش بود رو خاموش کردم و دوباره به کاوه خیره شدم که بهم زل زده بود.

_ از کار بی‌کارم کردی که بهم زل بزنی؟

مکشی کردم و دوباره ادامه دادم.

_ خب حرفت رو بزن.

گوشه‌ی لبش رو خاروند و با اون صدای کلفتش که نشون تازه به بلوغ رسیدنش رو می‌داد گفت:

_ کی می‌ری پیش دنی؟

نگاهم رو به پشت سرش روی دیوار سیمانی سوق دادم و با چشم اشاره‌ای به ساعت کردم و گفتم:

_ الان که ساعت دو، ناهار بخورم می‌رم.

خمیازه‌ای کشید و دستاش رو تو جیب شلوار ورزشی مشکیش کرد و با اشاره‌ای به ظرف یک‌بار مصرف غذا رو میز گفت:

_ غذات رو روی میز گذاشتم، بخور تا سرد نشده.

سری تکون دادم که خارج شد. عینک کار رو در آوردم و روی میز فلزی پرت کردم و به سمت روشویی که گوشه‌ی کارگاه بود رفتم. بعد از شستن دست و صورتم به سمت میز اومدم و با کشیدن صندلی فلزی روش نشستم. بچه‌ها همه سرگرم کارشون بودن و این قسمت خلوت تر بود چون فقط من می‌تونستم با این دستگاه کار کنم. نگاهم کشیده شده سمت

چوب‌های تلنبار شده که باید همشون رو تا آخر هفته تحویل می‌دادم. پوفی کشیدم و با گفتن «بسم الله» ای زیر لب در ظرف غذا رو باز کردم و مشغول خوردن شدم. بعد از تموم شدن غذام ظرفش رو توی سطل زباله پرت کردم، باید قبل از رفتن به بیمارستان یه سر می‌رفتم خونه و لباس‌هام رو عوض می‌کردم. نگاه دیگه‌ای حواله‌ی چوب‌های تلنبار شده انداختم امشب باید اضافه کاری می‌موندم تا بتونم همه رو برش بدم. از سالن تراشکاری خارج شدم و به سمت اتاق آقا حمید قدم برداشتم؛ باید به خاطر رفتارم ازش عذر می‌خواستم. من مدیون این مرد بودم و رفتارم واقعا دور از ادب بود. وارد اتاق شدم، مشغول حرف زدن با محمد یکی از کارگرها بود. با دیدنم نیم نگاهی نثارم کرد و دوباره به سمت محمد برگشت و گفت:

— پس فهمیدی چیکار کنی دیگه؟!

محمد سرش رو تکون داد که آقا حمید در جوابش با تهدید گفت:

— محمد نبینم کیفیت کار اوامده باشه پایین؟ هرچه قدرم که سرمون شلوغ باشه باید بهترین کیفیت رو تحویل مشتری بدیدم، فهمیدی؟

محمد دستش رو روی چشمش قرار داد.

_ چشم آقا خیالتون راحت.

آقا حمید "خوبه‌ای" زیر لب گفت که محمد با گفتن با اجازه‌ای به سمتم اومد. با لبخند مهربونی فشاری به شونه‌ام وارد کرد و از کنارم رد شد. با خارج شدن محمد نگاهی به آقا حمید انداختم، داشت کاغذهای اضافی رو توی کشوی میز فلزی می‌داشت. سرم رو با شرمندگی به زیر انداختم که صداش توی گوشم پیچید.

- چی می‌خوای سپهراد، اتفاقی افتاده؟

دستی به پشت گردنم کشیدم و با من گفتم:

_ نه آقا، چیزه... اومدم...

انگار از من من کردنم به ستوه اومد چون با صدای بلندی گفت:

_ حرفت رو بزن چرا این قدر من من می‌کنی؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و با لحن آروم و شرمنده‌ای گفتم:

_ اومدم ازتون عذر خواهی کنم، شرمنده خیلی تند رفتم.

دست از کار کشیدم و بهم خیره شد، سکوتش باعث شد سرم رو بالا بگیرم که با لبخند خاصی گفت:

_ نیازی به عذر خواهی نبود پسر! من اخلاقت رو میشناسم،
نباید این قدر رک می گفتم.

حرفی نزدِم که برای عوض کردن بحث ادامه داد.

_ مگه نمی خواستی بری بیمارستان؟

_ چرا آقا اگه اجازه بدید اومدم ازتون مرخصی بگیرم.

نگاهی به ساعت سرامیکی مشکیش کرد و گفت:

_ مشکلی نداره فقط تا شیش و هفت خودت برسون،
سفارش ها زیاده.

_ چشم آقا، با اجازتون.

ماشین رو جلوی در بیمارستان نگه داشتم نزدیک وقت
ملاقات بود و این رو از شلوغی اطراف به خوبی می شد فهمید.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم تمام وقتم توی ترافیک هدر
رفت طوری که حتی نتونستم برم خونه تا لباس هام رو عوض
کنم. کمی به سمت جلو خم شدم و از توی داشبورد اسپری هم
رو برداشتم تا لایقل کمتر بوی عرق بدم. از ماشین پیاده شدم و
به سمت ورودی اصلی بیمارستان راه افتادم. از این بیمارستان

اصلاً خاطره‌ای خوشی نداشتم، تمام اتفاقات اون شب کذایی
مثل یه نوار فیلم از جلوی چشم‌هام رد می‌شدن و من رو دوباره
در افکار چند سال پیش غرق کردن.

«شیش سال قبل»

به همراه سروین وارد بیمارستان شدیم، ساعت از سه صبح
گذشته و سروین بی‌حرف خواب‌آلود دنبالم کشیده می‌شد. وارد
سالن انتظار شدیم، نگاهم رو به اطراف چرخوندم که چشمم
به خاله سحر افتاد سرش رو مابین دست‌هاش گرفته بود و
روی زمین نشسته بود. متعجب از حالتش دست سروین رو
کشیدم و با قدم‌های بلند خودم رو بهشون رسوندم آقا مازیار
با دیدنمون نگاه غمگینی نثارمون کرد.

_ سلام، شما این جا چی کار می‌کنید چی شده؟

خاله سرش رو بلند کرد که با دیدن چشم‌های به خون
نشسته‌اش قلبم به تپش افتاد.

_ خ... خاله چیزی شده؟

ناغافل بلند زیر گریه زد، با ترس کنار پاش زانو زدم.

_ خاله سحر! چی شده چرا گریه می‌کنی؟

چنگی به کاپشنم زد و با ناله گفت:

_ خاک به سرمون شد سپهراد، سیمین رفت! تنهامون گذاشت!
با ناباوری به نفس نفس افتادم.

_ خ... خاله چ... چی می گی یعنی چی؟!
جوابم رو نداد و فقط شیون و ناله می کرد.
_ آقا مازیار خاله سحر چی می گه؟

سرش رو به زیر انداخت و زیر لب متاسفمی گفت.
_ چی... می گید شما! مامانم زنده بود! او...اون حتی نگاهم
کرد...م... مگه می شه حالش خوب بود به قرآن!
با ناباوری از جام پریدم و با داد گفتم:

_ دارید دروغ می زنید من باور نمی کنم، من باور نمی کنم! اصلاً
تو کتم نمی ره چی می گید آخه.
با عجله خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم و رو به پرستار
گفتم:

_ خانم لطفاً بگید حال سیمین مرادی چطوره؟!
پرستار نگاه بدی بهم انداخت، کمی با سیستم ور رفت.
_ سیمین چی، فامیلش رو بگید؟

_ مرادی، سیمین مرادی.

بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام
انداخت و با تاسف گفت:

- تسلیت می‌گم فوت شده توی سردخونه است.

صداش باعث شد جا بخورم با بغضی که عین یه غده‌ی
سرطانی گلوم رو فشار می‌داد گفتم:

_ ف... فوت شد؟! مطمئنید؟!

با ناراحتی سری تکون داد.

_ بله به دلیل خونریزی داخلی نتونستن دووم بیارن متاسفم!

تنها امیدم رو از دست دادم، حس می‌کردم دیگه دلیلی برای
زنده موندن ندارم! مامانم پشتوانه‌ی زندگیم کسی که همه
جوره باهام بود! آخه الان چه چه جوری دلش اومد تنهام
بذاره! چه جوری تونست پشتم رو خالی کنه! باورم نمی‌شه!
اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن و نگاهم به خاله سحر افتاد که
سروین رو توی بغلش گرفته و زجه می‌زد به سمتش رفت که با
دیدنم سروین رو رها کرد کنارش زانو زدم که سرم رو توی
آغوشش گرفت.

_ سپهراد دیدی چه خاکی به سرمون شد خاله!

بغضم شکسته شد و دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم و با گریه گفتم:

_ خاله باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم مامانم تنهامون گذاشته باشه، بگید کابوسه یه کابوس تلخ تروخدا بگید دروغه!

دستش رو روی موهام کشید و با زجه گفت:

_ ای کاش من می‌مردم و بی مادری شما رو نمی‌دیدم ای کاش من می‌مردم اشک‌های شما دوتا رو نمی‌دیدم.

شدت اشک‌هام بیشتر شد؛ ولی سعی می‌کردم خودم رو قوی نشون بدم لب‌هام رو به دندون گرفتم و از بغل خاله خارج شدم با دست صورتم رو پاک کردم و به سروین که شوکه فقط نگاهمون کرد خیره شدم. با صدای آژیر آمبولانس از فکر خارج شدم و با گیجی نگاهی به اطراف انداختم! آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم وسط بیمارستان به فکر فرو رفته بودم! کی از شر این کابوس‌ها راحت می‌شدم خدا می‌دونست همشون داشتن روحم رو آزار می‌دادن طوری که حس می‌کردم همین روزها از پا در می‌یام. نفسی گرفتم و رو به ایستگاه پرستاری وایستادم.

_ سلام وقت بخیر دانیال درخش کدوم بخشه؟!

نیم نگاهی بهم کرد و دستی به مقنعه‌ی سفیدش کشید.

_ امروز مرخص شدن.

با تعجب ابروی بالا انداختم مگه می‌شه مرخص شده باشه
آخه! تشکری کردم و از بیمارستان خارج شدم گوشیم رو از
توی جیبم برداشتم و به عرفان زنگ زدم که صداش توی
گوشم پیچید.

_ جون داداش؟!!

_ می‌گم عرفان مگه دانیال مرخص شده؟!!

_ نمی‌دونم والا مگه مرخص شده؟!!

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و در ماشین رو باز کردم.

_ پس من ترکی می‌کنم؟! آره پرستار گفت مرخص شده!

_ اجدی خوبه پس!

چیزی نگفتم که صداش دوباره بلند شد.

_ میگم سپی الان میایی کارگاه دیگه؟!!

سوار ماشین شدم و در حالی که استارت می‌زدم با حرص گفتم:

_ سپی و زهرمار مگه نگفتم اسمم رو مخفف نکن خوشم
نمی‌یاد!

خنده‌ی بلندی سر داد و با لحن دخترونه‌ای گفت:

_ وای سپهراد عشقم! چرا عصبی می‌شی دلبر؟!

با خنده دستی به پیشونیم کشیدم.

_ آدم‌شو عرفان!

_ اوخ اوخ سپی قطع کن که آقا حمید اومد!

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد پرتش کردم. اوف این بشر
آدم بشو نیست هرچقدر بهش بگم مخفف نکن این اسم
کوفتی من رو تو گوشش که نمی‌ره! ماشین رو راه انداختم و به
سمت کارگاه راه افتادم این‌قدرم از وقتم هدر رفت آخرشم
هیچی به هیچی! باید آدرس خونه دانیال رو از آقا حمید بگیرم
تا با عرفان یه سر بریم.

با رسیدن به کارگاه ماشین رو سر جای قبلش پارک کردم.
درحالی که موزیکی رو زیر لب زمزمه می‌کردم بعد از قفل کردن
درها با قدم‌های بلند به سمت در کارگاه راه افتادم که صدایی به
گوشم رسید و باعث شد قلبم برای لحظه‌ای از تپش وایسته.

_ سپهراد!

حس می کردم مثل همیشه توهم زدم که دستش روی کمرم قرار گرفت. روح از تنم جدا شد که دوباره با همون صدای ملیحش گفت:

_ سپهراد، منم!

با ناباوری به سمتش برگشتم که با دیدن صورت بهت زدم لبخندی زد و سرش رو کج کرد.

_ چه قدر عوض شدی!

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:

_ مسیحا! خودتی؟!

لبخند شیرینی زد و قدمی به سمتم اومد.

_ اهوم، خودمم!

دستم رو به سمت صورتش دراز کردم و به آرومی نوازشش کردم.

_ باورم نمی شه!

با ناز چند بار پلک زد که ناخودآگاه اخم هام رو توی هم کشیدم و با خشم گفتم:

_ تو این جا چی می خوای؟!

با بهت نگاهی بهم انداخت.

_ سپهراد!

_ بازی جدیدته؟!

_ سپهراد چی می گی؟!

بدون این که عقب گرد کنم، قدمی به عقب برداشتم.

_ برگرد همون جایی که بودی!

با بهت لب هاش رو از هم فاصله داد.

_ مم...من به خاطر تو اومدم، معلومه داری چی می گی؟!

_ واضح گفتم! برو همون جایی که تا حالا بودی!

_ تو هنوز اون شیش سال قبل رو فراموش نکردی؟ سپهراد

اون زمان تموم شد من بچه بودم یه بچگی کردم.

پوزخندی زدم و قدمی به عقب برداشتم.

_ چون فراموشت کردم می گم برو همونجایی که بودی!

قدمی به سمتم برداشت.

_ سپهراد! من عوض شدم! دیگه اون مسیحا قبل نیستم من...

بهش پشت کردم و با سردترین لحن گفتم:

_ من وقت شنیدن حرف‌های شما رو ندارم دختر خانم!

با دو خودش رو بهم رسوند و روبه‌رو وایستاد.

_ سپهراد من توی این شهر درندشت هیچکس رو جز تو ندارم
چه جوری وجدانت می‌ذاره این جوری پسم بزنی وقتی که بهت
احتیاج دارم!

نگاهم رو به صورتش دوختم، چشم‌های شیشه‌ایش غرق
اشک بود و با بغض بهم خیره بود. لعنت به این دل من که
طاقت یه قطره اشکش رو نداشت! با حرص پوفی کشیدم و
ریموت در ماشین رو زدم.

_ برو تو ماشین بشین، منم الان می‌یام.

سری تکون داد و با قدم‌های بلند به سمت داخل راه افتادم.
لعنت به من که هنوز با دیدن چشم‌هاش سست می‌شم!
مسیحا چهارسال پیش تو بدترین شرایط رهام کرد پس من الان
چطور قبولش کردم! لعنت به من و عشق نادرستم!

"چهار سال قبل"

آروم دست‌هاش رو توی دستم گرفتم.

_ مسیحا من دوستت دارم آخه می‌خوای کجا بری؟

با حرص دست‌هاش رو پس کشید و به سمت چمدونش رفت.
_ اه! سپهراد بس کن تو هنوز بیست سالته و من هیجده سالم
پس واسه عاشق شدن زودیم لطفاً بفهم! بعدشم من این
دوسالی که باهاتون زندگی کردم کلی سختی کشیدم، من از
جنس تو خواهرت نیستم سپهراد بفهم! من نمی‌تونم یه زندگی
معمولی داشته باشم چون من از اول تو ناز و نعمت بزرگ
شدم واسه‌ام این جور زندگی کردن سخته!
به سمتم برگشت و ادامه داد.

_ آراین دوستم داره! گفته نمی‌ذاره آب توی دلم تکون بخوره
درسمم همونجا ادامه می‌دم من واسه تو ساخته نشدم سپهراد
لطفاً درکم کن.

با هر حرفش قلبم بیشتر و بیشتر از قبل ترک می‌خورد و فقط با
لبخند تلخی به چشم‌های شیشه‌ایش خیره شدم.

_ بین سپهراد تو مگه دوستم نداری؟!

حرفی نزدم که خودش دوباره گفت:

_ وقتی دوستم داری مطمئناً آرزوی خوشبختی منو هم
داری؟! سپهراد بدون من اگه با آراین برم پاریس خوشبخت
می‌شم چون به رویاهام می‌رسم. من آدمی نیستم که بتونم تو

این فلاکت زندگی کنم و جیکم در نیاد بین سپهراد اگه تو
سروین به این زندگی نکبتی عادت دارید من ندارم! لطفاً با
حرفات مانع من نشو!

دست‌هام رو توی جیبم فرستادم و با لبخند گفتم:

_ مواظب خودت باشی!

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و لبخندی زد.

_ مرسی سپهراد، مرسی!

با دستی که روی شونه‌ام قرار گرفت از گذشته‌ی تاریکم فاصله
گرفتم و محکم به زمان حال پرت شدم. دستی به پیشونیم
کشیدم و به چهره‌ی خندون عرفان خیره شدم.

_ کجایی عاشق دو ساعت تموم به فحشت کشیدم؛ ولی انگار
کر شدی نمی‌شنوی!

با بد عنقی دستش رو از روی شونه‌ام پس زدم.

_ اه عرفان ولم کن حوصله‌ی تو یکی رو اصلاً ندارم.

بدون توجه به حالت عرفان به سمت اتاق آقا حمید راه افتادم
با دیدنم ابرویی بالا انداخت که بی معطلی گفتم:

_ سلام آقا من یه مشکل پیش اومده باید برم خونه حتماً!
نمی‌تونم امروز تا دیر وقت بمونم.

_ امون بده دو دقیقه پسر! چی شده اتفاقی افتاده؟

دستی به گردنم کشیدم.

_ نه آقا چیزی نشده؛ ولی واجبه باید برم.

با تردید نگاهی به صورتم انداخت.

_ باشه برو؛ اما حتماً فردا زودتر بیای سفرشات زیادن.

قدمی به عقب برداشتم.

_ چشم، فعلاً خدا حافظتون.

منتظر حرفی از جانبش نشدم و با گام‌های نسبتاً بلند به سمت بیرون راه افتادم توی تمام مدت رسیدنم ذهنم درگیر مسیحایی بود که سعی داشتم ردش رو از توی زندگیم پاک کنم؛ اما وجود دوبارش قلبم رو به بازی در آورده بود. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و سوار شدم، با دیدنم کمی توی جاش تکون خورد و آینه جیبیش رو توی کوله‌اش فرستاد. بدون نیم نگاهی بهش ماشین رو راه انداختم که به حرف او مد.

_ چه قدر ساکت شدی؟! نمی‌خوای چیزی بگی؟!

با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم جوابش رو دادم.

_ من با تو حرفی ندارم!

سنگینی نگاهش رو به خوبی روی خودم حس می کردم؛ ولی
سعی کردم اهمیتی بهش ندم.

_ ولی من حسابی دلم واسه تو سروین تنگ شده بود!
با پوزخندی که کنج لب هام نشست نیم نگاهی حواله اش کردم
که لب هاش رو برچید و با لحن آرومی ادامه داد.

_ اما فکرش رو نمی کردم، این طوری باهام برخورد کنی!
احساس می کردم با دیدنم کلی ذوق زده و خوشحال شی!
ناخودآگاهی تک خنده مسخره ای کردم.

_ خوشحال شم؟ داری شوخی می کنی باهام؟
با ناباوری پلک زد و با کنجکاوی گفت:

_ منظورت چیه سپهراد؟!

_ بین خانم اعتماد شما واسه من چهار سال پیش مردی!
همون زمانی که مردونه دوسال تموم پات بودم؛ ولی من رو به
اون بچه سوسول فروختی! خاطراتم با رفتنت از ذهنم حذف
شد. الانم دلیلی نمی بینم با دیدنت ذوق زده شم و بخوام
جهالت چند سال قبل رو ادامه بدم.

نیم نگاهی به چشم های مبهوتش کردم و با لحن تند تری ادامه
دادم.

_ کمکی هم که بهت می‌کنم نه از سر عشقه نه از سر وظیفه
فقط فقط از روی ترحمه که می‌دونم توی این دنیا هیچکسی
!رو جز من نداری

بغضش شکست و اشک‌های بلوریش روی صورتش نقش
بستن. فشاری به فرمون وارد کردم که با بغض و صدای لرزون
گفت:

_ نگه‌دار می‌خوام پیاده شم!

نگاهی به صورت ملتهبش انداختم و بی‌توجه به راهم ادامه
دادم که با دادی که زد یه تا از ابرو هام بالا پریدن.

_ بهت می‌گم نگه دار می‌خوام پیاده شم!

اهمیتی بهش ندادم که دستش رو روی داشبورد کوبید.

_ د نگه دار این ابو قراضه‌ات رو!

اخم هام رو توی هم کشیدم.

_ صدات رو بیار پایین! به زور سوار این ابو قراضه نشدی که

الان کولی بازی در می‌یاری منم ناز کشیدن بلد نیستم پس

ساکت بشین سرجات شیرفهم شد!

با گریه و لجبازی گفت:

_ نمی‌خوام، نمی‌خوام نگه دار این ماشین کوفتیت رو!

بی اراده به سمتش برگشتم.

_ که باز بری یه بچه قرتی عین اون پسره آرین پیدا کنی؟! بری دورهاتو باهاش بزنی و بعد چندسال دوباره بیایی سراغ من؟! صورتش رو مابین دست‌هاش مخفی کرد و با گریه گفت:
_ فکر می‌کردم عین قبلاً مردی؛ اما روزگار تو رو هم نامرد کرد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم که با حق‌های مظلومانه‌ای گفت:

_ هنوز یه ساعت نشده داری منت سرم می‌ذاری و همش تحقیرم می‌کنی نمی‌خوام یه دقیقه دیگه توی ماشینت بمونم! نگه دار می‌خوام پیاده شم.

دستی به پیشونیم کشید و اخم‌هام رو حفظ کردم.
_ من هنوز این قدر مرد هستم که روی کارهای گذشته‌ات چشم پوشی کنم! پس بهتره تو یکی حرف از نامردی نزنی! ماشین رو جلوی در نگه داشتم.

_ من هیچ منتی سرت نداشتم جز یادآوری حقایق گذشته فهمیدی؟!

دماغش رو بالا کشید، به چشم‌هام خیره شد و با لحن مظلومی گفت:

_ زبونت تلخ شده! عین نیش عقرب می‌مونه، کلی حرف بارم کردی آخر می‌گی روشن کردن حقایق بود؟! جوابش رو ندادم که ادامه داد.

_ من بچه بودم، فقط هجده سال داشتم! گول حرف‌های شیرین آراین رو خوردم! الانم واقعاً پشیمونم. با پوزخند نگاهی حواله‌اش کردم.

_ پشیمونی تو دردی رو دوا نمی‌کنه الکی پشیمون نباش!

از ماشین پیاده شدم و بدون توجه بهش به سمت در رفتم صدای کوبیده شدن در جلو توی گوشم پیچید. الکی خودم رو با در مشغول نشون دادم تا نفهمه منتظرشم که به سمتم بیاد! نمی‌دونم چه قدر گذشته بود؛ اما صدای قدم‌هاش رو حس نمی‌کردم با اخم سر برگردوندم، با دیدنش که خلاف جهتم حرکت می‌کرد چشم‌هام از تعجب گرد شد. دختری دیوونه لجباز! هنوز همون غرور تو چشم‌هاش موج می‌زنه با حرص به سمتش قدم برداشتم و خودم رو بهش رسوندم.

_ خانم اعتماد!

با اکراه به سمتم برگشت و با بغض بهم خیره شد.

_ چیه آقای حکیمی؟! حرفی، طعنه‌ای، کنایه‌ای چیزی مونده
که نگفتی؟! بفرما آماده شنیدنشم!

پوفی کشیدم و دستی به گردنم کشیدم.

_ چرت نگو بیا بریم خونه خوبیت نداره وسط خیابون!
با بغض پوزخندی زد.

_ باهات پیام که منت سرم بذاری آره؟ بگی بهت خونه دادم تا
آواره خیابون‌ها نشی؟ نمی‌خوام آقای حکیمی نمی‌خوام.

پوفی کشیدم و با حرص دستم رو دور مچش حلقه کردم. با
دست چپم چمدونش رو از کنارش برداشتم و بدون ملایمت با
قدم‌های بلند به سمت در راه افتادم.

_ ولم کن کجا می‌بریم نمی‌خوام باهات پیام! مگه باتو نیستم
ولم کن!

در ساختمون رو که از قبل باز کرده بودم به جلو هل دادم و
بدون توجه به غرولندهای مسیحا به همراه خودم داخل
کشیدمش.

_ نمی‌فهمی نمی‌خوام باهات پیام ولم کن خودم می‌تونم از پس
خودم بر پیام.

اهمیتی بهش ندادم و از پله‌ها بالا رفتم که با صدا بلندی گفت:

_ آه ولم کن دیگه! نمی‌خوام باهات بیام چه قدر تو زیبون نفهمی!

با اخم‌های درهم و هل زده نگاهی به در خونه سمیه خانم انداختم تا مبادا صدای مسیحا رو شنیده باشه. نگاهم رو به صورتش برگردوندم، کمی روش خم شدم و از بین دندون‌های چفت شده غریدم.

_ لال شو بیر صدات رو! این قدرم می‌خوام برم می‌خوام برم راه نداز! تو به من خیلی بدهکاری دخترجون! خیلی...

با ترس آب دهنش رو قورت داد که پوزخندی نثارش کردم و به راهم دادم. جلو در ایستادم و چند ضرب محکم به در کوبیدم سروین با لبخند در رو باز کرد که با دیدن قیافه‌ی عبوس من و چهره‌ی رنگ پریده مسیحا ابروهاش پرید. با تعجب مسیحا رو برانداز می‌کرد که بی‌حوصله پش زدم و وارد شدم. وسط نشیمن ایستادم و دست مسیحا رو رها کردم درحالی که به سمت اتاق می‌رفتم گفتم:

_ سروین سرم درد می‌کنه یه چای واسه من بریز!

چمدون مسیحا رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم و با بستن در یهو توی خودم شکستم! انگار همه چیز به عقب برگشته بود؛ اما با این

تفاوت که دیگه نه من اون سپهراد آروم بود و نه مسیحا اون
دختر افاده‌ای قبل!

(شش سال قبل)

از شدت شوکی که بهش وارد شده بود تمام تنش به شدت
می‌لرزید صورتش به سفیدی گچ شده بود و دیگه خبری از اون
لب‌های صورتی نبود. به آرومی بازوش رو توی دستم گرفتم.

_مسیحا خوبی؟!

لب‌های لرزانش رو تکونی داد.

_ب...باو..باور نمی‌کنم! مامان بابای من یعنی...

نوازش وار دستم رو روی کمرش حرکت دادم.

_مسیحا گریه کن، این جوری داری خودت رو عذاب می‌دی
گریه کن!

زانوهایش رو تو بغلش کشید و چونش رو روش گذاشت.

_ من باور نمی‌کنم این‌ها همه واسه بدنام کردن خانوادموئه!
مامان بابای من اصلاً اهل این حرف‌ها نیستن.

_ آره تو درست می‌گی همه چی حل می‌شه، مامان بابات بر
می‌گردن. همه چی درست می‌شه؛ ولی تو باید قوی باشی تا وقتی

که بر می گردن باید روی پای خودت وایسی مسیحا اون هام
راضی نیستن تو گوشه ی پارک کز کنی.

سرش رو بلند کرد و به صورتم خیره شد و با لحن خنثی گفت:
_من امشب چه جوری بدونشون سر کنم اصلاً کجا بمونم؟!
به تک تک اجزای صورتش خیره شدم، شوک بدی بهش وارد
شده بود؛ ولی هنوز غرور رو به خوبی می شد از چهره اش خوند!
حتی توی این شرایط که یه اتفاق کوتاه باعث شده بود همه
چیزشون رو از دست داده بدن؛ اما بازم حاضر نبود قطره ای
اشک بریزه که مبادا غرورش لطمه بخوره توی این دوماهی که
می شناختمش به خوبی می تونستم رفتارش رو بفهمم! غرور
کاذبی که داشت به شدت اون رو بالا برده بودن طوری که همه
رو زیر دست خودش می دید، هیچ چیزی به چشمش نیومده و
هرکاری که از سر مهربونی واسه اش انجام می دادی پای
وظیفه ات ثبت می کرد. زبونی رو لب هام کشیدم و با حواس
جمع بهش خیره شدم که داشت تند تند شماره چند نفر رو
می گرفت با پیچیدن صدای الو مردی جوون ابروی بالا انداختم
و بهش خیره شدم.

_الو کوروش خوبی؟ کجایی می خوام پیام خونتون.
با کلافگی دستی به پیشونیش کشید.

_ آره حقیقت داره خونه مون رو پلمپ کردن و مامان بابام و
عمو سعید رو بازداشت کردن تا کلانتری هم رفتیم؛ ولی بهم
اجازه ندادن برم داخل.

تکونی روی سبزه‌های پارک خورد و لبش رو به دندون گرفت.
_ آره دیگه به کامرانی زنگ زدم و رفتم دیدنش قرار اون کارهای
مامان بابام رو به عهده بگیره.
با غرور سرش رو بلند کرد و ادامه داد.

_ چندساله سگ جیره خور دم خونمون بوده! وکیل بابامه
باید کارهایش رو جور کنه وگرنه آتیشش می‌زنم! الان بیخیال این
حرف‌ها کجایید پیام پیشتون بمونم هرچی به خاله هستی و
دایی حمید زنگ می‌زنم جواب نمی‌دن!
مکشی کرد و اخم‌هایش هر لحظه توی هم فرو می‌رفتن غضب و
عصبانیت رو به خوبی می‌شد از تک تک اعضای صورتش
فهمید.

_ یعنی چی می‌ترسید؟! مگه مامان بابام قاتلن؟! که مامورا
دنبال منم باشن!

با حرص مشتش رو روی زمین کوبید و با داد گفت:

_ کوروش ببند دهنـت رو تو گوه خوردی که می گی اختلاس
کردن، اصلاً هرکی که می گه مامان بابای من اختلاس کردن گوه
خوردن!

با حرص کلاه هودیش رو عقب فرستاد.

_ خفه شو رذل ترسو حالـم از همتون بهم می خوره! تو همون
آدم دیروزی؟! همونی که واسه یه قرون دورم موس موس
می کرد الان واسه ام شاخ درآوردی!
با عصبانیت دستی به صورتش کشید.

_ خفه شو کوروش من رو تهدید نکن، همون بابای من بود که
شما رو بالا آورد تا واسه اش دم در بیارید! از اسب افتادیم آقا
کوروش از اصل نیوفتادیم دوباره بر می گردیم! مسیحا نیستم
که بزnm تو دهن شما گدا گودلا تا عین زالو بهمون نچسبید.
چینی به صورتش داد و با خشم گفت:

_ ببند دهنـت رو قد قوارت به این حرف ها نمی رسه پسر خاله!
با حرص تماس رو قطع کرد و با تمام قدرتش گوشیش رو روی
زمین کوبید. اخلاقش دستم بود، زود از کوره در می رفت و
طرف مقابلش رو به غلط کردن وادار می کرد. زبونی روی
لب هام کشید و در بطری آب رو باز کردم.

_ بیا یکم آب بخوری آروم شی!

با خشم دستم رو پس زد.

_ نمی خورم ممنون!

بدون توجه بهش خودم جرعه‌ای از آب رو خوردم و درحالی که لب‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

_ الان تو مشکل اساسیت چیه مسیحا؟! نگران مامان باباتی بابت حرف‌هایی که اطرافیانت گفتن؟! نگران نباش وقتی بیان...

میون حرفم پرید و عصبانیت گفتم:

_ نه نگران خودمم! این که همه حساب‌هام مسدود شده و یه قرون پول ندارم! این که همه از ترس جرات ندارن من رو بذارن خونشون! این که آواره خیابون‌ها شدم! این‌ها مشکل نیستن یعنی؟!

دست‌هام رو به عنوان تسلیم بالا آوردم.

_ باشه خب چرا عصبی می‌شی!

چشم غره‌ای نثارم کرد و با قهر صورتش رو برگردوند. کمی نزدیک‌ترش شدم و با تردید گفتم:

_ خب می‌خواهی چیز کن! اوم... تا وقتی که خانوادت
برمی‌گردن بیا پیش من و خواهرم.

به سمتم برگشت و با اکراه نگاهی بهم انداخت. سکوتش باعث
شد به چشم‌های شیشه‌ایش خیره شم.

_ چیه نکنه از من می‌ترسی؟!

با پوزخند لب‌هاش رو کج کرد.

_ از تو؟! این قدر که از تو مطمئنم از خودم نیستم!

_ پس واسه چی تردید داری؟!

جوابم رو نداد که گفتم:

_ ببین مسیحا اگه بخواهی بیای مدتی رو با من و سروین
بگذرونی قدمت روی چشم! نوکرتم هستم! این رو هم بدون
سر سفره‌ی بزرگ نشدم که چشمم هرز بره!
مکثی کردم، سرم رو به زیر انداختم و دوباره ادامه دادم.

_ هرز رفتن واسه کسی که قراره مهمون خونه‌ام شه این تو
مرام من نیست! بهت قول شرف می‌دم مردونه تکیه گاهت
باشم تا وقتی که بخواهی!

زیبونی روی لب‌هام کشیدم که بطری آب رو مسیحا از کنارم
برداشت.

_ واسه اطرافیانم متاسفم، لااقل جَنم و جُربزه تو رو هم
ندارن!

چیزی نگفتم و نگاهم رو به نیم رخ جذابش دوختم، موهای
روشن آشفته‌اش روی صورتش پخش شده بودن. برجستگی
لب‌هایش، چونه کشیده‌اش، مژه‌های بلندش، چشم‌های آبی
شیشه‌ایش! این یه انسان بود یا یه فرشته؟! قیافه‌اش فوق
العاده جذاب و فریبنده بود طوری که هرکسی رو حتی توی نگاه
اولم به خودش جذب می‌کرد! نگاهم به نیم رخش بود و افکار
سرکشم هرجایی سرک می‌کشیدن. با تپش شدید ضربان قلبم به
خودم اومدم، به طور غیر طبیعی خودش رو به قفسه سینه‌ام
می‌کوبید! دستم رو نامحسوس روی قلبم گذاشتم، لعنتی تو
دیگه چه مرگته! با صدای زنگ گوشی نوکیا قدیمی‌ایم از جا
پریدم، طناب افکار ازهم پاره شد و سریع دستم رو توی جیبم
فرو بردم. اسم عرفان روی صفحه خودنمایی می‌کرد با دیدن
اسمش ناخودآگاه اضطراب تموم وجودم رو گرفت! تماس رو
وصل کردم که صدای عرفان تو گوشی پیچید.

_ سپی عوضی کدوم گوری هستی تو؟!!

آب دهنم رو با استرس قورت دادم.

_ عرفان چیشده؟! سروین خوبه؟

_ مگه قرار بود چیزی شه؟! آره خوبه فقط بگو کجایی که این
بچه خیلی بهونت رو می گیره ها؟

نفسم رو با خیال راحت به بیرون رها کردم.

_ الان می یام یکم سرگرمش کن!

پرحرص تو گوشی غرید.

_ چه قدر سرگرمش کنم! یه نگاه به ساعت بنداز.

_ چشم چشم غر نزن الان می یام نوکرتم یکم دیگه پیشش
باش.

_ عوضی! خيله خب فقط سریع بیا!

لبخندی زدم و با چرب زبونی گفتم:

_ فدا تم داداش عرفان الان می یام.

_ می ری؟

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم:

_ آره دیگه بریم چون سروین رو به عرفان سپردم، الانم دیر
وقته!

_ خواهرت چند سالش هست؟

از روی زمین بلند شدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم.

_می بینیش حالا!

با تردید به صورتم خیره شد که گفتم:

_چیه می خوای شب رو تو پارک بگذرونی؟! مطمئن باش از پارک بدتر نیست.

دستی به صورتش کشید و با تردید از جاش بلند شد.

«زمان حال»

با حس دستی که روی شونه ام نشست از جا پریده ام و به عقب برگشتم. با دیدن مسیحا اخم ظریفی بین ابرو هام نشست که خودش بی درنگ گفت:

_خیلی صدات زدم؛ اما حواست نبود!

سرم رو تکون دادم که دوباره به حرف او مد.

_سپهراد من نمی تونم این جا بمونم، نمی تونم بی محلی های تو و سروین رو تحمل کنم! غرورم بهم...

پوزخندی زدم و بهش خیره شدم.

_غرورم، غرورم! تو چیز مهم تر از غرورت داری؟!!

چشم‌هاش رو روی هم قرار داد.

_ حرف این نیست سپهراد تو قلبت از دستم زخم خورده‌اس،
بخواهیم نمی‌تونی باهم خوب برخورد کنی پس منم نمی‌خوام
کمکت رو. کمکی که پشت بندش منت باشه رو نمی‌تونم تحمل
کنم!

دستی به پیشونیش کشید و ادامه داد.

_ تو درست می‌گی غرور من الویت منه! من نمی‌تونم ازش
دست بکشم نمی‌تونم!

پوزخندی زدم و روی تخت سروین نشستم.

_ ببین خانم اعتماد مهم نیست دلم چه قدر درد داره، مهم
نیست رد زخم‌هام هنوز تازن، مهم اون کینه‌اس که با دیدنت
عین غده چرکی سرباز کرده اونه که آتیش می‌کشه به جونم! و
دقیقاً تنها حسی که بهت دارم همینه، نفرت!

جا خورده بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

_ نفرت از خودت نه نفرت از غرور بیخودت! غرور مسخره‌ای
که نه تنها زندگیم بلکه خود منم عوض کرد!

با بغض چینی به صورتش داد، از شدت بغض سیبک گلوش
بالا پایین می‌شد. روبه‌روش ایستادم و با پوزخند گفتم:

_ لازم نیست آبغوره بگیری، بهت که گفتم تو بهم بدهکاری!
بدهکار...

از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم:

_ لباس‌ها رو عوض کن بیا!

در رو بستم و با اخم به سمت سروین که عمیقاً تو فکر بود
رفتم.

_ چی به مسیحا گفتی؟!

با تعجب چشم‌هاش رو درشت کرد.

_ چی؟!

_ سروین! هر اتفاقی که تو گذشته افتاده مربوط به من و

مسیحاست لازم نیست تو خودت رو دخالت بدی!

پلکی زد که با جدیت گفتم:

_ از این به بعد درست و دوستانه رفتار می‌کنی، مسیحا مدتی

رو مهمونه ماست نمی‌خوام دلخور شه فهمیدی؟

با ناراحتی لب‌هاش رو کج کرد.

_ آخه داداش، مسیحا...

_ بهت که گفتم هر چی که شده به من و خودش مربوطه پس
تو دخالت نکن از این به بعدم خوب و درست باهاش رفتار
می کنی، امیدوارم به حرفم گوش بدی.

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و سری تکون داد که با لرزش
گوشیم توی جیب شلوارم نگاهم رو از سروین گرفتم. گوشی رو
از توی جیبم برداشتم، با دیدن شماره ناشناسی ابرویی بالا
انداختم که سروین گفت:

_ چرا جواب نمی دی داداشی مگه کیه؟

شونه ای بالا انداختم و همون طور که نگاهم به اعداد روی
صفحه بود گفتم:

_ نمی دونم شماره اش رو نمی شناسم؛ شاید عرفانه پرچونه است
تو برو به کارت برس.

با قطع شدن تماس سروین ازم فاصله گرفت، گوشی رو روی
کانترها کردم و به سمت عقب قدمی برداشتم که دوباره
گوشیم شروع به لرزیدن کرد. بدون تردید برداشتمش و تماس
رو وصل کردم.

_ الو!

سکوت پشت خط باعث شد با اخم دوباره به حرف بیام.

_الو، بفرمایید؟!

اما دوباره با همون سکوت محنت وار روبه‌رو شدم، عصبی
چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_زنگ زدی خفه خون بگیری؟!

صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک از پشت گوشی
باعث شد با انزجار چینی به پیشونیم بدم، صدای خشن مردی
میانسالی تو گوشم پیچید.

_انگار نبود پدر مادر بالا سرت ادبم ازت گرفته پسر!

تمامی عصب‌های تنم برای یه لحظه از کار افتادن، نفسم بند
اومد و پلک چپم عصبی پرید! من این صدای کریه رو
می‌شناختم! خشونت همه وجودم رو گرفت، دلم می‌خواست
ناسزایی که لایقش هست رو بارش کنم؛ اما! لعنت به این اما
ها! من سپهرادم، توی هر شرایطی حرمت بزرگتر سر می‌شه حتی
اگه اون بزرگتر قراره دایی پڑمان باشه!

چشم‌هام رو روی هم قرار دادم و سعی کردم نفس تازه‌ای بگیرم
شش سال بود که این صدا رو نشنیده بودم صدایی که اخرشم
نداشت صورت مادرم رو برای آخرین بار لمس کنم!

_چیشد جا خوردی پسر امین؟!

با شنیدن صداش به خودم اومدم.

_سلام خان دای!

_خوبه، شناختی!

دستی به دماغم کشیدم و با کنایه گفتم:

_دای مهربونم رو بایدم بشناسم!

صدای خصمانه‌اش گوشم رو نوازش داد.

_من دای تو نیستم بچه جون اینم تو گوشت فرو کن من هیچ

آشنایتی با تو ندارم و نخواهم داشت!

دندون‌هام رو روی هم سابیدم.

_وقتی هیچ آشنایتی باهم ندارید، پس دلیل نمی‌شه با من

تماس بگیرید!

_جوش نیار پسر امین، کار دارمت!

_مهم اینه من با شما کاری ندارم!

انگار تونسته بودم اعصابش رو بهم بریزم؛ چون بالحنی

غضبناک و مغرورانه گفت:

_وقتی بهت می‌گم باهات کار دارم یعنی تو رو در حد خودم و خانواده‌ام دونسته‌ام پس لازم نیست تو مفلوک واسه من، حاج

پژمان دانشور قیافه برداری بچه گدا! تو هنوز واسه من توله
همون امین حروم زده‌ای که خواهر فرشته‌ام رو تو اوج جوونی
روونه قبرستون کرد.

با عصبانیت چنگی تو موهام زدم.

_بعد شیش سال زنگ زدید کنایه و تکیه بارم کنید؟!

_خودت آدم نیستی تا باهات درست حرف بزنم! بابای
آشغالتم...

با حرص و عصبانیت میون حرفش پریدم.

_هی ملاحظه می‌کنم که بزرگترید احترامتون واجبه؛ ولی انگار
شما عقلتون ناقص تر از این حرف‌هاست که متوجه شید!
بابای من هرچی بود از شما که ادعات می‌شه خیلی مردتر بود
حاج آقا دانشور!

تماس رو قطع کردم و از شدت عصبانیت گوشی رو با تمام
قدرتم به زمین آشپزخونه کوبیدم.

لعنت بهت لعنت!

_سپهراد... دا... داداشی... چی شده؟

نگاهم رو به صورت نگران و هل زده‌ی سروین دوختم، باز
ترسش شدت لکنتش رو بیشتر از قبل کرده بود به آرومی
دستش رو گرفتم.

_هیچی نشده عزیزم، آروم باش!

بدون توجه به من با ترس گفت:

_دا...دایی پ...پژمان بود؟!!

می‌دونستم چه قدر از اون پس فطرت می‌ترسه، خاطرات تلخ
گذشته هنوز از ذهن فندق خواهر کوچولوم خارج نشده
بودند. سعی کردم لبخندی بزنم تا آرامش رو به چشم‌های
خوشگلش برگردونم.

_وا...واقعاً خو...خودش بود س... سپهراد؟!!

دست‌هایش رو به سمت خودم کشیدم و به آرومی بغلش کردم.

_مهم نیست کوچولو من، تو آروم باش!

سرش رو روی سینه‌ام قرار داد.

_دا...داداشی م...من می‌ترسم!

به آرومی موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

_ مگه داداشت مرده که تو می ترسی؟! ما عوض شدیم سروین،
تغییر کردیم، بزرگ شدیم، دایی پژمان که جا خودش گنده تر از
اونم نمی تونه ما رو وادار به کاری بکنه! فهمیدی فرشته من؟
بغض آلود اهو می کشیده ای گفت و حلقه ی دست هاش رو دور
کمرم بیشتر کرد. لبخندی به شیرینی عسل روی لب هام جا
خوش کرد، خواهر کوچولو من که تو اوج نیازش به خانواده
تنها بود! آهی کشیدم و سرم رو بالا آوردم که نگام با یه جفت
امواج دریایی تلاقی شد. مسیحا در حالی که تکیه اش رو به در
داده بود با بغض و حسرت به من و سروین خیره بود. حسادت،
دلتنگی، غم و افسوس توی اون دو گوی شیشه ای موج می زد.
به ما خیره بود اما افکارش هرجایی بودن جز این جا! پلکی زد و به
آرومی اشک از چشم هاش جاری شد. قلبم به تلاطم افتاد،
نفسم بند اومد! من لعنتی تحمل یه قطره اشکش رو هم
نداشتم. نگاهش بغض آلودش رو از ما گرفت و به سرعت با
بستن در مابین چهار چوبش محو شد. آشفته و عصبی
چشم هام رو روی هم قرار دادم که سروین ازم فاصله گرفت،
لبخندی به صورتم پاشید و نرم گونه ام رو بوسید.
_ دوستت دارم داداشی مرسی.

لبخند محوی زدم و نرم پیشونیش رو بوسیدم که با لبخند
قدمی به عقب برداشت و ازم فاصله گرفت. نگاهم رو
ناخودآگاه به در دوختم، احساس خفگی می کردم! می دونستم
حال مسیحا خوب نیست و این دردی شده بود روی قلب
سیاهم! اراده ام رو جمع کردم و با تمام قوا و نیرو به سمت اتاق
قدم برداشتم. سعی کردم نمایشی هم که شده اخمی رو مهمون
چهره ام کنم. توی یه حرکت ضربه ای به در کوبیدم و بدون
اجازه وارد شدم، با دیدن مسیحا که روی زمین نشسته بود
قلبم فرو ریخت. شالش دور گردنش آویزون بود و موهای
طلایش شلخته اطرافش آویزون بودن. با تعجب زیونی رو
لب هام کشیدم و به چشم های قرمزش خیره شدم.

_تو چرا داری گریه می کنی؟!

اشک هاش دیوونه وار پشت سرهم می ریختن دستش رو با
مظلومیت سمت دراز کرد و با اون لحن بغض آلودش گفت:

_منم بغل کن!

چشم هام از تعجب گرد شد و با بهت گفتم:

_چی می گی دختر دیوونه شدی؟!

اشک هاش با شدت بیشتری روی گونه هاش فرو ریخت و با
بغض گفت:

_ همیشه وقتی ناراحت می شدم طاهها همدم بود؛ با این که هیچ وقت راضی نمی شدم کسی اشک هام رو ببینه؛ ولی اون همیشه حالم رو می فهمید!

دماغش رو بالا کشید و دستش رو دور زانوهایش حلقه کرد.

_ وقتی دیدم اون جوری سروین رو بغل کردی، قلبم تو سینه ام مچاله شد! ناخودآگاه یاد طاهها افتادم، یاد داداشی که پنج ساله از مرگش می گذره؛ ولی من یه بار نتونستم برم سر خاکش! طاهایی که غریبانه تو کشور غریب خاک شد. شدت اشکهایش بیشتر و بیشتر شد طوری که دیگه برای ذره ای هوا جون می کند. مسیحا دردهای زیادی رو متحمل شده بود! مرگ پدر مادر و تنها برادرش، من لااقل سروین رو داشتم که بشه آروم جونم؛ اما مسیحا تنها بود تنهای تنها...

آهی کشید و در رو بسته ام، صدای بسته شدن در برای لحظه با گریه های معصومانهاش ترکیب شد. بی اراده قدمی به سمتش برداشتم، کنارش زانو زدم و توی یه حرکت بی حرف به آغوش کشیدم. دوباره همون عطر تن مست کننده اش توی مشامم پیچید و دوباره منی که مدهوش وجودش شده بودم. برای لحظه ای گریه اش بند اومد، حلقه ای دست هام رو دور کمرش محکم تر کردم و به خودم چسبوندمش. صورتش دقیقا تو

گودی گردنم قرار داشت، حق هق‌ها و هرم گرم نفس‌هاش
برای هر لحظه‌ای نفسم رو به بازی گرفته بود. صدای پر از
گلایه‌اش گوشم رو نوازش داد.

_ سپهراد مگه گناه من چی بود که مستحق این همه زجرم!
مگه باید تقاص کارهای دیگران رو هم من بدم؟

خیسی اشک‌هاش تموم گردنم رو خیس کرده که دوباره با
همون صدای گرفته‌اش نالید.

_ اعدام بابام و مرگ طاها کم بود که سخته مامانم اضافه
شد! گاهی فک می‌کنم من یه کالبد بی‌روحم که حتی خداهم
باهام مشکل داره! خدایی که تک تک اعضای خانواده‌ام رو
ناجوانمردانه ازم گرفت. یعنی از این دنیای کوفتی سهم من
فقط زجر کشیدنه؟! یعنی من حق یه آرامش ابدی رو ندارم؟
برای چندمین بار صدای بلند گریه‌اش گلایه‌هاش رو قطع کرد و
دوباره با هق هق گفت:

_ فکر می‌کردم آرین رو خدا واسه‌ام فرستاده تا با کمکش
سریوش بذارم روی همه سختی‌های که کشیدم؛ اما امان از
روزگاری که ساز مخالف زد! سرنوشتی که بدتر از مرگ
خانواده‌ام واسه‌ام در نظر گرفته بود و از عمد همشون رو آروم
آروم واسه‌ام چید! فکرشم نمی‌کردم آرینی که اون قدر عاشق

پیشه بود اون جوری توی کشور غریب پسم بزنه و از خونه بیرونم کنه.

دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با گریه‌های شدیدتر ادامه داد.

— سپهراد نمی‌دونی من چی کشیدم، نمی‌دونی چه قدر توی سختی غرق بودم. هر شب باید تا دو و سه شب توی رستوران کلی ظرف می‌شستم و آخرشم از شدت خستگی روی زمین غش می‌کردم، مگه من چه گناهی کردم که تقاص همشون رو باید بدم. گاهی فکر می‌کردم این‌ها همه تاوان دل شکسته‌ی تو بود که مجبور بودم از کله سحر تا بوق سگ کُلفتی اشراف زاده‌های رو بکنم که باهم عین آشغال برخورد می‌کردند. درسته با پای خودم راضی به رفتن شدم؛ ولی واسه برگشتنم خیلی زجر کشیدم. خیلی سخته بین یه گله گفتار صفت باشی که همه عین طعمه بهت چشم دارن! خیلی سخته هرشب زیر میز بار مخفی شی تا صاحبکار مست و پاتیلت بهت لطمه‌ای نزنه سپهراد من مُردم، من پُر زخمم، پُر دردم! همه این‌ها عین یه غده چرکی توی گلوم فقط انباشته شدن. سخته با همه این همه بدبختی و بلایی که سرم اومد سعی می‌کردم هنوز قوی و محکم باشم! سعی می‌کردم غرورم رو حفظ کنم! من اگه واسه‌ی عالم و آدم مغرور باشم پیش تو هیچی نیستم چون از

اون مسیحا که میشناختی چیزی نمونده جز یه تن بی روح یه
آدم زجر کشیده.

قلبم از شدت رنج‌هاش به درد اومد به آرومی کمرش رو نوازش
می کردم تا شاید آروم‌تر شه، با هر حرف و بغض صداش، قلب
منم به هزار تکه تبدیل می شد. برای منم سخت بود! دختری که
آرزو داشتم زندگی مثل یه ملکه براش بسازم این قدر زجر
کشیده باشه و این قدر زخم خورده باشه. به کمرش فشاری وارد
کردم و با آرامش گفتم:

_بسه دختر! آروم باش!

_ آروم باشم؟! چه جوری می تونم آروم باشم وقتی بعد چند
سال این غده لعنتی سر باز کرده، غده‌ای که چند سال امونم رو
بریده بود.

چشم‌هام رو روی هم قرار دادم و نفسم رو آه مانند بیرون
فرستادم.

_ سپهراد خسته‌ام، بریده‌ام دیگه نمی تونم بکشم، نمی تونم
زنده بمونم تا حالا چند بار تا لب مرگم اما فقط به خاطر دینی
که به تو داشتم دست به خودکشی نمی زدم. الانم که اومدم
سمت فقط فقط می خواستم کاری کنم ببخشیم چون در
حقت خیلی نامردی کردم، تو به من اون همه خوبی کردی؛ ولی

من باهات چی کار کردم؟! من الان فقط آرزوی قلبیمه تو من
رو ببخشی تا بتونم با خیال راحت این زندگی نکبتیم رو تموم
کنم، تا بتونم با آرامش مرگ رو قبول کنم.
میون حرف‌هاش پریدم و با کلافگی گفتم:

_ هیس بس کن مسیحا بعد در موردش حرف می‌زنیم، هیچی
نگو دیگه کافیه!

سرش رو توی گودی گردنم جا به جا کرد و روی شونه‌ام قرار
داد.

_ آروم باشم؟! چه طوری می‌تونم آروم باشم وقتی احساس
پوچی می‌کنم، وقتی همه دنیا رهام کردن تا به حال خودم بمیرم!
خیلی وقته که من حتی روحمم جون داده، من فقط یه کالبد
خالیم، کالبدی که توی دنیای اطرافش فقط شناوره...

از شدت گریه تمام بدنش به شدت می‌لرزید و نفس‌هاش
نامنظم شده بود داغی تنش حتی از روی لباس هم تنم رو
می‌سوزند. به آرومی کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

_ هیس! مسیحا آروم باش عزیزم، کافیه!

هق‌هق‌های ترکیب شده با گلایه‌اش توی اتاق می‌پیچید و هر
لحظه کمتر و کمتر می‌شد نمی‌دونم چه قدر گذشته بود؛ اما دیگه

حتی دست‌های دور گردنم شل تر شده بودن به آرومی تکونش
دادم، دستم رو تکیه کردم تا سرش روی دستم قرار بگیره.
نگاهم به صورتش افتاد پلک‌های خیس و ملتهبش، لب‌های
خشکیده و صورت رنگ پریده‌اش رد اشکی که همه صورتش رو
در بر گرفته بودن. موهایی که از شدت عرق به پیشونی
کوتاهش چسبیده بودند. من همیشه فکر می‌کردم مسیحا
زندگی رو که انتخاب کرد فوق العاده عالیه، فکر می‌کردم پسری
که یهو اومد و عشقم رو برد لایقشه، خیال می‌کردم لبخند رو
هیچ‌وقت ازش نمی‌گیره؛ اما انگار اشتباه می‌کردم، تا حدودی
مقصر منم، منی که ادعا عاشقیم بود چه جوری دختر مورد
علاقه‌ام رو به راحتی به دستش سپردم! حال بد الان مسیحا
مقصری جز من نداره، اون‌ها بدون من قلبش رو زخمی کردن و
الان به همین پلک‌های نمناکش قسم تقاص تک تک
مرواریدهای چشم‌هایش رو ازش می‌گیرم باید تاوان زجرهایش رو
بده منتظر باش آقای آرین مختار به زودی می‌یام سراغت! تو
عالم خط و نشون کشیدن خودم بودم که در به آرومی باز شد
و چهره‌ی غمگین سروین توی چهار چوب در نمایان شد.
_جانم سروین؟!

_همه‌ی حر.. حرف‌های... م... مسیحا رو شنیدم. این چه
حرف‌هایی ب... بود که می... می‌زد؟

چشم‌هام رو روی هم قرار دادم.

_ باشه سروین جان بعد حرف می‌زنیم تو الان تخت رو مرتب کن.

به سرعت خودش رو به تخت رسوند، به آرومی دستم رو زیر پاش انداختم و بلندش کردم. دستش آروم به همراه شالش بین زمین و هوا معلق شد.

کمی به سمت بالا کشیدمش که سرش توی گودی گردنم قرار گرفت. لبم رو به شدت به دندون گرفتم و ملایم روی تخت قرارش دادم، با ملایمت پتو رو روی تن نحیفش انداختم و ازش فاصله گرفتم. سروین با قیافه‌ی آویزون نگاهش رو به مسیحا دوخته بود.

_ بیا بریم بیرون سروین، الان بیدار می‌شه .

سرش رو تکون داد و با طمانینه از تخت فاصله گرفت.

«فلش بک به گذشته»

"مسیحا"

کلاسورم رو توی دستم گرفت و با ذوق بند کوله پشتیم رو
روی دوشم جابه‌جا کردم. به سمت سپهراد که با لبخند ملایمی
برندازم می‌کرد برگشتم و با ناز چرخ می‌زدم.

_چه طور شدم، خوبه؟

لبخندش رو عمیق‌تر کرد و از چارچوب در فاصله گرفت و
دقیق روبه‌روم ایستاد.

عروسک شدی عزیزم!

از تعریفش قند توی دلم آب شد و ذوق زده خنده‌ی سر دادم.
دستش رو آروم به سمت صورتم آورد و با ملایمت موهام رو
زیر مقنعه مشکیم فرستاد و گفت:

_الان درست شدی عین یه فرشته، خانمی!

لبخند دندون‌نمایی زد که با آرامش گونه‌ام رو نوازش کرد.

_وای سپهر این قدر استرس دارم، واقعاً خوب شدم؟

اخم ظریفی کرد و بی حرف دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با
قدم‌های آروم وادارم کرد عقب عقب راه بی‌افتم.

_ا سپهر کجا می‌بری منو؟

_شما بیا با من حرف نباشه.

اخم تصنعی کردم و به آرومی مشتی تو سینه‌اش کوبیدم که
ایستاد و با لبخند وادارم کرد به عقب برگردم. از توی آینه‌ی
قدی نگاهم رو بهش دوختم که آروم دستش رو دورم حلقه کرد
و چونه‌اش رو روی شونه‌ام قرار داد.

_ مسیحا خانم! به پرنسس تو آینه خیره شو! ببین چه قدر
زیباست، ببین توی این مانتو ساده مشکی چه قدر جذاب شده!
الان هنوزم با دیدن این فرشته استرس داری؟
خجالت زده لبخندی زدم که بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت.
_ خانمی من! بیا بریم روز اول دانشگاه دیرت نشه.
بعد از پیاده شدن از تاکسی با لبخند به سر در دانشگاه خیره
شدم.

_ وای خیلی هیجان زده‌ام، باورم نمی‌شه!
سپهراد به آرومی فشاری به دستم داد و گفت:
- تو واسه این جا بودن خیلی زحمت کشیدی و لیاقتش رو داری
عزیزم.

به سمتش برگشتم که لبخندی بهم زد.
_ کمک تو باعث شد من این جا باشم ممنونم ازت.
لبخندی زد و با شیطنت گفت:

_ یه لحظه این قدر مظلوم و دوست داشتنی شدی که دلم
می‌خواد یه چندتا بوس و گاز مهمونت کنم؛ ولی حیف نمی‌شه
این جا ببوسمت!

چشم‌هام از شدت تعجب گرد کردم که با خنده لپم رو کشید.
_ بیا برو مسیحا وگرنه نمیذارمت بری دانشگاه؟! اصلاً تو چرا
امروز این قدر خوشکل شدی؟!

با حرص نشگون ریزی از بازوش گرفتم.

_ سپهراد! خجالت بکش!

خنده‌ای کرد و به آرومی به جلو هلم داد.

_ بیا برو شوخی می‌کنم، حرص نخور گوجه شدن بهت
نمی‌یادها.

چشم غره‌ای نثارش کردم که چشمکی زد و نرم هلم داد.

_ برو عزیزم خدا به همراهت!

لبخندی زدم و دستم رو به عنوان خدا حافظی تگون دادم. با
هر قدمی که به سمت جلو بر می‌داشتم تپش قلبم بالاتر
می‌رفت، دست‌های عرق کرده‌ام رو مشت کردم و نگاهم رو به
سر در دانشکده علوم پزشکی دوختم! خدای من باورم نمی‌شد
یعنی الان من دانشجو شهید بهشتی بودم؟! با ذوق لبم رو به

دندون گرفتم و وارد شدم. احساس عجیبی داشتم، احساسی که تا به حال هیچ وقت لمسش نکرده بودم. دختر پسرهای زیادی از کنارم رد می‌شدن و من تو دنیای شیرین رویاهام غرق بودم. کوله‌ام رو روی دوشم جا به جا کردم و با ذوق وصف ناشدنی وارد کلاس شدم. هنوز استادی نیومده بود و همه دانشجوها پراکنده در حال حرف زدن باهم دیگه بودن. سرم رو کمی بالا آوردم و با غرور به سمت اولین صندلی خالی قدم برداشتم که صدای نظرم رو جلب کرد

_اوه بچه‌ها این یکی رو انگار عروسکه!

_اوها چه دافیه!

_ای جونم اخماش رو!

اخمم غلیظ‌تر شد و بدون توجه به نگاه‌های سنگینشون روی صندلی نشستم. همچین آدم‌های هرزه‌ای نمی‌تونستن حال خوب امروز من رو خراب کنن پس اهمیتی به چرندیات شون ندادم و کوله‌ام رو روی پام گذاشتم، با نگاه نامحسوسی اطراف رو پاییدم حدود بیست و پنج نفری می‌شدیم. بعضیا با شیطنت بقیه رو کنکاش می‌کردن و بعضیا با هیجان مشغول مرتب کردن وسایلشون بودن. کمی توی جام تکون خوردم که با وارد شدن استاد که مردی نسبتاً میانسال بود صاف سرجام

نشسته‌ام. یه باره سکوت همه‌ی کلاس رو گرفت که استاد با قرار دادن کیف چرمش روی میز با خوش رویی گفت:

_ سلام و عرض ادب امیدوارم حالتون خوب باشه، ضمن تبریک خدمت شما دانشجویان عزیز بابت موفقیت و ورود به عرصه عظیم پزشکی! صفوی هستم استاد آسیب شناسی و با اولین جلسه در خدمتونم.

پسری با احساس خوشمزگی مابین حرف‌های استاد پرید و با بی نمکی گفت:

_ استاد اول بگید اهل نمره دادنم هستید یا نه؟

دوستاش با خنده حرفش رو تایید کردن و بین بقیه همه‌ای افتاد. استاد با جدیت ضربه‌ای روی میز زد و رو بهش گفت:

_ من به هیچ عنوان اهل مزاح نیستم! این بی‌مزگی الانتم به عنوان این که جلسه اوله پای معارفه و آشنایت می‌ذارم و امیدوارم دیگه هیچ‌وقت تکرار نشه!

کلاس دوباره تو سکوت فرو رفت که استاد گفت:

_ قبل از تدریس به عنوان آشنایت بیشتر از ردیف اول خودتون رو معرفی کنید.

اشاره به دختری که سمت چپ نشسته بود کرد و گفت:

_ شما بفرمایید خانم؟

دختر کمی توی جاش تکون خورد و با اضطراب گفت:

_ سلام هدیه فروغی!

سرش رو تکون داد و به ترتیب همه شروع کردن به معرفی خودشون.

برای لحظه‌ای سکوت همه جارو فراگرفت، استاد سرش رو بلند کرد و رو به پسری که اول کلاس احساس خوشمزگیش گل کرده بود گفت:

- چند دقیقه‌ی قبل که خوب بلبل زبونی می‌کردی؟ الان اتفاق خاصی افتاده که ساکت شدی؟

پسر پوزخندی زد و با بی‌ادبی گفت:

_ فامیلت چی بود؟ صفوی؟!

استاد اخم‌هاش رو توی هم کشید که با همون لحن مغرورانه‌اش ادامه داد.

_ تو اصلاً می‌دونی من کی هستم، که به خودت اجازه می‌دی با من حرف بزنی.

استاد دست‌هاش رو روی میز قرار داد و کمی به جلو خم شد.

_ببین آقا پسر! هرکسی می‌خواهی باش؛ ولی این‌جا کلاس منه و تو دانشجوی من! فهمیدی؟!

پوزخندی زد و دستی تو موهای طلایش کشید.

_من آرین مختارم جناب مثلاً استاد! پسر ف...

استاد با خشم دستش رو به عنوان سکوت بالا آورد.

_هیس! مگه من بهت گفتم بگو پدرت کیه و چی کاره‌ست؟!

برام اهمیتی نداره آقای مختار! بار آخرتم باشه که بخواهی با سوءاستفاده از اسم و جایگاه پدرت رو کارهای خودت سرپوش بذاری. این‌جا کلاس منه و هیچ‌کدوم از شما واسه‌ی من فرقی نداره این رو تو گوشت فرو کن.

سکوت آرین باعث شد نگاهم رو به صورت ملتهبش بدوزم، اخم‌های درهمش شدید توی هم گره خورده که استاد صفوی به پسر کناریش اشاره کرد تا خودش رو معرفی کنه.

با تموم شدن تایم کلاس استاد با گفتن خسته نباشیدی از کلاس خارج شد، جزوه‌ام رو توی دستم گرفتم و با برداشتن کوله‌ام به سمت در خروجی راه افتادم که تنه‌ای محکم بهم

خورد و باعث شد به جلو پرت شم! حرص تموم وجودم رو گرفت، با خشم به سمت شخصی که بهم تنه زده بود برگشته‌ام، تک تک سلول‌های تنم بهم دستور می‌دادند که با تمام قدرت توی گوشش بکوبم. بند کوله‌ام رو توی حصار انگشت‌هام حبس کردم و با خشم توی صورتش غریدم:

_مگه کوری؟! این چه وضع راه رفتنه!

با نگاه هوسبازی سرتا پام رو از نظر گذروند، چشم‌های آبی رنگش سرتاسر از عناصر شیطانی بود و جوری ترس رو به تنت سرازیر می‌کرد که قلبت دیوونه وار خودش رو به قفسه می‌کوبید.

_اوه اوه مادمازل آروم‌تر یه خورده!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و یه قدم عقب رفتم از بوی عطر شکلاتیش فقط احساس حالت تهوع بهم دست می‌داد، با عصبانیت عقب گرد کردم که دنبالم اومد.

_فامیلیت چی بود؟! اعتماد؟!!

توجه‌ای بهش نکردم که دوباره به حرف اومد.

_احساس می‌کنم می‌شناسمت صورتت آشناست واسه‌ام!

با حرص به سمتش برگشتم.

_ اشتباه می کنی آقای مختار.

_ اوه اوه چه عصبی، آروم تر ببی.

دندون قروچه ای کردم و با تاسف ازش فاصله گرفتم.

_ هی هی کجا می ری وایستا!

با اکراه سرجام ایستادم، خودش رو به من رسوند و با غرولند گفت:

_ عجب کله خری هستی تو! چرا این قدر زود قاطی می کنی؟!

با نفرت بهش خیره شدم که گوشه ی ابروش رو خاروند و با آرامش گفت:

_ این جووری نگاهم نکن بیا بریم سلف باهات حرف دارم دختر آقای اعتماد!

با تعجب به چشم های شیطانیش خیره شدم. هیچ احساس خوبی رو بهم القا نمی کرد که خودش ادامه داد.

_ نسبت به چند سال پیش چهره ات خیلی فرق کرده.

اخمی کردم و یه قدم به عقب رفتم، این کی بود! چرا من نمی شناختمش!

_ تو کی هستی من رو از کجا می شناسی؟

با نوک زبانش لب‌های نازکش رو خیس کرد.

_انگار خیلی از گذشته‌ات فاصله گرفتی که من رو یادت نمی‌یاد.

با حرص چشم‌هام رو روی هم قرار دادم.

_ببین آقا پسر من نه وقت حرف‌هاات رو دارم نه اعصابش رو

پس درست، ببین درست! خودت رو معرفی کن اگه شناختم

بسلامت نشناختمت بازم به سلامت!

_نه می‌بینم هنوزم قلدری، عین همون وقت‌ها غرور تو

چشم‌هاات موج می‌زنه؛ ولی خب من آرینم می‌شکنم این غرور

کاذب رو!

با عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

_ببند دهنت رو!

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و با لحن مرموزی ادامه داد.

_طاها قبل از اعدام بابات اُور دُوز کرده بود یا بعدش؟!

دندون‌هام رو روی هم سابیدم و توی حرکت با جزوه محکم به

عقب هلش دادم.

_اوه اوه همه‌ی زورت همین بود جوجه کوچولو؟

_ببند دهنت رو توکی هستی آشغال؟

کنار ابروش رو خاروند و ازم فاصله گرفت.

_بهش فکر کن حتما من رو یادت می‌یاد.

از شدت حرص نفس‌هام کشدار و عصبی شده بودن همه
ذوقم کور شده بود و اعصابم رو به شدت متشنج می‌کرد. با
صدای زنگ گوشیم دستم رو توی جیب مانتوم کردم، اسم
سپهراد رو صفحه‌ی گوشیم خودنمایی می‌کرد؛ ولی حتی
حوصله‌ی سپهراد رو هم نداشتم! گوشی رو روی سایلنت
گذاشتم و با قدم‌های بلند و اعصابی بهم ریخته به سمت
دومین کلاس راه افتادم.

وارد کلاس شدم که نگاهم به صورت آرین افتاد، لبخند کجی که
گوشه‌ی لب‌هاش خودنمایی می‌کرد باعث شد دستم رو با
حرص مشت کنم، چشمکی حواله‌ام کرد که با خشم نفس
عمیقی کشیدم و خودم رو روی صندلی رها کردم. این کی بود،
خدایا نمی‌تونم به یادش بیارم لعنت بهش! لعنت.

صورت استخوانی گندمیش، لب‌های نازکش، چشم‌های
بی‌حالت شیطانیش، موهای رنگ شده‌ی طلایش! خدایا این
کی بود چرا نمی‌تونستم به یاد بیارمش؟! انتهای مغزم
صحنه‌های مه‌آلودی به نظر می‌رسید اما هیچی واضح نبود که
بتونم حدس بزنم این آدم مریض کیه.

نگاه آزار دهنده‌اش تا پایان کلاس تمام روحم رو آزار می‌داد!
چهره‌اش هر لحظه درمقابلم تیره‌تر می‌شد و قدرت کنترل
اعصابم رو ضعیف‌تر می‌کرد. با خشم دندون‌هام رو روی هم
سابیدم و شروع به نت برداری کردم تا شاید حواسم جمع بشه؛
اما انگار امکانش نبود...

دستی به پیشونیم کشیدم و با خستگی و خواب‌آلودگی نگاهی به
ساعتم انداختم دو ظهر بود و آخرین کلاس‌مم بالاخره تموم
شد. از در ورودی دانشگاه رد شدم که نگاهم به سپهراد افتاد
که جلوی در با ذوق بهم چشم دوخت بود. با دیدنم سرعت
قدم‌هاش رو بیشتر کرد و روبه‌رو ایستاد..

_ سلام سلام خانم خوشگل رنگ پریده من! خسته نباشی
نفسی.

سعی کردم لبخندی نثارش کنم.

_وای سپهر این قدر خسته‌ام که حتی نای ندارم راه برم.
به آرومی کیفم رو از روی دوشم برداشت و توی دستش
گرفت.

_ پس بیا بریم عزیزم بیشتر از این سرپا و اینستا که حسابی
خسته‌ای.

نگاهم رو بهش دوختم که جلوتر از من راه افتاد، عین باباها
می‌موند با این که فقط دوسال از من بزرگتر بود؛ ولی مثل یه
بابا نمونه جوری مواظبت بود که نمی‌داشت ذره‌ای خطا بری.
شخصیت حامیش رو دوست داشتم تو هر شرایطی کنارت بود
و همین خوشحالم می‌کرد که لااقل یکی رو دارم که هنوز توی
این دنیای بی‌حد و مرز دوستم داره.

_خانم خانما شما نمی‌خوای بیایی؟

با گنجی تک خنده‌ای کردم و با قدم بلندی خودم رو بهش
رسوندم. به آرومی ضربه‌ای به پیشونیم زد.

_خستگی گرسنگی روت فشار آورده، گنج می‌زنی فسل خانم.
لب ورچیدم و با پاهام رو روی زمین کشیدم.

_وای گفתי‌ها حسابی گشتمه!

سوار موتور شد و درحالی که روشنش می‌کرد گفت:

_الان می‌ریم یه چیزی می‌خرم واست تا بخوری ضعف نکنی.

زبونی روی لب‌هام کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که با
دیدن آرین اون طرف خیابون برق از سرم پرید. سوار فراری
بدون سقف نقره‌ای رنگی بود و نگاهش دقیق به چشم‌هام!
خباثت چهره‌اش رو از همین فاصله هم می‌تونستم به خوبی

حس کنم دستش رو توی هوا تکون داد و جلو چشم‌های ناباور
من با یه تیک آف ماشین رو از جا کند.

تمام بدنم بی‌حس شد و با بهت به جای خالیش خیره شدم، با
فشاری که به بازوم اومد جهت نگاهم رو تغییر دادم و به
چشم‌های سوالی سپهراد نگاهی انداختم.

_مسیحا جان! حواست کجاست عزیزم؟
با گیجی لبخندی زدم و هل زده گفتم:

_هان! چیز هیچی هیچی یه لحظه حواسم پرت شد، تو چیزی
گفتی؟!

_آره دیگه گفتم سوار شو، کجا رو نگاه می‌کنی؟

نفسم رو بیرون فرستادم، دستم رو حصار بازوش کردم و پشت
سرش روی ترکِ موتور نشستم که ادامه داد.

_امروز موتور عرفان رو گرفتم، گفتم روز اولی با مسیر آشنا
شی، با این که خودم نوکرتم هر روز میام دنبالت؛ ولی شاید یه
روزی لازم شه تنهایی بیایی.

حرفی نزددم و از شدت خستگی دست‌هام رو دور شکمش حلقه
کردم و سمت چپ صورتم رو روی کمرش قرار دادم. این پسر
چی می‌خواست از جونم! اصلاً کیه قصدش از این کارها چیه

فقط داشتم گیج و گیج تر می شدم آهی کشیدم و نگاهم رو به درخت های کاج دوختم که با سرعت از کنارشون رد می شدیم.

_چه قدر ساکتی مسیحا چیزی شده؟ چرا هیچی از روز اول دانشگاهت نمی گی؟! اصلاً خوب بود دوست داشتی؟

قلبم توی سینه فشرده شده حواسش به همه چیز هست و از کوچیک ترین حالت صورتم این رو می فهمید لبخندی روی لب هام نشست و ملایم گفتم:

_ممنونم سپهراد که بی منت مهربونی می کنی.

با سرعت از توی کوچه عبور کرد، با خنده و صدای بلند گفت:

_ای جان توام از این حرف ها بلدی مگه؟

حلقه ی دست هام رو فشرده تر کردم و چشم هام رو روی هم قرار دادم.

_مسیحا اتفاقی افتاده؟ اگه کسی حرفی بهت زده بگو تا دمار از روزگارش در بیارم.

لب هام رو کج کردم و بر خلاف حالتی گفتم:

_نه بابا دیوونه، فقط یه کم خسته ام حوصله ی حرف زدن ندارم.

_باشه عزیزم الان می ریم خونه، یه کم صبر کن!

چیزی نگفتم و نگاهم رو به ترافیک پیش رو دوختم، به آرومی
از مابین ماشین‌ها عبور کردیم که جلوی کبابی موتور رو نگه
داشت بوی هوس‌انگیز کباب هوش از سرم برد و گرسنگی بیش
از حدم رو تشدید کرد عمیق بو کشیدم که موتور رو به
گوشه‌ای پارک کرد و باعث شد پیاده شم. نگاهم رو به سر در و
تابلوی برجسته‌ی کبابی دوختم و با اعتراض گفتم:

__ اه سپهراد چرا این‌جا وایستادی خب؟!

از موتور پیاده شد و درحالی که دستی تو موهایش می‌کشید تا
مرتب شه گفت:

__ خب گرسنه بودی دیگه آوردم یه چی بخوری.

با تعجب نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی زد و با عجله
ادامه داد.

__ بیا بریم دیگه بوی کباب هوش از سرم برد.

از جام تکنون نخوردم و با بدعنقی گفتم:

__ چه قدر تو بیخیالی سروین تو خونه تنهاست بعد ما این‌جا
کباب بخوریم؟! بعدشم پولش رو از کجا بدیم، فکرش رو
نکردی؟

دستی به گردنش کشید و با لحن مظلومی گفت:

_خب گرسنه‌ات بود، ترسیدم تا خونه بریم ضعف کنی.
از لحنش چینی به ابرو هام دادم که دوباره به حرف اومد.
_خب ببین کاری نداره اگه راضی هستید بگیریم بریم خونه
دورهم بخوریم، اهوم موافقی؟
نگاهم رو به پسر جوونی که تند تند کباب کوبیده‌ها رو باد می‌زد
دو ختم و با لب‌های ورچیده گفتم:
_پولش خیلی می‌شه نه؟!
سپهراد به سمتم اومدم و دستم رو مابین حصار پنجه‌هاش قرار
داد.

_تو اوکی بده ملکه من، نگران پولشم نباش فداتشم.
نیمچه لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم که چشمکی نثارم کرد
و گفت:

_پس تا تو دو دقیقه صبر کنی من جلدی اومدم.
چیزی نگفتم که مثل فرفره ازم فاصله گرفت. وارد مغازه‌ی
نسبتاً شلوغ کبابی شد. بوی ضعف‌آور کباب از این فاصله‌ام
اشتهام رو تشدید می‌کرد. نگاهم رو به هیکل نسبتاً درشت و قد
بلند سپهراد دوختم. نسبت به سنش از همه‌ی همسن و
سالاش درشت‌تر به نظر می‌رسید، کار کردن تو انواع عرصه‌ها

هیکلش رو حسابی ورزیده کرده بود. لبخندی رو لبم نشستم و
محو حرکاتش بودم که با لرزش گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم.
دستم رو توی جیب مانتوم فرو کردم و گوشیم رو بیرون
کشیدم. شماره ناشناسی روی صفحه شکسته‌ی گوشیم خود
نمایی می‌کرد و باعث شد چینی به پیشونیم بدم، تماس رو
بدون تردید وصل کردم.

_الو، بفرمایید؟

سکوت طرف مقابل از پشت گوشی باعث شد اخم‌هام گره
کور بخورن و با بدعنقی گفتم:

_بفرمایید، امرتون.

و دوباره سکوت و سکوت...

با حرص چرخی زدم و با صدای بلندتری گفتم:

_زنگ زدی لال‌مونی بگیری؟

_اوه اوه یکم شخصیت داشته باش مادمازل!

با تن صدای مرموز و آشنایی که توی گوشم پیچید قلبم از
شدت هیجان قفسه‌ی سینه‌ام رو تحت فشار قرار داد و
نفس‌های نامنظم تشدید شدن.

_چیشد جوجه کوچولو نشناختی هنوز؟

گوشه‌ی مانتوم رو توی مشتم گرفتم.

_تو چی می‌خوای از جونم، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟!

صدای ملایم و خندونش توی گوشم به آواز در اومد.

_اوه ببی آروم‌تر، آروم‌تر!

خنده شیطانی کرد و با مرموزی ادامه داد.

_من تو رو می‌خوام هانی و تا وقتی کامل مال من نشی باید تحمل کنی.

احساس می‌کردم یک باره تو منجلا بی از بهت فرو رفتم. خدای من این پسر چی می‌گفت! زده بود به سرش یا قصدش فقط آزار دادن من بود!

لبم رو به دندون گرفتم و با لحنی که سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم گفتم:

_قصدت از این کارها چیه؟ چی تو سرته؟ منظورت از این چرندیات چیه هان؟

_خودت به موقع می‌فهمی عزیزم! به موقع...

تن صدایش قلبم به لرزش در آورد و از لحن موزیش عرق سردی روی تیره کمرم نشست که تماس رو قطع کرد. ترس توی تک تک سلول‌هام به رقص در اومد و با بغض که به دیوارهای

حنجره‌ام چنگ می‌نداخت به روبه‌رو خیره شدم خدایا من به
اندازه کافی مشکلات غرق بودم، این روانی از کجا پیدا شد.
نفسم رو بیرون فرستادم که صدای شاد سپهراد گوشم رو
نوازش داد.

_پیر سوارشو خانمی تا غذا یخ نکرده.

بی روح به سمتش برگشتم که لبخند روی لبش ماسید و با هل
گفت:

_مسیحا؟! چیزی شده؟

_نه!

بدون اهمیت به حرفم سمتم اومد و دقیق به صورتم خیره شد.

_کسی بهت حرفی زد؟ کسی چیز گفت؟

سری به حالت منفی تکون و سعی داشتم افکار بهم ریخته‌ام رو
سامون بدم که دوباره با نگرانی به حرف اومد.

_اگه چیزی نشده تو چرا رنگت پریده؟

لبخند تصنعی زدم و هل زده دستی به صورتم کشیدم.

_من... نه نه من کجا رنگم پریده؟

مشکوک بهم خیره شد که سریعتر ازش به سمت موتور رفتم، می‌دونستم اگه یکم دیگه بمونم مورد بازخواست قرارم می‌ده به سمتم اومد و با نگاه مشکوک به صورتم خیره شد که به سرعت گفتم:

_وای سپهر زودتر بریم خونه که دیگه نمی‌تونم وایستم!
بی‌حرف پلاستیک سفید غذا رو دستم داد و موتور رو روشن کرد. می‌دونستم هر وقت که سعی می‌کنه سکوت کنه آخرش توقع داره خودم اعتراف کنم که چی شده؛ ولی این سری احساس می‌کردم با دفعات قبل فرق داره حس می‌کردم نباید جریان رو با سپهراد درمیان بذارم باید خودم بتونم حلش کنم. کل مسیری که تا خونه اومدیم توی سکوت گذاشت و تا آخر ناهارم سپهراد حرف نزد.

چند روزی از اون روز گذشته بود و آراین به هر منوالی که شده بود قصد داشت من رو ببینه؛ اما من بهش هیچ اهمیتی نمی‌دادم. مزاحمتاش بعد کلاس، تماس‌های گاه و بی‌گاهش دیگه داشت حالم رو بهم می‌زد. خودم رو روی جزوهای بهم ریخته کف اتاق رها کردم و چشم‌هام روی هم قرار دادم. ذهنم آشفته و بهم ریخته بود، وجود این موجود اضافه باعث تنش بیشترم شده بود! خدا این پسر رو کجا دیده بودم که ادعا

داشت من رو به خوبی میشناسه! با صدای بلند پیامک گوشیم
رشته‌ی افکارم پاره شد و با اکراه سرم رو بلند کردم.

گوشیم رو از کنارم برداشت و با باز کردن صفحه عرق سردی
روی تیره‌ی کمرم نشست. نفس‌هام به شماره افتاد و با بهت به
متن حاوی پیامک خیره شدم. چندبار زیر لب مرورش کردم و
در آخر گوشی با ضرب از دستم افتاد.

هل زده از جام پریدم و با دو از اتاق خارج شدم، سروین جلوی
تی‌وی مشغول تماشای کارتون مورد علاقه‌اش بود. سرگردون
چرخ‌ی زدم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_سروین! ... سپهراد کو؟

با طمانیه به سمتم برگشت و با کنجکاوی اطراف اتاق سه در
چهار رو پایید و در همون حال گفت:

_اوم... نمی... دونم... آ... آجی.

با عجله دوباره توی اتاق برگشتم و گوشیم رو از مابین
کتاب‌هام بیرون کشیدم. لرزش نامحسوس دست‌هام باعث
شد تا به سختی شماری سپهراد رو پیدا کنم. گوشی رو کنار
گوشم قرار دادم.

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفاً تماس _
(.بگیرید)

وای خدا خدا چرا گوشی در دسترس نبود با بغض دوباره
شمارش رو گرفتم ولی باز با همون صدای نحس روبه رو شدم.
با استرس چرخ دیور خودم زدم که صدای زنگ گوشیم بلند
شد، شماره‌ی ناشناس رو صفحه گوشیم خودنمایی می کرد.
بدون اتلاف وقت تماس رو وصل کردم که صدای ظریف
دختری توی گوشم پیچید.

_سلام وقت بخیر.

با استرس لب هام رو از هم باز کردم.

_شما؟

_از بیمارستان تماس می گیرم، آقای رو آوردن که بر اثر ضربه
چاقو مصدوم شده...

دنیا رو سرم آوار شد و با بغض وسط حرفش پرید.

_حالش... بگید حالش چه طوره؟!

پرستاری برای چند ثانیه کوتاه مکث کرد و با طمانینه گفت:

_بی هوش هستن بهتره لطف کنید بیاید بیمارستان پیامبران...

روی زمین سر خوردم و گوشی از دستم افتاد. خدای من
بیهوش بود؟ اشک‌هام بی‌مهابا روی صورتم حرکت کردن با یه
جهش از جام پریدم و مانتو شالم رو از تو کمد بیرون کشیدم و
به سرعت تنم کردم. هق‌هق‌هام امونم رو بریده بودن و با
لرزش شدید بدنم نمی‌تونستم حرکت کنم به سمت سروین
رفتم و با گریه گفتم:

_سروین پاشو باید بریم.

با تعجب به سمتم برگشت و با نگاه بهت زده از سرجاش بلند
شد. بهش امون ندادم و دستش رو کشیدم، درحالی که زیر لب
با گریه غرولند می‌کردم و به سمت بیرون راه افتادم.

اگه بلایی سر سپهراد می‌یومد چی جواب سروین می‌دادم، خدایا
سروین دیگه تحمل از دست دادن داداشش رو نداره.

با وایستادن تا کسی بعد از دادن کرایه به سرعت خودم رو ازش
بیرون پرت کردم و با دو، دست سروین رو کشیدم. سروین تمام
مدت سکوت کرده بود و فقط با بهت به من نگاه می‌کرد.
می‌خواستم از کنار در ورودی عبور کنم که نگهبان با بد عنقی و
صدای بلندی گفت:

_خانم بچه رو کجا می‌بری، بچه‌هارو نمی‌ذاریم داخل برگرد.

نگاهی به صورت مظلوم سروین انداختم و با لحن زاری گفتم:

_ ما داخل مریض داریم، تروخدا بذارید بیرمش!
به سمتمون اومد و به آرومی مچ دست سروین رو گرفت.
_ نمی شه دخترجون تو برو داخل من حواسم بهش هست.
با نگرانی دستی به صورتم کشیدم و با بغض گفتم:
_ ازتون خواهش می کنم بزرگی کنید بذارید بیرمش.
نگاهی با ترحم بهمون انداخت و با اشاره چشم بهم گفت وارد
شم. وارد سالن اصلی شدم و با نگاه نگرون اطراف رو می پایدیم.
_ آ... آجی مسیحا کی... کی مریضه؟ دا... داداش س ...
سپهراد... حالش خوبه؟
بدون توجه بهش با قدم های بلند به سمت ایستگاه ها پرستاری
راه افتادم و به تندی دست سروین رو کشیدم.
_ آجی... مم... مسیحا بگو... دی... دیگه.
بی تابانه سری تکون داد و با بغض گفتم:
_ میگم عزیزم بهت، فقط صبر کن یه خورده.
منتظر جوابش نشدم و رو به ایستگاه پرستاری وایستادم.
_ سلام ببخشید به من زنگ زدن گفتن...
بین حرفم پرید و با بی حوصلگی نگاهی نثارم کرد و گفت:

_اسم بیمارتون؟

_سپهراد، سپهراد حکیمی.

شروع کرد با سیستم ور رفتن و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

_بخش ریکاوری، به هوش بیاید وارد بخش عمومی میشه.

با استرس نگاهم رو به صورت خنثی‌هاش دوختم.

_حالش چطوره، گفتن چاقو خورده الان خوبه؟

دستی به موهای رنگ شده‌اش کشید و با بد اخلاقی گفت:

_خانم چه توقعی داری شما! بذار به هوش بیاد بعد پرس خوبه یا نه.

اخم‌هام توی هم فرو رفت و بغضم رو فرو خوردم.

_شما پرستارید خب باید بدونید.

_مگه فقط بیمار شماست این‌جا؟!

با حرص صورتش رو برگردوند و درحالی که پرونده‌ها رو جابه‌جا می‌کرد ادامه داد.

_چه قدر توقعات مردم بالا رفته، آدم این قدر بی‌فکر آخه!

حالم بد بود، استرس امونم رو بریده و مسیحا همیشگی نبودم وگرنه بهش نشون می‌دادم این طرز حرف زدن نیست. نگاه

تحقیر آمیزی نثارش کردم و دست سروین رو کشیدم که صدای
مردی متوقفم کرد و باعث شد به عقب برگردم.

_خانم یه لحظه!

به سمتشون برگشتم که با دیدنشون جا خوردم. یه مامور پلیس
با مرد لاغر اندامی که موهای کم پشت جو گندمیش رو به
سمت عقب شونه کرده بود. با دیدن مامورهای پلیس متن
تهدید پیامی که عصر بهم ارسال شده بود جلوی چشمهام
نقش بست. بدنم به لرزش در اومد که روبه‌رو ایستادن نگاهم
بینشون درگردش و در همون حال با ترس سلام کردم که در
جوابم گفت:

_سلام، خانم حکمتی؟

نگاهم رو به مامور پلیس دوختم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت
تکون دادم.

_لطفاً همراه من بیاید چند سوال ازتون دارم.

با ترس فشاری به دست سروین وارد کردم و هل زده گفتم:

_سوال؟ چه سوالی؟!

_شما همراهمون بیایید بهتون می‌گم.

اضطراب توی تک تک سلول‌هام به حرکت در اومد و با
قدم‌های وا رفته پشت سرشون حرکت کردم.

کمی دورتر از هیاهو جمعیت ایستادن، استرس باعث شده بود
همه درونم از ترس به لرزه در بیاد؛ ولی سعی می‌کردم هیچ به
روی خودم نیارم. نامحسوس نفسم رو بیرون فرستادم و دهن
باز کردم که حرفی بزنم اما مامور پلیس گفت:

_نگران نباشید، زیاد وقتتون نمی‌گیریم.

سری تکون دادم که ادامه داد.

_نسبتتون با سپهراد حکمتی چیه؟ خواهرش هستید؟

لب‌های خشکیده‌ام رو با نوک زبون خیس کردم.

_نه برادرم نیست، فامیلم!

_پدر، مادر یا بزرگتری نداره؟

دست سروین رو فشار دادم.

_نه متأسفانه فوت شدن.

_شغلش چیه؟!

_توی یه بوتیک لباس کار می‌کنه.

ابرویی بالا انداخت و دقیق به حرکاتم خیره شد.

_خصومت شخصی که با کسی نداشتید؟

بغض بیخ گلوم رو گرفت، سپهراد بدبخت خبر نداشت چه قدر دشمن داره. لب هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم.

_نه سپهراد هیچوقت با کسی کار نداره.

_باشه ممنون بابت پاسخ هاتون.

قدمی بهشون نزدیک شدم و با تردید پرسیدم.

_ببخشید شما به شخص خاصی مشکوکید؟

ابرویی بالا انداخت و با شک به صورتم خیره شد و گفت:

_خیر ولی ان شالله پیدا شون می کنیم.

لبم رو از داخل گاز و زیر لب «ان شالله ای» گفتم.

ملحفه رو روی سپهراد مرتب کرد و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم سه روزه که به خاطر وخامت زخمش هنوز بستری بود. دلم به حال بدش گرفت ای کاش هرچه زودتر خوب شه!

دلم واسه خنده هاش، مهربونی هاش، شیطنت کلامش تنگ شده بود. آهی کشیدم که صدای زنگ گوشیم سکوت اتاق رو شکست. گوشیم رو از روی میز برداشتم که با دیدن شماره آشنا قلبم به تپش افتاد و عرق سردی روی تیره کمرم نشست.

از شدت صدای گوشی، سپهراد تکونی توی جاش خورد به سرعت از جا پریدم و با قطع کردن صدای گوشی از اتاق خارج شدم. تماس رو وصل کردم و درحالی که با قدم های بلند به سمت محوطه بیمارستان می رفتم تماس رو وصل کردم و با عصبانیت گفتم:

_چیه هی زنگ می زنی؟! چی از جونم می خواهی؟!

صدای خنده ی شاداش توی گوشم پیچید.

_اوه اوه چه عصبی! انگار خیلی توپت پره خانمی.

_خفه شو فقط خفه شو! این چه بلایی بود سر سپهراد آوردی ها؟!

_بهت که گفتم بیا سر قرار، نیومدی این هم تاوانش تا دیگه

نخواهی روی حرف من حرف بزنی!

با حرص روی نیمکت نشستم و نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با لحن زاری گفتم:

_تو دیگه چه جونوری هستی!

خنده‌ی شیطانی کرد و با لحن ترسناکی گفت:

_هنوز جا داره که منو بشناسی کوچولو.

بغض به اطراف گلوم چنگ انداخت و با خشم غریدم.

_به ارواح خاک بابام دستم بهت برسه خرخره تو با دندون‌هام
می‌جوم.

مستانه و بلند زد زیر خنده از شدت خنده‌هاش دست‌هام رو
محکم مشت کردم و با حرص گفتم:

_بُر صدای نحست رو آشغال!

خنده‌اش رو یه باره قطع کرد.

_هی جوجو من همیشه مهربون نیستم! پس حد خودت رو
بدون.

از لحن تهدیدآمیزش چینی به پیشونیم دادم و با خشم گفتم:

_تو آدم نیستی یه حیوونی، حیوون!

تماس رو قطع کردم و به روبه‌رو خیره شدم. ترس، استرس،
عصبانیت و خشم توی تک تک سلول‌های تنم موج می‌زد و

بغض شده بود یه غده سرطانی که داشت توی گلوم مانور می‌داد انگار قرار نبود من طعم خوشبختی رو بچشم.

«زمان حال»

"سپهراد"

کیسه خریدها رو توی آشپزخونه گذاشتم سکوت خونه نشون می‌داد سروین هنوز هم از جلسه‌ی امتحان برنگشته بود. کتری رو روی شعله‌ی گاز قرار دادم و نگاهی به در بسته اتاق انداختم ساعت ده صبح بود و انگار مسیحا خانم هنوز توی خواب ناز به سر می‌برد سری تکون دادم و غرولند کنان به سمت تی‌وی راه افتادم که در اتاق باز شد، قیافه‌ی بهم ریخته و خوابالو مسیحا جلوی صورتم نقش بست. تکیه‌ام رو به اپن دادم و به صورتش خیره شدم. موهاش آشفته دورش رها شده بودن و چشم‌های خوشکل نیمه باز بود. خمیازه‌ای کشید و به تنش کش قوسی داد که سری به عنوان تاسف تکون و با نیمچه لبخندی گفتم:

_ساعت خواب خانم خرسه!

با شنیدن صدام انگار توقع نداشت چون چنان جیغی زد که حس کردم همه دیوارهای خونه به لرزه در اومدن. با قیافه‌ی درهم دستم رو روی گوشم گذاشت که با ترس گفتم:

_وای ترسوندیم چرا عین جن ظاهر می شی خب!

ابروی بالا انداختم و نگاه چپی حواله اش کردم.

_چیه خب چرا این جوری نگاه می کنی. آه خوابم رو پروندی!

با ناز قری به گردنش داد و صورتش رو برگردوند که خنده ای روی لب هام نشست.

بدون توجه به من به سمت سرویس بهداشتی رفت که من دوباره سمت آشپزخانه برگشتم.

در یخچال رو باز کردم و با برداشتن خامه و مربا در رو بستم. وسایل دستم رو روی سفره کوچولوی که سروین از قبلا انداخته بود گذاشتم و با برداشتن دو بشقاب سر سفره نشستم.

مسیحا درحالی که با آستینش صورتش رو پاک می کرد به سمت اومد و گفت:

_کی اومدی؟!

نگاهی به صورتش انداختم و با بد اخلاقی گفتم:

_اول سلام بده بعد سوال جوابت رو شروع کن.

لب هاش رو ورچید و با حرص گفت:

_خب حالا، سلام! کی اومدی؟

_همین یه ربع پیش!

آهانی گفتم، سرش رو کمی کج کرد و به صورتم خیره شد. از نگاه خیره‌اش پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:

_چیه مسیحا چرا این جوری نگاهم می‌کنی باز؟

بدون این که نگاهش رو بگیره چشم‌هاش رو مظلوم‌تر کرد. توی این یه ماهی که پیشمون بود فهمیدم اخلاقش به کل عوض شده انگار جدی روزگار تغییرش داده بود طوری که دیگه از اون دختر مغرور خبری نبود و شده بود یه فرشته مهربون. چندبار پلک زدم و نگاهم رو از چشم‌های دلبرش گرفتم، لقمه رو توی دهنم گذاشتم و در همون حال با بی حوصلگی گفتم:

_مسیحا چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

لب‌هاش رو ورچید و با مظلومیت ساختگیش کشیده اسمم رو صدا زد. ابروی بالا انداختم و نیمی از لقمه‌ام رو سر جاش برگردوندم.

_داری نگرانم می‌کنی چیزی شده؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و نوچ کشداری کرد. کلافه موهام رو عقب فرستادم.

_خب پس این اداها چیه داری در می یاری؟!

سفره رو کنار کشید و خودش رو بهم نزدیک تر کرد با تعجب به حرکاتش خیره بودم که به آرومی سرش رو کج کرد و دوباره به چشم هام خیره شد.

_مسیحا خوبی؟ تبی چیزی که نداری؟!

بدون این که جوابم رو بده بهم نزدیک تر شد.

_سپهراد؟

محو چشم های نازش و لحن گیراش شدم، آب دهنم رو قورت دادم و با ملایمت گفتم:

_جانم.

نزدیک ترم نشست طوری که زانوهایش با زانوهایم مماس شده بود. نفس گرمش روی صورتم بخش کرد و با مظلومیت پلکی زد. ضربان قلبم اوج گرفته بود دستم رو مشت کردم تا خطایی ازم سر نزنه. صورتش رو نزدیک آورد و سرش رو بلند کرد آبی چشم هاش قلبم رو به تلاطم در آورد. داشتم اختیار از کف می دادم با هزار ضرب و زور آب دهنم رو قورت دادم.

_مسیحا اتفاقی افتاده چرا اینجوری می کنی تو دختر؟

دست‌هایش رو روی زانوم گذاشت و کمی دیگه به سمتم خیز برداشت و صورتش رو توی فاصله یک میلی‌متریم قرار داد. چشم‌هام بین اقیانوس چشم‌هایش نازش دو دو می‌زد. نفس حبس شده‌اش رو توی صورتم فوت کرد، قلبم از تپش وایستاد سعی کردم تمرکز رو از دست ندم که پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد. حرارت بدنم اوج گرفت و قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه می‌کوبید توی خلسه‌ای عمیق فرو رفتم؛ خلسه‌ای که خاطرات گذشته رو داشت آروم آروم حذف می‌کردم و برای هزارمین دفعه رنگ آبی چشم‌هایش رو توی زندگیم قرار می‌داد.

چشم‌هام غیر از ساحل آروم چشم‌هایش چیزی رو نمی‌تونست ببینه، باید اعتراف می‌کردم خدای برای کشیدن این دریا خیلی وقت به خرج داده تا به این زیبایی و شیشه‌ای خلقشون کرده بود. حلقه‌ی دست‌هایش رو دور گردنم تنگ کرد و خودش رو روی پام رها کرد. ناخودآگاه دستم رو دور کمرش حلقه کردم طوری که بدنش کاملاً باهام مماس شد. ضربان قلبم اوج گرفت و بی اراده سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم توی حال هوای خودمون بودیم که با صدای سرفه سروین هردو از جا پریدیم. سروین با ابروهای بالا رفته نگاهی به من و

مسیحا انداخت و در حالی که تکیه‌اش رو به این می‌داد با
صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

_خوبه... به مو... موقع او مدم‌ها، وگرنه عمه می... می‌شدم.

مسیحا از شدت خجالت سرش رو بالا نمی‌آورد و موهای
خوشککش آشفته روی صورتش افتاده بودن. سرفه‌ای کردم تا
صدام صاف شه و با بد خلقی گفتم:

_یاد نگرفتی وارد جایی که می‌شی اهمی چیزی کنی؟
چشم‌های تیله‌ایش رو گرد کرد.

_ب... ببخشید داداشی که ب... بلندگو دستم نبود... تا از دم
ورودی ج... جار بزنم.

چشم غره‌ای نثارش کردم که خنده نازی کرد و با شیطنت ادامه
داد.

_م... من می‌رم دیگه ش... شما راحت باشین به ادامه‌ی ک...
کارتون برسید.

با حرص اسمش رو صدا زدم که قهقهه‌ی بلندی سر داد و با
چشمک ازمون فاصله گرفت.

انگار سروین فقط رسالت داشت تا عین خروس بی محل وسط
عشق و حالمون ظاهر شه. زیر چشمی نگاهم رو به مسیحا

دو ختم که با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رفت و آروم سر به زیر
نشسته بود.

دستی به گردنم کشیدم و با من گفتم:

_اممم، مسیحا؟

سرش رو بالا آورد و بهم صورتم خیره شد، قرمزی گونه‌های
اناریش باعث شد لبخندی نامحسوس کنج لبم جا بگیره،
نفسم رو بیرون فرستادم و درحالی که از سرجام بلند می‌شدم با
پشیمونی گفتم:

_معذرت می‌خوام.

تکونی به لب‌های نیمه بازش داد و خواست حرفی بزنه که با
صدای گوشیم سکوت کرد نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو به
گوشیم که روی این بود رسوندم.

با دیدن شماره‌ی دایی پژمان اخم‌هام گره کور خوردن. نفسم رو
بیرون فرستادم و با وصل کردن تماس خودم رو به تراس
رسوندم. سنگینی نگاه مسیحا رو تا آخر روی تنم احساس
می‌کردم.

_بله!

_علیک سلام پسر جون.

چشم‌هام رو با حرص برای لحظه‌ای بستم و با بی میلی گفتم:
_سلام حاج آقا دانشور.

میون حرفم پرید و دوباره با همون لحن دستوری همیشگیش
بدون تردید گفت:

_باید ببینمت پسر امین!

حرص سرتا پام رو گرفت.

_من نمی‌خوام ببینمتون، اون وصیت نامه‌ام هیچ ربطی به من و
خواهرم نداره دست از سرمون بردار لطفاً.

نفس کلافه‌اش توی گوشم پیچید.

_ببین بچه جون، من نه ازت خوشم می‌یاد و نه حتی مشتاق
دیدنتم...

میون حرفش پریدم و با حرص گفتم:

_پس لطفاً مزاحم وقت من نشید حاج آقا دانشور!

_یه بار تو عمرت به حرفم گوش بده، بیا پایین من دم در
خونه‌اتم باید رو در رو باهات حرف بزنم بفهم.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم، خدایا چرا نمی‌خواست دست از سرم برداره! یه آدم چه قدر می‌تونست رو اعصاب باشه آخه! برای تموم کردن بحث این یه ماهه با خشم غریدم.

_الان می‌یام.

از تراس خارج شدم و یه راست به سمت در ورودی رفتم، یه ماه که به هر طریقی بهم زنگ می‌زنن از خاله سحر گرفته تا دایی پژمان! چون طبق وصیت نامه پدر بزرگم باید من و سروین باشیم تا وکیل اجازه داشته باشه وصیت نامه اصلی رو باز کنه و این شده یه معضل برای خاندان دانشور که به خاطر پول هر طور شده من و سروین رو راضی کنن تا پا تو اون خونه‌ی نحس بذاریم.

از پله‌ها پایین رفتم و در رو باز کردم. وارد کوچه شدم و نگاهم رو دورتا دور کوچه چرخوندم که نگاهم روی یه ویتارای مشکی جلب شد هیکل درشت دایی پژمان پشت فرمون حتی از پشت شیشه‌های دودی هم توی ذوق می‌زد. با قدم‌های بلند به سمتش رفتم که شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین داد. نگاهم رو به صورتش دوختم توی این ماه بار دوم بود که می‌دیدمش نسبت به شیش سال قبل خیلی شکسته شده بود. کت و

شلوار مارک مشکی رنگ که تنش بود کاملاً فیت هیکل درشتش شده بود، موهای جوگندمیش رو به عقب فرستاده و با نگاهی خنثی بهم خیره بود.

نفرت و کینه رو به خوبی از نگاه قهوه‌ایش می‌تونستم تشخیص بدم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و با پوزخند کجی گفتم:

__انگار باهام کاری ندارید، من برم؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و با لحنی دستوری گفت:

__سوار شو!

__همین جا می‌شنوم.

__سوار شو بچه بازی در نیار پسر.

با کلافگی چنگی تو موهام زدم و با اکراه سوار شدم بدون اتلاف وقت ماشین رو راه انداخت. تو طول مسیر نه من حرفی زدم و نه حتی دای زبون باز کرد و همه‌ی مدت توی سکوت گذشت.

جلوی برج بلندی نگه داشت و با همون لحن خنثیش گفت:

__داریوش وحیدی وکیل آقاجون خدا بیامرزه اون ازم خواست بیارمت پیشش باهات یه سری حرف داره.

ابرویی بالا انداختم و به نیم‌رخش خیره شدم که به سمتم برگشت و ادامه داد.

— چرا من رو نگاه می‌کنی برو پایین دیگه، طبقه سیزده واحد بیست و شیش.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و با تردید گفتم:

— مگه شما همراه نمی‌یاید؟

— نه!

افکارم آشفته توی سرم جولون می‌دادن، این همه فکرهای عجیب غریب عین خوره داشتن مغزم رو می‌خوردن. سرگردون بودم نمی‌دونستم چی کار کنم برم نرم چی کار کنم خدایا!

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم طنین خنده‌های بلند مسیحا و سروین سکوت همیشگی خونه رو می‌شکست. ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست خیلی وقت بود صدای قهقهه‌های مسیحا رو نشنیده بودم. حتی خنده‌هاشم ناز

داشت درست عین صدایش قلبت رو به لرزه در می‌یاورد درست
مثل یه زلزله!

_اِدا... داداش اومدی؟

با صدای سروین به سمتش برگشتم سرم رو تکون دادم و بی
هیچ حرف اضافه‌ای به سمت تلویزیون رفتم و توی فاصله‌ی
کمی ازش روی زمین نشستم.

_ات... اتفاقی افتاده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و با روشن کردن تی‌وی به
سوالات بی‌سروتهش خاتمه دادم.

_داداش ف... فردا شب تولد دُ...دنیاست می...می‌شه برم؟
تروخدا... نگو نه دنیا خیلی واسه‌ام م...مهمه!

لب‌هام رو ازهم فاصله دادم که حرفی بزنم؛ اما مسیحا بین
حرفم پرید.

_اِ نگفته بودی دوست‌های صمیمی‌هم داری‌ها!

سروین با قیافه‌ی مملو از محبت به سمت مسیحا برگشت و با
ذوق گفت:

_وای م...مسیحا نمی‌دونی چق.... چقدر دختر خوبیه عین!
خ...خواهر می‌مونه واسه‌ام.

مسیحا لبخند محوی زد انگار خاطرات گذشته‌اش جلوش نقش
زدن و در همون حال گفت:

_زیاد باور نکن، منم دورم زیاد بود از این رفیق‌هایی که ادعا
داشتن مثل خواهرن؛ اما همشون تنهام گذاشتن.

سروین ابرویی بالا انداخت که ادامه داد.

_دورم همیشه شلوغ بود ولی من همیشه حس می کردم تنهام؛
اما یه شب وقتی که بهشون احتیاج داشتم هیچ کس متوجه
نشد و من به این باور رسیدم که واقعاً تنهام!

نگاهم رو به صورت سروین دوختم که متفکر به صورت
مسیحا خیره شده بود.

مسیحا درست می گفت خیلی دورش شلوغ بود پر از
دوست‌های رنگارنگ انگار اون اتفاق یه تلنگر بهش بود تا
متوجه شه هیچکس رو غیر از خودش نداره!

به یاد آوردم اکیپش رو، دختر بچه‌هایی که فاز گنگ بودن
داشتن و می‌خواستن هر طور شده به اثبات به رسونن که
شاخن!

«فلش بک به شیش سال قبل»

«سپهراد هجده ساله»

بسته قرص‌های روان گردان رو توی جیب مخفی کاپشنم لمس کردم و دکمه‌ی آیفون رو زدم که صدای ملیح مسیحا توی گوشم پیچید هربار که صداش رو می‌شنیدم قلبم بی‌جنبه‌ام به تلاطم می‌افتاد و زبونم رو برای حرف زدن گم می‌کردم انگار کلمات با شنیدن امواج صداش از ذهنم پر می‌کشیدن.

_سلام، خانم اعتماد بسته‌تون آوردم.

_اوکی بیا بالا!

و بعد صدای باز شدن در بود که توی گوشم زنگ خورد. دستم رو روی نماد سر شیری که روی در بود گذاشتم و آرام در بزرگ و سلطنتی خونه‌رو به جلو هل دادم. تا حالا به خونه‌شون نیومده بودم و همه قرارهامون توی پارک بود. استرس و دل آشوبه‌ی بزرگی داشتم. آب دهنم رو قورت دادم و با بستن در وارد حیاط طویلش شدم.

عین یه قصر می‌موند فوق‌العاده سلطنتی با آب‌نماهایی عجیب غریب کل طول مسیر با مجسمه‌های فرشته که حالت آباژور

بودن پوشیده شده بود و جلوی در ورودی دوتا شیر سنگی قرار داشت.

بوی خوش گل‌های جور واجور به مشامم فرستادم و با بی میلی از پله‌ها بالا رفتم. در ورودی خونه باز بود و صدای موزیک سرسام آور همه‌جا بخش شده بود. تعلل داشتم برای در آوردن کفش‌هام نمی‌دونستم چی کار کنم که صدای مسیحا تو گوشم پیچید.

_لازم نیست کفش‌هاتو در بیاری بیا داخل!

نگاهم رو بهش دوختم که انتها راهرو وایستاده بود، متعجب بهش خیره بودم که بی حرف اضافه ازم فاصله گرفت.

موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود و با اون تاپ سفید چین دار و شور تک لی که به تنش فوق‌العاده خوشگل شده بود.

بی حرف با استرس وارد خونه شدم و نگاهم گره خورد به پارکت‌های طلایش که با هر قدمم نوری از بینشون در می‌یومد. پشت سرش وارد سالن اصلی شدم که نگاهم به چهارتا دختر افتاد که با نگاه خیره براندازم می‌کردن. ابرویی با تعجب بالا انداختم که صدای موزیک خفه شد. مسیحا به سمتم برگشت.

_اون‌هارو بده بچه‌ها من برم بالا پولت رو بیارم، اوکی؟

سری تکون دادم که از کنارم رد شد و از پله‌های مارپیچی که دو طرف نشیمن قرار داشتن بالا رفت. بسته‌ی قرص‌ها رو از جیبم در آوردم و روی میز قرار دادم. سنگینی نگاهشون باعث استرسم می‌شد کلافه چنگی توی موهام زدم که یکیشون که صدای ظریفی داشت گفت:

_هی آقا پسر خب بشین دیگه چرا سریایی!
دهن باز کردم تا تشکر کنم که یکی دیگه‌شون گفت:
_آره پریا راست می‌گه تا مسیحا می‌یاد بشین.
_نه ممنون راحتم.

یکیشون که موهای اطرافش پریشون بود خنده‌ی بلندی کرد و با شیطنت گفت:

_نمی‌خوریمت که بشین خب!
دختری که فهمیدم اسمش پریاست جام شربت رو از روی میز برداشت و در همون حالت با خنده گفت:

_ماهک! طفلی فکر می‌کنه قصد تجاوز بهش داریم.

صدای خنده‌هاشون اوج گرفت، کلافه از حرف‌های بی‌سرو تهشون روی مبل سه نفره نشستم. که باز با حرف‌هاشون یورتمه رفتن رو اعصاب نداشته‌ی من! کاش زودتر مسیحا

می‌یومد تا من می‌رفتم، بودن بینشون حس بدی رو بهم القا می‌کرد. توی افکار خودم غوطه ور بودم که دستی روی رون پام نشست. با تعجب سرم رو بلند کردم که نگاهم کشیده شد به نگاه مشکی پریا که آروم آروم دستش رو روی رون پام تگون می‌داد و با شیطننت گفت:

_اسمت رو نگفتی آقا پسر!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم که مسیحا درحالی که با تلفن حرف می‌زد از پله‌ها پایین اومد. نگاهش به من می‌خکوب شد که مابین پریا و ماهک نشسته بودم.

چشم‌هایش از حدقه در اومد و نگاهش بین ما سه تا در گردش بود. با شرمساری سرم رو پایین انداختم که صدای خنده‌شون تو فضا پیچید.

ای جان چه خجالتیم هست این رو از کجا پیدا کردی !
_مسیحا؟

صدای خنده‌ی دخترها بلند شد و ماهک با خنده‌ی بلندی گفتک

_پریا خفه شو!

با کلافگی چنگی توی موهام زدم و نیم خیز شدم تا از بینشون
پاشم که یهو دست پریا مانع شد.

_بشین خوشگله کجا؟

چشمهام از شدت تعجب گرد شد که چشمکی نثار مابقی
دخترها کرد و باشیطنت گفت:

_حالا حالاها باهات کار داریم مگه نه بچه‌ها؟ بشین دیگه.

چشمهام رو با حرص بستم و بدون توجه بهش به مسیحا که
روی پله‌ها وایستاد بود و با گوشی حرف می‌زد گفتم:

_خانم اعتماد اگه کاری ندارید من برم؟

پریا خودش رو بهم نزدیکتر کرد و به آرومی سرم رو بالا آورد.
چشمهام رو با حرص روی هم قرار دادم که به عقب هلم داد
و با ناز گفت:

_کجا با این عجله بمون یه خورده دیگه، قول می‌دم پشیمون
نشی!

دستش رو که روی سینه‌ام بود با حرص پس زدم و از بین
دندون‌های چفت شده‌ام گفتم:

_هی دستت رو بکش! من نه حوصله‌ی این مسخره بازیاتون
رو دارم و نه حتی وقتش رو بهتره بری با یکی که مثل خودته از
این شوخی‌ها کنی.

دستی به موهای کوتاه پسرونه‌اش کشید و با اغواگری گفت:
_می‌خوای یجوری نگهت دارم که خودتم باورت نشه اوم!

پوزخندی زدم و تا خواستم جوابش رو بدم که دستش رو دور
گردنم حلقه کرد و خودش رو روی پام انداخت. چشم‌هام از
شدت تعجب گرد شد که سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با
شیطنت گفت:

خدای من چشماش رو! انگار عسله!
اخمی کردم که سرش رو نزدیک‌تر آورد.

_جوون بخورمشون!

با حرص از بین دندون‌هام غریدم:

_برو اون ور دخترجون!

با نوازش دستش رو روی صورتم کشید.

_اگه نرم؟

با حرص ناگهانی از سرجام بلند شدم که چون توقعش رو
نداشت و با باسن محکم روی زمین افتاد.

_واقعاً واسه‌ات متاسفم، بهتره یکم شخصیت و عزت نفس
داشته باشی!

با خشم بهم خیره شد که توجه‌ای نه به بهت و نه خنده‌های
رو لبشون کردم و از جلوی چشم‌های ناباورشون رد شدم.

"زمان حال"

_داداش، ک... کجایی تو... هی صدات می‌زنم.

سرم رو با تعجب تکون دادم و نگاهم رو به مسیحا و سروین
دوختم.

_چیه چی شده؟

سروین لب‌هاش رو پوکر کج کرد.

_دو سا... ساعته صدات می... می‌زنیم الان می‌گی چ... چیشده؟!

با گیجی دستی به پیشونیم کشیدم.

_تو فکر بودم، چیزی گفتی؟

با اعتراض لب‌هاش رو ورچید و با اخم گفت:

_اِ داداش! گ... گفتم فردا شب تولد دنیاست... اجازه می‌دی برم؟

اخمی کنج ابرو هام جا خوش کرد.

_حالا تا فردا شب.

_اِ دا... داداش یعنی چی!

_چیزی نگو باید باهات حرف بزنم.

_ات... اتفاقی افتاده داداش؟!

نگاهم رو به صورتش دوختم.

_بین سروین همه چیز رو بهت می‌گم؛ فقط تا آخر بین حرفم نپرا!

سرش رو تکون داد که به حرف او مدم.

_دایی پژمان برگشته، این رو خودت میدونی که!

اهوم کشداری کرد که ادامه دادم.

_حدود یه ماه پیش بود که دایی هی بهم زنگ می‌زد یه سری حرف‌ها درباره‌ی وصیت نامه آقاجون گفت که بدون حضور من و تو امکان باز شدنش نیست.

_خ... خب این‌ها چه ربطی به من و تو ... داره چرا آقاجون
این‌جوری خواسته؟

_دقیق از خواسته‌ی آقاجون چیزی نمی‌دونم؛ ولی امروز با
وکیلش حرف زدم. مرد متینی بود. می‌گفت آقاجون خیلی
ناراحت بوده وقتی فهمیده دایی پژمان اون برخورد رو با ما
داشته. چندباری قصد داشته پیدامون کنه؛ اما با مخالفت
شدید بقیه روبه‌رو می‌شه. ولی قبل از مرگش وصیت کرده باید
بقیه پیدامون کنن تا بتونن اون وصیت نامه رو باز کنن یه
جورایی خودش رو مدیون میدونسته.

_پ... پس دایی به همین خاطر بود که... هی زنگ می‌زد؟
_آره به همین خاطر بود. و... و امشبم این وصیت‌نامه باز
می‌شه و من و تو باید بریم باغ آقاجون.
رنگ نگاهش به ترس آلوده شد.

_مم... من نمی‌یام س... سپهراد.
کمی خودم رو به سمتش کشیدم.

_درکت می‌کنم خواهری که دوست نداری ببینشون؛ ولی دیگه
مجبوریم قربونت برم من توی رو دروایسی مجبور شدم قبول
کنم.

- مم... من نمی‌یام از من نخواه، ت... تو میری برو؛ ولی من نمی‌رم.

دستی به موهایش کشیدم و با ملایمت گفتم:

_من درکت می‌کنم عزیزم منم حس خوبی بهشون ندارم؛ ولی کاریه که شده.

خودش رو عقب کشید و از سرجاش بلند شد.

_س... سپهراد مم... من نمی‌یام توام... نمی‌تونی مم... مجبورم کنی.

دستی به صورتم کشیدم و با لحن زاری اشمش رو صدا زدم که با حرص قدم برداشت و به سمت اتاق رفت. چنگی توی موهام زدم که صدا مسیحا باعث شد بهش خیره شم.

_چرا سروین از خانواده مادريت فراریه.

_مال سال‌های قبله!

_می‌دونم مال سال‌های قبله؛ اما یه چیزی بوده که این جوری روی روحیه سروین تاثیر گذاشته تا در این حد ازشون متنفر باشه.

سرم رو پایین انداختم چی می‌گفتم، چی داشتم که بگم! می‌گفتم خانواده‌ام نداشتن بریم سر جنازه‌ی مادرمون آرزوش رو تا ابد

روی سینه جفتمون گذاشتن و با حسرت حتی نداشتن تو
مجلس ختمش باشیم! با چه رویی این حرف‌ها رو می‌زدی از
آدم‌های پستی که الان زندگیشون به ما گره کور خورده
می‌گفتم. آدمایی که عین آشغال حتی بهمون اهمیت ندادن
حتی به گریه‌های سروین توجه نکردن و حتی التماس‌های من
واسه شون اهمیت نداشت!

آهی کشیدم و رو به مسیحا گفتم:

__می‌شه با سروین حرف بزنی و راضی به اومدنش کنی؟

اشاره‌ای به خودش کرد و با تعجب گفت:

__من؟! من حرف بزنم؟!!

__آره ممنون می‌شم حرف بزنی و راضیش کنی.

با تردید چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و با دودلی باشه‌ای
گفت.

نگاهم رو به مسیحا دوختم که روی آپن نشسته بود و داشته با
ناخن‌هاش بازی می‌کرد.

_تو چرا هنوز آماده نشدی دختر!

نگاهش رو به صورتم دوخت و کمی سرش رو پایین آورد.

_جمعتون خانوادگیه، من پیام که چی! اصلاً بگم من کی هستم که هِلک هِلک پاشدم اومدم. شما برید من تنها می مونم.

نزدیکش رفتم و دستم هام رو دو طرف رون پاش قرار دادم و یه جورایی غیر مستقیم توی حصار تنم نگهش داشتم.

_ناراحتی!

چشم های آبیش رو درشت کرد و با چین دادن صورتش گفت:

_ناراحت باشم، به خاطر چی؟

حلقه دست هام رو دور پاش تنگ تر کردم که با اعتراض گفت:

_ا سپهر نکن الان سروین می رسه، مثل اون وقتی سنگ رو یخ می شیم!

کمی به سمت خودم کشیدمش که مشتی توی سینه ام کوبید و با اعتراض گفت:

_سپهر دیوونه شدی می گم نکن!

بدون توجه بهش سرم رو توی گردنش فرو کردم و بوسه ی آروم بهش زدم. تشنه بودم؛ تشنه ی عطر تنش! حتی دوریشم باعث

نشده بود، فراموشش کنم فقط از دستش عصبانی بودم،
عصبانیتم که الان شعله‌اش کاملاً رو به خاموش شدن بود.

_سپهر برو اون‌ور سروین اومد!

نوچی کردم و گازی از گردنش گرفتم که جیغ خفه‌ای کشید.

_سپهراد!

با خنده عقب کشیدم و نرم گازی از گونه‌اش گرفتم که دوباره
صدای جیغش بلند.

_تو چته دیوونه! دیروز عین ابولهل بودی‌ها!

تک خنده‌ی کردم و تکه‌ی از موهای آویزونش رو دور انگشتم
پیچیدم.

_تقصیر خودت بود امروز صبح نمی‌یومدی جلوم طنازی
نمی‌کردی خانم!

مکشی کرد و به چشم‌هام خیره شد و به آرومی گفت:

_خداروشکر که دوباره شدی همون سپهراد قبل.

لبخندی زدم که نرم گونه‌ام رو بوسید.

_قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت ازت جدا نشم. جدا شدن ازت یه
اشتباه محض بود که دیگه حتی نمی‌خوام تکرارش کنم.

لبخندی ناخواسته کنج لب‌هام نشست و به آرومی توی
صورتش خم شدم و بوسه رو پیشونیش کاشتم.
_منم قول می‌دم هیچ‌وقت راحت ازت دست نکشم.
لبخندی زد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
_رنگ چشمت درست مثل اولین باری که دیدمت هنوزم
نفسم رو می‌بُره!
خنده‌ی نازی کرد و با شیطنت گفت:
_وای سپهر دیدار اولمون که نوبر بود، یادته؟
دقیق منظورش رو میدونستم چیه! منظورش خجالت و
سربه‌زیریم بود که توی دیدار اول حتی حاضر نبودم سرم رو بالا
بگیرم! نوک دماغش رو گاز آرومی گرفتم و با خنده گفتم:
_معلومه یادمه، چه روزی بود لعنتی!

"فلش بک به گذشته"

_عرفان بگیرم، بعد من چه خاکی تو سرم بریزم.
نگاه چپی حواله‌ام کرد و گفت:

_زر نزن چند ورق قرصه، می‌بری میدی بهش تموم می‌شه می‌ره
می‌یایی پولت رو می‌گیری!

با تردید پلکی زدم که بازو هام رو توی دست‌هاش گرفت.

_بین سپهر داداش، مگه تو خسته نشدی از سگ‌دو زدن تا
نصف شب واسه یه قرون دوهزار!

سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

_قربون دهنِت پس ترست رو بذار کنار پولش خوبه این
دختر هام از اون بچه پولدارهاست که مایه تيله واسه‌اش مهم
نیست. می‌ری قرص‌ها رو بهش میدی پولش رو می‌گیری تموم!
دستی به پشت گردنم کشیدم و به آرومی گفتم:

_ترس من فقط سروینه عرفان! اگه من رو مامورها به جرم
حمل مواد و قرص روان‌گردان بگیرن سروین دق می‌کنه من از
این می‌ترسم وگرنه کی از پول بی‌منت بدش می‌یاد.

فشاری به شونه‌ام داد.

_داداشم غمت نباشه یه چند ماهی کار کن یه پولی دستت بیاد
یه کار درست درمون پیدا شه، ولش می‌کنیم. مگه مغز خر
خوردیم خودمون الکی الکی سابقه دار کنیم فقط چند وقته
نگران نباش.

کمی به جلو هلم داد و دوباره گفت:

_الانم بیا برو اون بیاد ببینه نباشی قاطی می کنه!

با حالت زاری سرجام وایستادم.

_عرفان من نمی دونم واقعاً چی کار کنم بیا یه بار دیگه بگو!

نگاه چپی حواله ام کرد و روبه روم وایستاد.

_حقا که خنگی!

ابرویی بالا انداختم که بی توجه به حالت صورتم گفت:

_پارک بنفشه رو که دیدی؟ می ری همون جا کنار فواره ها آخر
پارک وایمیستی وقتی اومد فقط خیره بهت نگاه می کنه که سرت
رو تکون بده و امانتی رو روی صندلی بذار و یه راست برو
سمت خیابون اصلی خود یارو بعد برداشتن جنس می یاد سر
خیابون پول رو می ...
میون حرفش پریدم.

_عرفان من این دختره رو از کجا بشناسم اصلاً.

با حرص دندون هاش رو روی سابید.

_تو دو دقیقه لال شی می گم!

ضربه ای وسط دو کتفش کوبیدم که با درد گفت:

_وحشی! شمارهات رو داره قبل از اومدنت توی پارک زنگ
میزنه.

با دو دلی لبهام رو کج کردم که به زور من رو سمت موتور
هل داد.

_آه، سپی بیا برو دیگه داری می‌ری رو اعصابم!

با دلوایسی نگاهی بهش انداختم و درحالی که سوار موتور
می‌شدم گفتم:

_عرفان! اگه اتفاقی واسه‌ام افتاد حواست به سروین باشه.
چشم غره‌ای حواله‌ام کرد و با حرص گفت:

_بیا برو شر تحویل من نده هیچیت نمی‌شه می‌خوای چهارتا
قرص بیری فقط! قاچاق کوکائین که نمی‌کنی.

از لحن پر حرصش خنده‌ای روی لبهام نشست که چپکی
نگاهم کرد.

_بیا برو دیگه دیر شد، می‌خوای تا اون سر شهر بری‌ها!

خدافضی زیر لب کردم که دستش رو توی هوا تگون داد.

موتور رو کنار تابلوی پارک ممنوع قرار دادم و با قدم‌های بلند
وارد پارک شدم. نگاه سرگردونم رو به اطراف چرخوندم. چه قدر
خلوت بود! بایدم خلوت می‌بود آخه ساعت دو ظهر تابستون
توی این اوج گرما کدوم آدم عاقلی می‌یومد پارک؟

پوفی کشیدم و دستی به پیشونی غرق عرقم کشیدم. خدایا
چه قدر بدبخت و حقیرم شدم که باید دست به کاری بزنم که
ازش متنفرم! آخه همین مونده بود ساقی شم و دست مردم
مواد بدم. با حرص چنگی تو موهام زدم. کم سگ دوزدم کاری
نبود که نکنم؛ ولی چیشد؟ هیچی! از کار توی گل فروشی
گرفته تا واکس زدن و کارگری کردن. اما آخرش چی؟ حتی
نمی‌تونم اجاره خونه رو بدم دیگه خرج مدرسه‌ی سروین به
جای خود!

با حرص و خودخوری لگدی توی هوا پروندم که نوای گوشیم
بلند شد. نگاهم رو به صفحه‌اش دوختم که شماره‌ی ناشناسی
روی صفحه خود نمایی می‌کرد تماس رو وصل کردم که صدای
دخترونه‌ای توی گوشم زنگ خورد.

_الو...

هل زده سرفه‌ای کردم.

_سلام خانم...

فامیلش چی بود؟ اه لعنت بهت عرفان.

_مسیحام!

مسیحا مگه اسمه؟

_اومدی دیگه آره؟

نگاهم رو اطراف چرخوندم و با گیجی گفتم:

_ها آره یعنی بله اومدم.

_اوکی پس سریع بذار جای همیشگی!

با خنگی داشتم فکر می کردم این جای همیشگی کجاست که با

دیدن یه دختری که به سمتم می یومد قلبم از تپش ایستاد.

نمی دونم چه قدر گذشته بود و من محو تماشاش بودم که

دوباره گوشیم زنگ خورد.

_جانم؟

_ای بابا من اومدم چرا نبودن؟!

ضربه ای به پیشونیم زدم و با بهت گفتم:

_ا شما همین مانند قرمزهای که کناره فواره وایستاده؟ ببخشید

یادم رفت الان می یام می ذارمشون.

پوف کلافه اش توی گوشم پیچید.

__بین من وقت اضافه ندارم! بیر بذارشون روی اون نیمکت
سمت راستت من می‌رم برش می‌دارم.

بدون این که امون بده تماس رو قطع کرده. پوفی کشیدم و با
قدم‌های بلند خودم رو به صندلی رسوندم. استرس دوباره به
جون سلول‌هام رخنه کرد. بسته‌ی قرص‌هارو نامحسوس روی
صندلی گذاشتم و آرام فاصله گرفتم و خودم رو به موتور
رسوندم. حتی از اون فاصله‌ام واضح بود سنی نداره نهایت
پونزده سال! وقتی خانواده‌های مایه‌دار این قدر بچه‌هاشون آزاد
می‌ذارن که توی این سن دست به همچین غلطی بزنن. هی ما
بدبخت بیچاره‌ها که واسه نون شب باید با جونمونم بازی
کنیم! عشق و حال همیشه واسه این و امثال این‌هاست ما
ساخته شدیم که فقط واسه‌شون حمالی کنیم.

آهی حرص‌داری کشیدم و صورتم رو برگردوندم که با دیدنش
ابروهام بالا پریدن. شلوار جین آبی رنگی که پاچه‌هاش رو تا زده
بود با مانتو جلو باز گشاد و خیلی کوتاهی که تا اواسط رونش
می‌رسید تاپ سفیدی که به تن داشت، شالی که فقط دور
گردنش آویزون بود و در آخر کلاه کاپ لی به رنگ شلوارش.
نگاهم کشیده شد به صورتش، موهای کوتاه بلوند که روی
شونه‌هاش رها شده بودن و چشم‌های شیشه‌ای آبی رنگ!

پوست سفیدش تو نور خورشید مثل چشم‌هاش برق می‌زد و
من فقط با بهت بهش خیره بودم.

این یه فرشته بود یا آدمیزاد؟

حرکت لب‌های صورتیش هم باعث نشد از هیپروت در بیام و
فقط نگاه ندید بدیدم بود که توی صورت نازش می‌چرخید.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

_هی کجایی دارم باهات حرف می‌زنم!

دستی پشت گردنم کشیدم، سرم رو زیر انداختم و با شرمندگی
گفتم:

_عذر می‌خوام حواسم پرت شد.

پشت چشمی نازک کرد و دوباره با همون لحنش گفت:

_تو دیگه چه قدر گیجی، این عرفانم حالش خوش نیست‌ها! تو
رو دیگه از کجا پیدا کرده.

بهم برخورد و اخمی کردم که دوباره ادامه داد.

_پول نقد ندارم، بیا باهام بریم یه عابر بانک پولت رو بدم یا یه
شماره کارت بده پولت رو بزنم.

_الان کارت ندارم متأسفانه.

_پس اوکی بیا همراهم بریم نقدی بهت بدم.
نگاهم رو از زمین نگرفتم و در همون حال گفتم:
_نه خب چیز مزاحمتون نمی‌شم.
_بین من اون پایین نیستم سرت رو بگیر بالا با من حرف بزن.
اخمی کردم و در جوابش گفتم:
_من این طوری راحت‌ترم.
_من نیستم! باید مخاطبم تو چشم‌هام نگاه کنه وگرنه نمی‌تونم
حرف بزنم.
سرم رو بلند کرد و با دیدن رنگ چشم‌هاش هوش از سرم رفت.
نمی‌دونم چی شد، چی گفتم؛ اما هنوز دل بی‌جنبه‌ام تو اوج
می‌کوبید و بر خلاف عقلم که همش دستور می‌داد باهاش نرم و
از اون جایی که خیلی احمق بودم قبول کردم همراهش شم. یه
ماشین اسپرت قرمز که حتی اسمشم رو هم نمی‌دونستم نفس
عمیقی کشیدم و بوی شیرین عطر گرون قیمتش رو به ریه‌هام
هدیه کردم.
نگاهم کشیده شد به انگشت‌های باریک دستش که با اون لاک
قرمز آذین بسته بودند. سیاهی فرمون با سفیدی پوست
دستش، چه تضاد دلبری!

و قلب بی جنبه من که از شدت تپش‌های شدید قرار نبود آرام بگیرد. سپهر تو دیگه چه مرگته کم بدبختی داشتی الان این قلب کوفتیم آرام نمی‌گیره. خجالت بکش پسر! مگه تو سر سفره‌ای بزرگ شدی که به ناموس مردم چشم داشته باشی.

نفسم رو بیرون فرستادم و به بیرون خیره شدم.

دوباره دلم گرفت به حال خودم من نهایت دو سه سال از این دختر بزرگتر بودم؛ ولی اون کجا من کجا!

منی که شیش ماهه شدم مرد خونه و باید جور همه چی رو بکشم از دادن قرض قوله‌های بابا تا اجاره خونه و خرج سروین. سگ دو زدن واسه گرفتن رضایت برای اعدام نکردن بابا و داغ سنگین مادری که بی گناه رفت زیر خاک.

واقعاً این دختر بی دغدغه کجا و من کجا! اونی که توی این سن تفنی روان گردن می‌خوره و منی که باید غم و غصه زندگی رو بخورم.

این قدر تو دنیای خودم غرق بود که متوجه پیاده شدن مسیحا نشدم. مسیحا! خدایی این اسمه؟!!

به هر حال اسم خفنی بود مثل خودش و تپش مثل اون غرورش که تو چشم‌هاش موج می‌زد!

حقم داشت مغرور باشه وقتی هنوز به سن قانونی نرسیده
همچین عروسکی زیر پاشه معلومه که مغرور می شه. هی سپهراد
بدبخت که نافت رو با بدبختی بریدن تا این هجده سال که این
زندگی کوفتی روی خوشی به من نشون نداد فقط امیدوارم
آخرش همه چی خوب باشه. مامان که رفت؛ ولی من باشم و
سروین و بابایی که از مرگ مامان داره دق می کنه گوشه‌ی
زندون!

با قرار گرفتن یه مشت تراوال چشم‌هام از حدقه در اومد.
سرم رو تکون دادم که ماشین رو کنار خیابون نگه داشت.
_ممنون ازتون.

سرش رو بی اعتنا تکون داد و با یه تیکاف ازم فاصله گرفت.

(زمان حال)

_سپهر! ای کاش بر می گشتیم عقب، به همون دیدار اولمون
که تو حتی حاضر نبودی موقع حرف زدن به چشم‌هام نگاه
کنی.

موهایش رو نرم پشت گوشش فرستادم.

_درسته نمی‌تونیم برگردیم عقب؛ ولی آینده رو که می‌تونیم
جبران کنیم خانمی!

سرش رو به شونه‌ام تکیه داد.

_آخرش چی می‌شه سپهر؟

چی می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم! می‌گفتم تموم می‌کنم همه
چی رو. زندگی می‌سازم برات و باهام می‌ریم یه جایی که آرامش
باشه، جایی که بدبختی‌ها رو فراموش کنیم؛ اما می‌ترسیدم،
می‌ترسیدم نتونم مردونه رو حرف‌هام بمونه. نفسم رو
نامحسوس بیرون فرستاد و نرم دستم رو روی قوس کمرش
کشیدم.

_بهش فکر نکن، امیدوارم فقط خوب باشه.

چیزی نگفت و نفسش رو تو گودی گردنم فوت کرد.

_جدی جدی... مم... من باید دیگه از این خونه برم، هر
طر... طرفش باید... پیام مچتون رو بگیرم؟

با صدای سروین از جا پریدیم و هردو به سمتش برگشتیم که با
شیطنت بهمون خیره بود.

مسیحا خنده‌ی کوتاهی کرد که سروین با لحن شوخی ادامه داد.

_به چ... چی می‌خندی؟ حیا کن ببینم!

خنده‌ی مسیحا بلندتر شدم. بی‌حوصله از بحث بینشون دستم
رو دور حلقه کمر مسیحا انداختم و آرام به سمت خودم
کشیدمش و مجبورش کردم از اُپن پایین بیاد.

_مسیحا بیا برو به جای بحث کردن زودی آماده شو.

با لب‌های ورچیده کمی به سمتم برگشت.

_سپهراد! من پیام که چی آخه.

_غر نزن خانمی بدو آماده شو.

به اجبار به سمت اتاق خواب راه افتاد.

ماشین رو کنار در عمارت پارک کردم. سروین با استرس و
مسیحا با بهت به کاخ روبه‌رو خیره بود. جلوتر ازشون راه
افتادم که در بزرگ و سفید رنگش یک باره باز شد و نگهبان
جلو در گفت:

_سلام آقا کوچیک خوش اومدید به منزل خودتون.

سرم رو به معنی سلام تکون دادم و به همراه دخترها به سمت در اصلی عمارت راه افتادیم.

هنوزم مثل گذشته بود، باغ دو هزار متری که عمارت سفید شاهنشاهییش وسط باغ قرار گرفته بود. اطراف پر بود از درخت‌های میوه و عطر خوش گل‌های بهاری همه‌جارو پر کرده بودند. از پله‌های سفید مرمر بالا رفتیم که در خونه باز شد.

ردیفی از خدمه دو طرف قرار داشتن که با دیدنم هماهنگ گفتن.

_سلام آقا کوچیک خوش اومدید.

سلام کوتاهی کردم و نگاهم رو نامحسوس تو خونه چرخوندم هنوز دکوراسیونش مثل قبلاً چشم‌گیر و دلنواز بود. رنگ سفید و طلایی با تابلوهای قدیمی اطراف هنوزم چیزی از ابهت عمارت چیزی کم نکرده بود؛ اما من از این عمارت دل خوشی نداشتم وقتی که التماس می‌کردم رضایت بدن تا پدرم اعدام نشه؛ ولی حتی یه نفرشون زحمت به خودش نداد و در آخر اعدام شد! خودم تک‌وتنها و غریبانه خاکش کردم همه آدمای این عمارت به یه نوعی دل من رو سوزنده بودن!

سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می کردم، نمی دونستم چی تو سرشون می گذره نگاهم رو به تک تک صورت ها دوختم بعد از شیش سال چه قدر تغییر کرده بودند، چه قدر پیر و شکسته تر شده بودند. سلامی زیر لب به همشون دادم و به جایگاهی که خدمه راهنمایی کرد نشستم. سکوت بدی حاکم بود کسی حرفی نمی زد، حرفی هم نداشتند که بزنن از این خونه و آدماش نفرت داشتم. نفرتی که توی خونم جولون می داد. حتی اگه خودمم می خواستم نمی تونستم از نفرت کم کنم، این نفرت با خون و جون من عجین شده بود.

پام رو روی پام انداختم و به پارکتهای کف خیره بودم که مسیحا سرش رو نزدیک آورد و آروم کنار گوشم لب زد.

__ چرا نگفته بودی همچین بابابزرگ خریولی داشتی؟

از لفظ خریول و لحن کنجکاوش لبخندی روی لبم نشست که دستی به لب هام کشیدم که دوباره ادامه داد.

__ سپهر خدایی این ها چرا این قدر بد نگاه می کنن؟ طلبی چیزی ازت دارن؟

__ هیس! بعد حرف می زنیم.

__ جمع خودمونیه چرا غریبه آوردی؟

با صدای دای سر رو بلند کردم و به صورت مغرورش خیره
شدم و با ملایمت گفتم:

_غریبه نیست.

پوزخندی روی لب‌هاش نشست.

_چیه نکنه زنته؟! آخه به تو بی پدر کی زن می‌ده.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

_یه بار دیگه بخواهید به بابام توهین کنید به خاک جفتشون
قسم حرمت‌هارو می‌ذارم کنار.

با حرص توی جاش جابه‌جا شد.

_مثلاً می‌خوای چه گوهی بخوری، می‌خوای بری؟ واسه همین
دورت برداشته که لازمت داریم؟ هری بیرون! تو هنوز بچه‌ی
همون امین گدا گدولی که خواهر دسته گلم رو بهش دادیم و
پرپرش کرد.

خاله سحر چنگی به صورتش زد و با ناراحتی گفت:

_پژمان بس کن، داری چی میگی الان می‌ره.

_به درک بذار بره، مگه دروغ می‌گم اینم تخم ترکه اون امین
حروم زاده‌است.

انگار زیادی صبوری کرده بودم چون با حرص از سر جام بلند شدم که مسیحا و سروین هم همزمان باهام ایستادند.

_من از اولم نمی خواستم پیام به این عمارت نفرین شده؛ ولی خواهش تمناهای که کردید قبول کردم وگرنه یجوری از همتون متنفرم که حاضر نیستم یک لحظه ام ببینمتون! بابای بدبختم دستش از دنیا کوتاست؛ ولی نمی دونم در حق تو چه کاری کرده که این قدر...

با خشم وسط حرفم پرید.

_ببند دهن تو واسه من نطق نکن، بابای بی صفت تو بدبخت بود؟ اون مردک هیز آتیش بباره به قبرش! با قدم های پر حرصی به سمتش رفتم و با داد گفتم:

_د ساکت شو دیگه! بی صفت تویی که احترام سرت نمی شه، هی خفه خون می گیرم تا تموم کنی خزعلات رو؛ اما انگار دهن تو به این آسونی ها بسته نمی شه!

چشم هاش از شدت تعجب گرد شد، به خاله سحر و خانمش که کنارش ایستاده بودند نگاهی کرد و با ناباوری گفت:
_این الان با من بود؟ این به من گفت بی صفت...

و تا به خودم پیام به سمتم حمله‌ور شد که صدای بلند
خانجون تو نشیمن پیچید

_این جا چه خبره!

نگاهم به سمتش کشیده شد که روی پله‌ها مرمر سفید طلایی
ایستاده بود. دو خدمه زن دو طرفش قرار داشتن. کمرش
خمیده شده بود؛ ولی هنوز از ابهتش کم نشده. سرتاپا مشکی
پوشیده بود و عصای طلایی توی دست‌هاش خودنمایی می‌کرد.
نگاهش دقیقاً من رو کنکاش می‌کرد و با ریز بینی به سرتاپام خیره
شده بود.

سکوت همه جا رو گرفته بود و غیر از صدای عصا خانجون که
به پارکت‌ها برخورد می‌کرد نوایی به گوش نمی‌رسید.

خودش رو به من و دایی پژمان رسوند. صورتش الان واضح‌تر
مقابل دیدم بود. موهایی که به سفیدی برف بود با شال سیاهی
که روی موهای مجعدش کشیده بود، صورتی پر از چروک و
عینکی ضخیمی که روی چشم‌هاش قرار داشت.

تکون به خودم دادم و صاف سرجام وایستادم.

نگاهش رو از من گرفت و با خشم رو به دایی گفت:

_من هنوز نمردم که تو خونه‌ی من صدات رو بالا می‌یاری!

دای با اخم‌های درهم به حرف اومد.

_معذرت می‌خوام خانجون؛ ولی این پسر پاش رو از گلیمش
درازتر می‌کنه! حرف‌های...

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد.

_ساکت شو پژمان! همه‌چیز رو خودم شنیدم، لازم نیست
شرح بدی.

نگاهش رو دوباره به من دوخت.

_بهت یاد ندادن بزرگتر هرچی گفتم، نباید لام تا کام حرف
بزنی؟ یاد ندادن که احترام واجبه؟

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

- به جایی این که سرت رو بندازی پایین و شرمندگی شی رو
رفتارت کار کن تا تن سیمین بدبخت تو گور نلرزه!

صورتش رو سمت دای برگردوند.

_حاج حمید تا روزی که چشم‌هاش رو بست به احدی تیکه
طعنه بار نکرد، الان تو پسر بزرگش، به خواهرزاده خودت، به
یادگار سیمین زخم زبون می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی؟! شیش
ساله که بزرگ شدنش رو نداشتی ببینم، تو اوج نیازش ما رو از
دیدنش محروم کردی الان باز چه مرگته

دای تن صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_همه‌ی این‌ها به خاطر خودش بود خانجون! باید از ما زده می‌شد.

_الان چی پژمان؟ الانم باید زده شه، تو چشم‌هاش بین تنفر از تک‌تکمون موج می‌زنه الان دیگه چه مرگته!

حرف‌هاشون متوجه نمی‌شدم، چی به خاطر خودمون بوده؟! حس می‌کردم وسط یه منجلاب نادونی گیر کردم که هیچی از حرف‌های اطرافیانم رو درک نمی‌کنم! میون بحث دای و خانجون پریدم.

_متوجه منظورتون نمی‌شم، یعنی چی؟ نگاهشون به من معطوف شد که ادامه دادم.

_این‌جا چه خبره؟!

خاله سحر بین من و خانجون قرار گرفت و بازوم رو چنگ زد.
_هیچ خبری نیست، بشین سپهراد عزیزم.

بازوم رو محکم از دست خاله بیرون کشیدم.

_ولم کنید، من باید بدونم این‌جا چه خبره!

نگاهم رو به دای دوختم.

_منتظرم تا بهم بگید!

دایی با تردید به خانجون خیره شد و گفت:

_آخرش که چی؟ باید بدونه؟!

خانجون بی حرف صدر مجلس رفت و درحالی که روی مبل سلطنتی تک نفره می‌نشست گفت:

_بشین پسر تا بهت بگم.

توی دلم بلبشویی به پا بود که دایی هم روی مبل نشست که خانجون گفت:

_تا می‌خوای کی روبه‌رو من وایستی، برگرد سرجات پسر!

بدون حرف روی مبل سه نفره بین مسیحا و سروین نشستم که به حرف او مد.

_می‌خوام چیزهای رو بهت بگم که عین حقیقت درسته، پس تا آخر حرف‌هام رو گوش بده و هی نپر وسط حرفم.

نیم نگاهی به سروین انداخت و آهی کشید و در همون حال ادامه داد.

_امین پسریکی از کاسب‌های محل بود، پسر کربلایی جواد. از همون بچگی سر و گوشش می‌جنبید و پی شیطنت بود. آروم قرار نداشت؛ اما سیمین برعکسش خیلی آروم و بی‌حرف بود.

کم پیش می‌یومد سیمین حرفی بزنه، همیشه همه چیز رو توی دلش می‌ریخت. امین رفیق گرمابه گلستون پژمان بود و همیشه باهام بودن. تا این که پای کریم به خونه‌مون باز شد. کریم عموی مامانت می‌شه.

تن صداش رو پایین آورد و به آرومی گفت:

_کریم بابای بهرامه، بهرامم که امین کشتش!

لرزشی توی تنم نشست که ادامه داد.

_اون وقت سیمین هفده سالش بود، اما عموش برای بهرام خواستگاریش کرد. انگار بهرام از سن کمتر دلش پیش مامانت بود. آقا جونت قبول کرد، می‌گفت کی بهتر از برادر زاده‌ام پاره‌ی تنمه، وجودمه، قدر دخترمم می‌دونه از گل نازک‌تر بهش نمی‌گه. چند شب قبل از عقدش بود که اومد پیش من و آقا جونت، گفت دلش گیره، نمی‌تونه قبول کنه زن یکی دیگشه.

بغض توی گلویش نشست سرش رو پایین انداخت و کناره‌ی شالش رو به دست گرفت.

_حاج حمید لامروت بچه‌ام رو به باد کتک گرفت؛ اما سیمین هیچی نگفت. حاجی فکر می‌کرد باعث بی‌آبرویمونه می‌شه، عروسی رو به خاطر زخم‌های زیلی‌های تنش انداختیم عقب؛ اما دوباره اومد و گفت دلش گیره و دوباره آقا جونت با کمر بند

افتاد به جونش. حاجی فکر می کرد اگه عروسی رو نندازیم عقب این دختر کاری می کنه! همون طورم شد روز عروسیش سیمین با امین فرار کرد! بهرام موند و کت و شلواری که به تن داشت و آبروی که از ما ریخته شد بین فامیل و همسایه سنگ رو یخ شدیم.

از شدت تعجب ابرو هام بالا پریدن، خدای من فکرشم نمی کردم که مامان بابام این جوری ازدواج کردن!

_ب... بعدش چ...چی شد؟

نگاهم رو به سروین که این سوال رو پرسیده بود دوختم، با کنجکاوای نگاهش به صورت خانجون بود.

_آقا جونت زمین و زمان رو یکی کرد، همه تهران رو زیر رو کرد، همه جا به پا گذاشت تا سیمین رو پیدا کنه؛ اما نبودن که نبودن! رابطه آقا جونت با کریم بهم ریخت، تیکه طعنه های فامیل، پچ پچ های در و همسایه بیشتر باعث سر افکندگی می شدن. حتی کربلایی جوادم نمی دونست یه دونه پسرش کجا رفته، چون اون ها خودشونم می دونستن اگه بیان خواستگاری و پا پیش بذارن جواب رد میشنونن. هشت ماه گذشت یه روز خبر آوردن اطراف کرج دیدنشون، آقا جونت عصبی بود می ترسیدم تنه اش بذارم سیمین رو بکشه! باهاش اومدم، تو یه

محلہ درب داغون یه اتاق گرفته بودن، امین توی یه حجره
فرش فروشی شاگردی می کرد و سیمین توی یه خیاط خونه!
وقتی دیدیمش عقد کرده بودن، شکمش جلو بود و اون موقع ها
هفت ماهه سپهراد رو حامله بود، باورمون نمی شد، وقتی آقا
جونت سیمین رو توی اون وضع دید دنیا روی سرش آوار شد.
توقع نداشت دخترش رو اون شکلی، با اون شکم بر اومده
ببینه.

آهی کشید و لیوان آب رو از دست خدمه اش گرفت، جرعه ای
ازش رو خورد و دوباره به حرف اومد.

- سیمین رو عاق کرد، گفت هرکی به دیدنش بره و یا حرفی از
سیمین توی این خونه بزنه نمی بخشمش. حقم داشت، آبروی
چندساله چیزی نبود که بشه دوباره یه شبه جمعش کرد. آبی
که ریخته بود، آبروی که رفته برگشتنی نبود. به خاطر
حرف های در همسایه و فامیل از اون محل اومدیم.

دوباره لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد و بعد از خوردن رو به
من گفت:

_ که تو به دنیا اومدی! نمی تونستم نرم بهش سرزنم، هرچی
بود سیمین بچه ام بود و هنوز سنی نداشت که از بچه داری
بفهمه. هرچی به آقا جونت گفتم بهم اجازه نداد. تا این که یه

روز بهرام او مد خونه گفت رفته به دیدن سیمین و بچه‌اشم
دیده یه پسر که اسمش رو سپهراد گذاشته. آقا جونت باور
نمی‌کرد، هیچکدوممون باور نمی‌کردم که بهرام رفته باشه به
دیدن سیمین؛ اما خودش گفت هیچ کینه‌ای ازش نداره؛ ولی
من باور نمی‌کردم.

بهرام آدم کینه توزی بود به سختی یکی رو می‌بخشید و بعد ادعا
داشت علاقه‌ای به سیمین نداشته با اینکه همه میدونستن
بهرام خاطر سیمین رو خیلی می‌خواد!
پوزخندی زدم و به خانجون خیره شدم.

_و همین‌جوری خودش رو به بابای ساده من نزدیک کرد و بعد
از چند سال توجه بابام رو جلب کرد. بعدم از این طرف مخ
زنش رو می‌زد تا مامانم باهاش بره و از طرف دیگه ام مال
منالش رو بالا کشید.

خانجون چینی بین ابروهاش افتاد.

_از چی حرف می‌زنی پسر؟

_یعنی شما نمی‌دونی؟!

عصبی توی جاش تکون خورد.

_درست حرفت رو بزن!

_مگه می شه ندونید که آقا بهرام و بابام باهم شراکت داشتن؟
بدون حرف بهم خیره شد.

_ بابام با کمکش یه کارگاه مبل سازی می زنن؛ وقتی همه چی رو
روال می افته بعد چند سال اندازه ی پولی که برای شراکت داده
بود به اضافه سودش و یه مقدار بیشتر از بابام به عنوان قرض
می گیره. بعدشم بابام رو برای انجام معامله و خریدن یه سری
چوب فرستاد گرجستان، یادمه تقریباً بابام دوماهی رو خونه
نبود که توی این حوالی آقا بهرام کارگاه رو فروخته بود و به اسم
بابام از کلی آدم قرض کرده طوری که کاملاً زیر بار رفتیم.
خانجون نگاهی با تعجب نثارم کرد و رو به دایی پژمان گفت:
_پژمان تو می دونستی؟!

دایی سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد و خانجون با
اخم های درهم بهم اشاره کرد تا ادامه بدم.

_ وقتی بابام بر می گرده می بینه همه چی بهم ریخته و می فهمه
بهرام آتیش به زندگیمون زده چند هفته ای رو خونه نیومد و در
به در دنبال بهرام می گشته تا این که بهرام رو می بینه.
اخم هام توی هم گره خورد و دستم رو محکم مشت کردم که
خانجون گفت:

_خب ادامه بده، چرا سکوت کردی؟!

نگاهم رو به صورتش دوختم و به آرومی زیر لب نالیدم.

_رفتن به اون زمان غیر از عذاب چیزی برای من نداره!

نگاهش رنگ محبت گرفت.

_بین این همه ماجرا تو و سروین بیشتر از همه ضربه خوردید،

درد بی پدر و مادری رو چشیدید، زندگی سختی رو گذروندید و

دقیق نمی‌شه گفت کی این‌جا مقصره!

دستم رو محکم‌تر مشت کردم، که گرمی لذت بخشی روی

دستم نشست و بعد صدای شیرین مسیحا که با ملایمت

گفت:

_سپهرادم الان که حرفش پیش اومده، بهتره تمومش کنی و

همه چی رو بگی. بس نیست اون همه غصه و زجر که به تنهایی

تحملش کردی؟! الان وقتشه عزیزم، وقتشه بشکنی این پیله رو

که داره روز به روز از پا درت می‌یاره.

_نخواه از من مسیحا، برگشت به اون روزها فقط جونم رو

می‌گیره.

انگشت‌هاش رو قفل انگشت‌هام کرد.

_حرف بزن سپهر! من باهاتم فدات شم، بگو و تمومش کن
زجری که چند ساله داری تحملش می کنی.

نگاهم رو به چشم های خوشگلش دوختم که با اطمینان پلکی زد
و با اون لحن و صدای ملحیش دوباره گفت:

_هر حرفی که الان بزنی روح خودت رو آزاد می کنه، بهتره تموم
کنی داستانی رو که شیش سال پیش تموم شده، امروز وقتشه،
حرف هات رو بزن همه چیز رو بگو و از هیچ چیز نترس این ها
میشه سرپوشی رو قلبت تا آروم شی، شروع کن به گفتنش.

نگاهم رو از مسیحا گرفتم، نفسم رو حواله ی بیرون کردم و نگاه
خیره ام رو به زمین دوختم و ذهنم بود که پرکشید به خاطرات
تلخ گذشته.

"فلش بک به گذشته"

حسابی بوی عرق می دادم، این قدر سگ دو زده بودم و این ور
اون ور رفته بودم که سرتا پام خیس عرق شده بود. دستی به
موهای کوتاهم کشیدم که سرباز اشاره ای بهم کرد.

_بیا برو داخل.

بی حرف وارد اتاق شدم و نگاهم رو به سرتاسرش دوختم، اتاق نسبتاً بزرگ نمود که یه میز و صندلی فلزی وسطش قرار داشت. بی حرف روی صندلی نشستم و منتظر او مدن بابا شدم. بغض توی گلویم چنبره زده بود، از وقتی مامان فوت شده بابا حتی نمی خواست من یا سروین رو ببینه! سرم رو روی دست هام گذاشتم که صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین توی گوشم پیچید. سرم رو بلند کردم که با دیدن بابا غم عالم توی قلبم نشست. یه ضرب از سرجام بلند شدم و روبه روش وایستادم. اندام تکیده اش توی اون لباس زندان گشاد زار می زد. رنگ صورتش پریده و زرد بود و دیگه از اون چهره ی همیشه مهربون خبری نبود. چشم هام لبالب از اشک پر شد.

_ب...بابا!

لب هاش لرزید که خودم رو با ضرب توی بغلش انداختم. به خاطر دستبند نمی تونست من رو توی بغلش بگیره و فقط صورتش رو روی سرم قرار داد. بغضم امونم رو برید و اشک هام روی صورتم نقش زدند.

_بابا چرا نمی خواستی بیایم ملاقات، سروین بیتابی می کنه.

ازم فاصله گرفت و با غم به صورتم خیره شد اشک حدقه‌ی
چشم‌هاش رو پر کرده بود و صداش غم عالم رو به جونم
ریخت.

_چرا این قدر لاغر شدی سپهراد؟ سروین خوبه؟!
سرم رو پایین انداختم که با ملایمت اشک‌هام رو پاک کرد.
_پسرم تو دیگه مرد شدی.

نگاهم رو به صورتش دوختم.

_چرا نمی‌داشتی بیایم ملاقات؟

از کنارم رد شد و روی صندلی نشست و درهمون حال با لحن
غمگینی گفت:

_از واکنشتون می‌ترسیدم، می‌ترسیدم دیگه هیچ وقت نخواهید
من رو ببینید و من رو این روزهای آخر مرگم نبخشید.
روبه‌روش نشستم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

_بابا این چه حرفیه، آخه من سروین غیر از تو کی رو داریم تو
این دنیا!

به صورتم خیره شد و ناخودآگاه اشک‌هاش روی گونه‌هاش
سرازیر شد.

_تو خودت می‌دونستی من عاشق سیمین بودم، دنیا رو هم
واسه یه لحظه‌اش نمی‌دادم.

بغض مجدد توی گلوم چنبره زد. دست‌های به زنجیر کشیده
اش رو توی دست‌هام گرفتم.

_بابا چرا این بلا رو سر زندگیمون آوردی آخه؟!

_من کور شدم سپهراد، هیچی نمی‌دیدم هیچیم نمی‌شنیدم
فقط فقط حرف‌های بهرام بود که تو گوشم زنگ می‌خورد.
با بغض پلکی زد که اشک‌هاش دوباره روی گونه‌اش نشستند.

- عصبی شدم، عصبیم کرد حرف‌هایی زد که هر مردی رو به
آتش می‌کشید. حرف‌هاش درباره‌ی ناموس من بود نمی‌تونستم
ساکت بشینم دست خودمم نبود.

نگاهم به صورت منقبضش خیره شد.

_مگه بهرام چی بهتون گفت بابا؟!

_حرف‌هایی که هر مردی رو از پای در می‌یاره، اون روی
نقطه‌ی ضعف من دست گذاشت روی چیزی که حساس
بودم. بهرام دودمانم رو به باد داد و از کشتنش ذره‌ای پشیمون
نیستم.

بهت زده پلکی زدم که سرش رو مابین دست‌هاش قرار داد.

_لامروت یه عمر به زنم چشم داشت، نمک خورد و نمکدون شکست!

_بابا یعنی چی می‌شه بگید تا منم بفهمم؟!

نگاه به خون نشسته‌اش رو به صورتم دوخت.

_بهرام عاشق مامانت بود و از وقتی که پاش رو توی خونه‌ی من گذاشت چشمش هرز می‌رفت؛ ولی من احمق ساده‌لوح نمی‌خواستم باور کنم. فکر می‌کردم بهرام رو خدا فرستاده تا شاید حلالی واسه مشکلاتم بشه؛ اما اون نوزده سال تمام منتظر فرصت بود تا من رو زمین بزنه و مخ زنم رو بزنه! با دست‌هاش صورتش رو مخفی کرد و با بغض ادامه داد.

_آخ لعنت به من! سیمین از روز اول شراکتم، ساز مخالف می‌زد. می‌گفت نکنم دوست نداره پای این ملعون به خونه‌مون باز شه؛ ولی من ابله چی کار کردم! آخرشم قربانی بی‌گناه سیمین بود که وسط هرزه بازی بهرام و بی‌توجه‌ای و زیاده‌خواهی من جونش رو داد.

_بابا یعنی...

وسط حرفم پرید و با لحن زاری نالید.

_مرتیکه چوب حراج زده بود به زندگیم، وقتی اومدم هیچی
نداشتم، من بودم یه مشّت طلبکار! دربه‌در دنبالش گشتم،
خودش رو گم و گور کرده بود؛ اما بالاخره دیدمش تعقیبش
کردم که سر از خونه‌مون درآورد.

انگار صحنه‌ها جلوی چشم‌هاش تداعی می‌شدن و فکش هر
لحظه منقبض‌تر!

"فلش بک به روز قتل بهرام و سیمین"

(شش سال قبل)

بهرام دستی به کت مشکی براقش کشید و با لبخندی وسیعی که
بر روی لبانش جای خوش کرده بود ضربه‌ای به در زد. در دلش
غوغا بود، بالاخره زهرش را ریخته بود و امین بخت برگشته را
در منجلابی از قرض فرو برده بود. الان فقط سیمین می‌ماند که
حتی به اجبار قصد بردنش را داشت. لبخند شیطانیش بیشتر از
قبل شکل گرفت و چند ضربه‌ی دیگر به در زد که در توسط
سروین باز شد. موهایش به طرز زیبایی دورش رها شده بودن

این دخترکم سهم او بود این راهم باید می برد. لبخندش را حفظ کرد.

سلام عموی مامانت خونه ست؟!

سروین کودکانه تکانی به سرش داد که بهرام بی حرف وارد شد. حیاط قدیمی خانه حتی با وجود عصر زمستانی زیبایی و نشاط قبلش را حفظ کرده بود.

بهرام بدون اینکه به سروین اجازه دهد سیمین را از آمدنش خبر کند با دادن شکلاتی به سروین خودش مسیر آشپزخانه را از سر گرفت و به آرامی وارد شد.

سیمین پشت به او مشغول آشپزی بود و بهرام با نگاهی هیز اندام او را کنکاش میکرد.

تاپ جذب مشکی که به تن داشت با سفیدی پوستش هارمونی زیبایی پیدا کرده بود. موهای طلایی بلندش دم اسبی بسته شده بود و روی شانه هایش خودنمایی می کرد. نرمک نرمک به سوییچ گام برداشت و در یک لحظه دستانش را دور شکم باریک سیمین حلقه کرد و سرش را در گودی گردنش فرو کرد. سیمین جا خورده نگاهش به دستان و عطری ناآشنایی که در مشامش پیچیده بود خیره ماند. نفسش به شماره افتاد که نجوای عاشقانه ی بهرام در گوشش زنگ خورد.

می‌دونی من چه قدر آرزوی این صحنه رو داشتم؟! من باشم
و تو باشی یه خونه و تویی که واسه‌ام آشپزی می‌کنی، منم از
پشت بیام و آروم تو بغلم بگیرم. حاضرم کل زندگیم رو بده؛
ولی این حس رو دوباره تجربه کنم.
نفسی در گردنش کشید و با خماری ادامه داد.

اومممم، عطر تنت بوی بهشت می‌ده! تو باید حق من
می‌بودی نه اون امین بی همه چیز!

سیمین تکانی به هیکلش داد تا از حصار آن گفتار انسان نما دور
شود، صدایش بغض داشت می‌ترسید که نجاست تن بهرام او
راهم گرفتار کند، هنوز در باورش نمی‌گنجید که این مرد که او را
در آغوش گرفته بهرام باشد.

چی می‌گی بهرام ولم کن، اصلاً تو این‌جا چی می‌خواهی؟!
بهرام بی‌توجه به او و صدای ترسیده‌اش حلقه‌ی ناگریز
دستانش را سفت‌تر از قبل کرد و با حسرت به حرف آمد.

سیمین من می‌خواهم، این عشق مال الان نیست و خودت
می‌دونی مال خیلی وقت پیشه. مال همون وقت‌های که بی‌بی تو
ایوون موهای طلایت رو تو نور خورشید شونه می‌زد من اون‌جا
اسیرت شدم من به خاطر تو ازدواج نکردم و الان فقط می‌خوام
مال خودم باشی، مال خود خود من!

تکان‌های سیمین شدت گرفته بود، بغض گلویش را می‌سوزاند و
اشک‌هایش بی حرف بر روی صورتش نقش آفرینی می‌کردند.
_بهرام تو دیوونه‌ای ولم کن عوضی من شوهر دارم من دیگه
مادر دوتا بچه‌ام.

بهرام لب‌هایش را بر روی پوست گردنش کشید و با خماری
گفت:

_واسه اون شوهرت یه چاه کندم که حالا حالا نمی‌تونه ازش
بیاد بیرون بچه‌هاتم رو تخم چشمم، تو با من راه بیا بیلیت
گرفتم واسه ترکیه سروین رو با خودمون می‌بریم و دفعه‌ی
بعدی می‌یام دنبال سپهراد!

نفسش یک باره بریده شد این مردک روانی چه می‌گفت چه
چاهی برای امینش کنده بود دلش گواه خوبی نمی‌داد.

_با امین چیکار کردی نامرد، چه بلایی سرش آوردی؟!

لاله‌ی گوش سیمین را به دندان گرفت و به آرامی و شهوت
زمزمه کرد.

_می‌گم بهت به وقتش، فقط باهام الان راه بیا! تشنه‌ام تشنه‌ی
تنت، تشنه‌ی عطر موهات، تشنه‌ی خودت فقط باهام باش
دنیا رو به پات می‌ریزم.

به حق حق افتاده بود توان مقابله با او را نداشت هیکل درشت
بهرام و قدرت مردانه‌اش باعث شد سیمین را به آرامی در بغلش
جابه‌جا کند. آرام او را به دیوار چسباند و در گوشش زمزمه
کرد.

_ در و بلاهات به سرم تو گریه نکن من هر کاری واسه‌ات
می‌کنم.

_ و... ولم کن نامرد! ترو خدا دست از سرم بردار من
نمی‌خوامت!

بهرام با جنون دندان‌هایش را در گردنش فرو کرد.

- مگه دست توهه؟! باید من رو بخوابی باید! این قدر منتظر
نبودم که الان با یه حرف تو پشیمون شم.

گریه‌های دردناکش امانش رو بریده بود.

- ولم کن آشغال من حالم ازت بهم می‌خوره مگه من گفتم
منتظرم باش؟!

بهرام با خشونت طره‌ای از گیسوان به رنگ طلا سیمین را در
مشت گرفت.

_ من این حرف‌ها حالیم نیست، تو مال منی بفهم مال من،
شده می‌برمت حتی به زور.

و بدون ثانیهای تعلل لباس سیمین را چون حیوانی درنده در
تنش درید و با خوی حیوانیش او را به زمین زد.

بر رویش خیمه زد و مستانه تن سیمین را می‌بوید و میبوسید.
حتی تلاش‌های مکرر و زجه‌های سیمین هم حالش را
نمی‌توانست عوض کند. اکنون فقط ذهنش یک چیز را فرمان
می‌داد! آنهم تصاحب جسمی که سالیان سال در خیالش
نوازش‌وارنه او را در اختیار گرفته بود. سرش را در گودی گردنش
فرو کرد و بوسه‌های آتشینش را یکی پس دیگری در جای جای
بدنش مُهر می‌زد. نفسی میان گیسوان آشفته‌اش کشید. قلبش
دیوونه‌وار خود را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید گویا تمام
معطرات جهان در گیسوان طلایی سیمینش جمع شده بودن.
دلش می‌خواست زمان بی‌وقفه بی‌ایست او باشد و زنی که
سالیان در عطش وجودش جان داده بود. دستانش برای لمس
تن سیمین به لرزه در آمده بودند؛ ولی اکنون فقط تصاحبش
مهم بود. بهرام در عالم سرمستی خویش به سر می‌برد و خود را
هر لحظه به هدفش نزدیک و نزدیک‌تر میدید که ناگاه به عقب
کشیده شد. متعجب به امین خیره شد! او این جا چه
می‌خواست؟!

_تو...تو که الان باید...

امین با چشمانی آغشته به خون یقه پیراهنش را در چنگال گرفت.

__من چی پس فطرت ها؟ باید الان دست مامورا بودم آره؟
توام اینجا با زن من خوش خوشانت باشه.

نعره‌های بی‌امان امین خانه را به لرز در آورده بود. سیمین
کشان کشان تکیه‌اش را به در داد و با دست حفاظی بر تن
نیمه برهنه‌اش قرار داد. بهرام در بهت فرو رفته بود گویا کلمات
او را ترک کرده بودند زبانش در دهان نمی‌چرخید که مورد
ضربات مشت‌های پی‌در پی امین قرار گرفت.

__بی‌ناموس تو به زن من چشم داشتی، کثافت رذل!
دهان باز کرد و نگاهش به سیمین کشیده شد اگر غرق شدنی
در کار است باید سیمین هم همراهش باشد.
- این قدر زنم زنم نکن، همین زن جنابعالی از روزی که رفتی با
من در ارتباطه!

چشمان امین از شدت بهت گرد شد و دستانش به زمین
افتادند.

__آره امین خان، من چند ساله که با سیمینم.
نگاه شیطانیش را به سیمین دوخت که لب‌هایش تکان می‌خورد.

_مگه نه عشقم، بهش بگو ازش متنفری، بگو چه قدر پنهونی
رابطه داشتیم، بگو خانمی از عشق بازی هامونم واسه این
مرتیکه حمال بگو دورت بگردم.

سیمین از جای برخاست و با ناباوری پلکی زد.

_چی می گی بهرام چرا داری دروغ می گی از خدا بترس این ها چیه
می گی؟

بهرام خودش را به سیمین نزدیک کرد و نوازش وار دستش را بر
گونه اش کشید.

_عشقم الان که موقع عشق حالمون رسید بهتره همه چیز رو
بهبش بگیم نیازی به فیلم بازی کردن نیست عسلم!

بغض چنبره زده در گلو سیمین بر روی گونه هایش سرازیر شد
با تمام قدرت دست بهرام را پس زد.

_گمشو اون ور آشغال معلومه چی می گی؟

نگاهش را به امین دوخت که با صورتی کبود و چشمانی آتشین
به این دو خیره بود.

_امین به خدا به جون سپهراد و سروین داره دروغ می گه من
اصلاً...

بهرام ابروهایش را اندکی به سمت بالا متمایل کرد.

_ آه خانمی، چرا داری انکار می کنی؟ بالفرض که من دارم دروغ می گم؛ ولی هی امین تو بین این لباس رو واسه من پوشیده بود چون من گفتم عاشق رنگ مشکیم رو پوست بلوریش.
با شیطانی ترین نگاه به اندام ترکه ای و نیمه برهنه سیمین خیره شد.

_ امین می دونی که بدنش عین بلوره، سفید سفید اصلاً آدم عَز می کنه وقتی رو تنش کبودی می زنه. اون بلوری تنشه که من رو دیوونه اش کرد اون عطر تنش اوف نداشتی مرد ما به عشق و حالمون برسیم یهو عین خروس بی محل رسیدی.
امین با خشم به سویش حمله ور شد و با مشت های پی در پی در دهان بهرام کوبید.

_ ببند دهنِت بی ناموس، خفه شو کثافت...

حالش دست خودش نبود خشم الویت قرار داشت و اکنون سرتا پایش را چون شعله های آتش در بر گرفته بود نمی دانست چه می کند فقط مشت های گره کرده اش بود که در صورت و دهان بهرام فرو می رفت. بازویش در حصار دستان سیمین قرار گرفت.

_ امین جان کشتیش ولش کن، امین تروخدا ولش کن مُرد!

امین چون گرگی زخمی از جای برخاست و در مقابل سیمین ایستاد، قدش از او بلندتر بود و برای دیدن صورت سیمین باید مقداری همیشه خم می‌شد! نگاهش دیگر عشق را موج نمی‌زد و فقط نفرت بود و نفرت! نفرتی که آغشته به زهر خشم شده بود. دندان‌هایش را به روی هم سابید و به سمت سیمین قدم برداشت.

_ الان ازش طرفداریم می‌کنی؟! انگار خیلی دوستش داری نه؟
سیمین ترسان به آرامی قدم به قدم به سوی عقب می‌رفت و امین به او نزدیک تر می‌شد.

_ امین به جون سپهراد و سروین دروغ می‌زد، من زنتم یعنی بعد از بیست سال زندگی حرفم رو قبول نداری؟!
سیمین میان دیوار و تنش مبحوس گشت که امین با لحن ترسناکی به حرف آمد.

_ وقتی موقع عشق و حال مچت رو گرفتم دیگه چه جوری می‌تونم حرفت رو قبول داشته باشم.

نفسش به شماره افتاده بود و اشک‌هایش با سرعت روی صورتش نقش می‌زدند.

امین به خدا راست می‌گم، باور کن اون خودش یهو اومد تو خون...

با ضربه‌ای که در دهانش کوبید حرف‌هایش آغشته به خون شدند.

_هیس! اسم خدا رو رو زبون نجست نیار، می‌خوام یه کاری باهات کنم که درس عبرتی شه واسه هرچی زنه هرزه‌اس مثل تو!

ترس لانه شده در نی نی چشمانش، نفس بریده و اشک‌های بی امانش، مرد غرق خشم رو به رویش! هیچ چیز خوبی انتظار سیمین را نمی‌کشید...

موهایش یکباره کشیده شدن و فریادش در نطفه خاموش گشت.

_بهت نشون می‌دم که سزای خیانت چیه!

بغض در گلویش پیچید.

_آی موهام، امین من خیانت نکردم.

با ضرب او رو به جلو پرت کرد، خوردن سرش به لبه‌ی سنگ مصادف شد با باریکه‌ی از خون در کناره‌ی پیشانی‌اش! امین وحشیانه خود را به نزدیک کرد، صدای بی امان جیغ‌هایش در

فضا پیچید که حصار دستان امین دور گردنش حلقه شد. قصدش خفگی و کشتن زنی بود که نوجوانیش، جوانیش و همه داریش را پای او ریخته بود! خشم، غیرت و نفرت در تک تک سلول‌های تنش غوطه‌ور بود و چشمانش جز ابهام چیزی را نمی‌دید. سیمین در حال جان‌کندن بود که نگاهی به شیشه‌ی مربای گوشه‌ی طاقچه‌ی گره خورد دستش را دراز کرد و با برداشتن و کوبیدنش به سر امین جان‌ش را نجات داد. تا امین به خود بیاید با دو به سوی نشیمن گام برداشت تا با سحر تماس بگیرد.

امین جوش خروشان از جای برخاست، خشمش دو برابر از قبل شده بود و پرده‌های تاریک عصبانیت چهره‌اش را پوشانده بودند نگاهی به چاقوی آشپزخانه‌ی گره خورد و در یک تصمیم‌آنی آن را برداشت. نعره‌هایش ستون‌های خانه را می‌لرزاند و حتی برایش ذره‌ای اهمیت نداشت که دخترکش با بهت به پدری خیره شده که چاقو به دست قصد جان مادرش را کرده.

سروین ترسیده دوان دوان خود را به زیر زمین رساند، می‌ترسید و می‌لرزید و بغض گریبان‌گیرش شده بود.

سیمین با لرزش مشهود دستانش قصد داشت تا شمارهی خواهرش را بگیرد که غیر از او حامی نداشت. در نشیمن بر اثر ضربات لگد امین باز شد و هیکل تنومندش میان چهار چوب در نمایان شد. با ترس نگاهش به چاقو در دستان امین خیره ماند و گوشی یکباره از دستش رها شد.

_امی... امین او... اون چی.... چیه دستت؟!

زبان‌ش بنده آمده بود و کلمات ناقص از میان لبانش خارج می‌شدند.

_می‌خوام بعد از بیست سال زندگی برای اولین بار دست روت بلند کنم.

_امین ترو جون بچه‌ها کاری نکن که بعد نشه جبران کرد!

امین قدم به قدم به اون نزدیک می‌شد.

_تقاص خیانت چیه به نظرت؟!

سیمین بر روی زمین وا رفت و با بغضی که به دیوارهای گلویش چنگ می‌انداخت گفت:

_امین چی می‌گی خیانت چیه آخه! تو که منو میشناسی من که به خاطر تو از خانواده‌ام بریدم چرا باید بهت خیانت کنم.
با غضب کنارش زانو زد.

_ هیس! هیچی نگو یه جوریم رفتار نکن انگار من نفهمم!

با تمام قدرتش گیسوان براشفته سیمین را در حصار دست‌هایش قرار داد و او را کشان کشان وسط نشیمن پرت کرد. کر شده بود حتی جیغ‌های درمانده‌ی سیمین هم او را به خود نمی‌یاورد! کمربندش را دور دستش پیچید.

_ می‌خوام بهت نشون بدم تقاص خیانت به من چیه! می‌خوام اون روی سگیم رو بهت نشون بدم تا حالا بیست ساله از برگ گل بهت نازکتر نگفتم این شد آخرش! الان می‌خوام تقاص گناهت رو خودم ازت بگیرم تقاص اعتمادم و سادگیم.

سیمین با ترس در خود فرو رفت که ضربات کمربند با تمام قدرت بر سر صورتش فرود می‌آمد. انگار امین کر شده بود، انگار دیگر نمی‌شنید زجه‌های سیمینی را که برای لبخندش حاضر بود دست به هرکاری بزند.

جیغ و گریه‌های بی‌امان سیمین باعث شد بهرام کشان کشان خود را به نشیمن برساند. نگاهش با بهت کشیده شد به جسم بی‌جان غرقه در خون زنی بی‌گناه! لعنت به او چه کرده بود؟! خود را مقصر این بلبشو می‌دانست.

خود را به امین رساند و با تمام قدرتی که داشت او را به عقب کشید.

_مرتیکه روانی کشتیش! بیا این ور.

امین انگار با صدای بهرام به خود امد به سویش برگشت که بهرام گفت:

_کثافت من دروغ زدم، من فقط می خواستم حرص تو رو دربیارم به خدا فقط قصدم همین بود.

امین مشتی با تمام قدرت بر دهانش کوبید.

_ببند دهنش رو انگار من کور بودم.

بهرام خون دهانش را به سوی امین تف کرد.

_تف به غیرت الکیت تو یعنی زنت رو نمی شناسی؟! من چندساله که هی می یام ولی این بدبخت دست از پا خطا نکرد تف بهت که نامردی رو به حد رسوندی.

امین با تمام قوایی که داشت بهرام را به عقب هل داد.

- تف به هیكلت کثافت هرزه تو به زن من چشم داشتی می خوای من چیزی بهت نگم؟

بهرام در حالی که بر روی زمین افتاد به حرف آمد.

- چون سیمین حق من بود که تو بی لیاقت حتی ارزشش رو نمی دونی این قدر پستی که حتی نمی تونی بهش اعتماد داشته

باشی من فقط می‌خواستم بهش ثابت کنم مردی که این قدر
پشتشه حتی بهش اعتماد نداره!

دنیا در مقابل چشمان امین تار گشت، اکنون فقط یک چیز را
می‌خواست آن هم بستن دهان گشاد بهرام که قصد نداشت
دست از یاوه گویش بردارد. بهرام عشق را فریاد می‌زد می‌گفت
او لیاقت سیمین را نداشته می‌گفت می‌گفت و امین را بدتر از
قبل خشمگین می‌کرد.

ندانست چه شد، چه کرد؛ ولی تا به خودش آمد دستان غرق
در خونش در مقابل چشمانش جان گرفت و نگاهش گره خورد
به ضربات چاقویی که چندین بار در گلو و سینه‌ی بهرام فرو
رفته بودند.

نفسم رو توی سینه‌ام حبس کردم تا مانع شکستن بغضم بشم.
سکوت سالن رو فقط هق‌هق‌های ریز سروین می‌شکست.
دندون‌هام رو با تمام قدرت روی هم فشار دادم تا بتونم حتی
کمی هم که شده به خودم پیام که صدای دایی پژمان باعث شد
بهبش خیره شم.

__ بفرما مادر من! بعد هی بگو اون امین حروم‌زاده تو قتل
سیمین کاری نداشته، تحویل بگیر.

چهره‌اش از شدت عصبانیت به قرمزی می‌زد، حقم داشت
واسه‌اش راحت نبود. سرم رو پایین انداختم که خانجون با
ملایمت گفت:

_ پشت سر مُرده حرف نزن دستش از این دنیا کوتاهه، مطمئن
باش اونم هیچ‌وقت نمی‌خواست همچین بلایی سر زن و
زندگیش بیاره.

دایی با عصبانیت توی جاش تکونی خورد.

_ چرا نمی‌خواهید باور کنید اون مرتیکه از دستی دخترتون رو
کشت! اول از دیدنش محرومتون کرد بعد تو اوج جوونی روونه
قبرستونش کرد.

خانجون نفسش رو بیرون فرستاد.

_ پژمان تموم کن دیگه، قلبم درد می‌کنه نفسم بالا نمی‌یاد.

دایی غرولند کنان بی‌توجه به خانجون از جاش بلند شد و رو به
من و سروین گفت:

_ این‌هام تخمه ترکه‌های همون پس‌فطرتن من نمی‌دونم شما و
آقاجون چرا دوباره این‌ها نحس‌ها رو خواستید. این‌ها بدیمن و
بد قدمن هر جا برن آتیش به پا می‌کنن و فتنه می‌ندازن.

با عصبانیت دندون‌هام رو سابیدم و نیم خیز شدم تا جوابش
رو بدم که خانجون گفت:

_ بس کن پژمان! این‌ها یادگارهای دخترمن آخه این بچه‌ها چه
دخالتی توی اون ماجرا داشتن جز این که قربانی بودن. تو چرا
باهاشون دشمنی؟!

_ تو نمی‌خوای بفهمی مادر من اون امین بی پدر...

با حرص از جام بلند شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ احترامتون واجب؛ ولی تا وقتی که خودتون نگهش دارید!
بابای من هرچی بود شما مرد باش دیگه هی نگوا! بعدش جناب
حاج آقا دانشور، حتی واسه چند دقیقه‌ام که شده خودت رو
بذار جاش، بیاد خونه با یه صحنه روبه‌روش که توقعش رو
نداره با مردی که دودمانش رو به باد داده چی کار می‌کنید؟!
مطمئناً واکنش شما کمتر از بابای من نیست برای آخرین بارم
که شده تمومش کنید.

با عصبانیت لب‌هاش رو از هم فاصله داد که خدمه با صدایی
بلندی رو به خانجون گفت:

_ خانم! آقای وحیدی، وکیل بزرگ آقا تشریف آوردن اجازه
ورود می‌دید؟!

خانجون دستی به صورتش کشید و درحالی که عصا طلایش
رو ثابت نگه می داشت گفت:

_آره بهش بگو بیاد، فقط قبلش کمی معطلش کن!

_چشم خانم اطاعت می شه.

نگاهم رو از خدمه ی زنی که خبر اومدن وحیدی رو آورده
بود گرفتم و به خانجون خیره شدم.

_ موضوع رو بهتره تمومش کنید بعد دوباره در این باره حرف
می زنیم.

نگاهم رو به چشم های خانجون که شباهت زیادی به
چشم های مامان داشت دوختم و با پوزخند تلخی گفتم:

_این جا دیگه ی جای ما نیست، بیش از حد بهمون توهین شده
خانم دانشور.

لب هام رو کج کردم و با کنایه گفتم:

_ممنون بابت پذیرایی زحمت رو کم می کنیم دیگه.

اشاره ای با چشم به سروین و مسیحا کردم.

_سروین، مسیحا بلند شید.

خانجون با عصبانیت ابروی بالا انداخت و عصاش رو روی زمین کوبید.

_ سپهراد! تا زمانی که من نگفتم حق نداری پات رو از این خونه بیرون بذاری! تنها قیم و وصی تو منم و به عنوان بزرگتر اجازه این کارم دارم. پس بشین سرجات پسر.

نفسم رو توی سینه حبس کردم و به چهره‌ی اخم‌آلود خانجون خیره شدم حیف که بی ادبی تو ذاتم نبود، وگرنه به راحتی می‌تونستم بدون توجه به حرفش برم؛ ولی امان از احساساتم که نمی‌خواستن به پیرزن روبه‌روم بی‌احترامی کنن.

سرجای اولم نشستم و با اخم‌های گره کرده به زمین خیره شدم. سکوت همه جا رو گرفته و هیچکس حرفی نمی‌زد که با ورود وحیدی از جام بلند شدم.

روبه‌روی خانجون وایستاد و کمی خودش رو خم کرد.

_ سلام عرض شد خانم دانشور.

خانجون فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و بدون اهمیت بهش به روبه‌رو خیره شد. دستم رو به سمتش دراز کردم که فشاری آرومی بهش داد.

_خوشحال شدم که می بینمت، کار درستی کردی که اومدی.

حرفی نزدم که دستم رو رها کرد و بعد از دست دادن با دایی روی مبل نزدیک به خانجون نشست.

_ خانم دانشور طبق گفته و دستور شما کارهایی که گفته بودید انجام شد.

خانجون زیر لب خوبه ای گفت که وحیدی دوباره به حرف اومد.

_وصیت نامه رو بخونم؟!

خانجون سرش رو به معنی مثبت تگون داد که وحیدی کیف چرمش رو از کنارش برداشت و با برداشتن پوشه ی بی رنگ توی جاش تگون خورد.

_همه هستن دیگه؟!

دایی دستی به موهاش کشید و در جوابش گفت:

_بله همه هستیم فقط خواهرم سحر تماس واجبی داشت الان می یاد.

_خیلی خب منتظر حضورشون می شیم.

کسی حرفی نزد که وحیدی نامه ای رو که توی پاکت مهر موم شده بود از پوشه خارج کرد، سکوت محوطه باعث شد نگاه

کلیم رو به صورت همه بدوزم. نگاهم کشیده شد به زن دایی
پژمان که با صورتی نسبتاً جوون توی گوش دایی پژمان حرف
می‌زد. لب‌های برجسته پروتز شده‌اش با پوست بوتاکس شده و
موهای بلوندش ترکیب ناهنجاری به وجود آورده بود که حتی
ذره‌ای هم زیبایی نداشت. اون ورتر دوتا دختر بچه‌ای هفده
هجده ساله نگاهشون رو به من دوخته بود و حتی قصد
نداشتن ذره‌ای نگاهشون رو کنترل کنن. از دماغ عملی و صورت
کشیده‌ی یکی کار سختی نبود که بفهمه آیدا دختر دایی پژمانه و
دختر تپل کناریش مستانه دختر خاله سحره. نگاهم رو ازشون
گرفتم و به چهره‌ی آقا مازیار دوختم که نسبتاً شکسته‌تر شده
بود، پسر بچه دو سه ساله توی بغلش وول می‌خورد و با
شیطنت با دست‌هاش بازی می‌کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به
چهره‌ی عبوس خانجون دوختم. اخم‌های درهمش توی هم
بود و به شدت توی دنیا وهم و خیال پرسه می‌زد.

__ سپهر به خدا الان می‌رم می‌زنم تو دهن این دوتا.

نگاه متعجبم به مسیحا دوختم که با حرص کمی توی گردنم خم
شده بود و داشت حرف می‌زد.

__ کی رو می‌گی؟!

با حرص دندون‌هاش روی هم فشار داد. و با چشم به جایگاه
مستانه و آیدا اشاره‌ای زد.

_ همین دوتا هیز که عین گفتار بهت زل زدن، شیطونه می‌گه
همچین برم بزnm تو چشم‌هاشون که اینجوری هی بهت خیره
نشن!

تک خنده‌ی کردم و به آرومی فشاری به دستش دادم.

_ اون‌ها هرچی می‌خوان نگاه کنن، مهم منم که نگاهم به
چشمات قفلی زده. حتی اگه بخوامم نمی‌تونم غیر از این دریا
طوفانی نگاهت چیزی ببینم.

لبخند شیرینی روی لب‌هاش نشست و کمی دیگه خودش رو به
من نزدیک کرد.

سپهراد! بودنت آرامشه، آرامشی که چندسال ازش دور _
بودم. تو با حرفات بهم اعتماد می‌دی و من عاشق کلماتیم که از
بین لب‌ات خارج می‌شه.

با شیطننت لبخندی زدم.

_ عاشق خودم چی؟! نیستی؟!!

نشگون ریزی از بازوم برد و کاملاً خودش رو بهم چسبوند و با
خنده‌ی شیطونی آروم گفت:

_از عاشقی گذشته دیگه من دیوونتم.

_این قدر دلبری می کنی از عواقبشم خبر داری؟!

خنده ی نازی کرد و چیزی نگفت که صدای وحیدی ما رو به خودمون آورد.

_خب با اجازتون خانم دانشور، فقط اگه ملاحظه کنید می بینید حاج آقا خواستن وصیت نامه رو آقاسپهراد باز کنه و بخونه.

با تعجب نگاهی به همه انداختم که دایی با خشم توی جاش تکون خورد.

_ یعنی چی وصیت نامه رو بخونه این مگه کیه، لازم نکرده بدید خودم می خونم.

وحید عینکش رو بالاتر آورد و با اخم غلیظی گفت:

_ روی پاکت نامه ذکر شده که باید ایشون باز کنن، این حرفتون روهم نشنیده می گیرم.

دایی عصبی رو به خانجون گفت:

_ شما یه چی بگو یعنی چی که این پسره نامه رو باز کنه.

خانجون نیم نگاهی حواله اش کرد.

خواسته‌ی آقاجونته، نکنه می‌خوای زیر پا بذاریش؟!

دایی نفس پر حرصی کشید که وحیدی به سمتم اومد و پاکت رو به دستم داد تشکری زیر لب کردم و نگاهم رو به پاکت قهوه‌ای دوختم که با روان‌نویس قرمز نسبتاً درشت نوشته بود.
(به دست نوه‌ی عزیزم سپهراد باز و خوانده شود)

یه تا از ابرو بالا پرید و به آرومی پاکت رو باز کردم، تنها برگ کاغذی که توش بود رو برداشتم. ضربان قلبم اوج گرفت بود که با باز کردن تای نامه عطر دلنشین و آرامش‌بخشی توی مشامم پیچید.

نگاه کلیم روی نوشته‌های متن ثابت موند، جوهر آبی روان‌نویس با سفیدی کاغذ و خط نستعلیق آقاجون همه و همه باعث شدن تا دلم پر بکشه برای یه لحظه دوباره دیدنش با اینکه هیچ‌وقت به ما محبت نداشت؛ ولی الان حتی عطر پیچیده توی کاغذ من رو یادش می‌نداخت.

_بخونید دیگه، منتظر چی هستید!

با صدای وحیدی نیم‌نگاهی حواله‌ی صورت کنجکاوش کردم و بی حرف دوباره به رقص کلمات روی صفحه خیره شدم.

بسمه‌ی تعالی _»

آغاز می‌کنم با نام یکتای دو عالم پروردگار جهانیان
سلام و درود به تک تک اعضای منزل، از ماه منیر دردانه‌ام تا
سحر و پژمان عزیزم و نوه‌های دلبندم سپهراد و سروین!
می‌دانم از این که ذکر کرده بودم سپهراد وصیت‌نامه را بگشاید
شاید حیران و متعجب شده باشید؛ ولی خواهان بودم او اولین
نفری باشد که با دیده‌ی خویش کلمات را بخواند. می‌دانم در
حقشان کوتاهی را روا داشتم و حتی ذره‌ای به آن‌ها محبت
نکردم؛ ولی در همه‌ی این سال‌ها هوایشان را از دور داشتم.
می‌دانم کوتاهی‌هایم حد ندارد؛ ولی به نوبه‌ی خود خواهانم حق
پدري را برایشان به اتمام برسانم شاید گفته‌هایم اکنون بین‌تان
تفرقه بی‌اندازد؛ ولی من بر عمل خویش ثابت قدم بوده و به
هیچ دلیلی نارضایتی شما را قبول ندارم چون تا حد الامکان تا
کنون بهترین‌ها را در اختیارتان قرار داده‌ام. ماه‌منیر از همه چیز
اطلاع دارد و بانی تمام کارهای خوب زندگیم است اوست که
راه راست را در مقابلم قرار داد و بعد از من تمام اختیارت به
دست اوست. آقای وحیدی و ماه منیر همه چیز را با
توضیحات کامل برایتان بیان می‌کنند تا دیگر شک و شبه‌ای به
وجود نیاد و برای آخرین بار ذکر می‌کنم تمام وصایایی که کردم
در صحت و سلامت کامل بوده و خواهانم همان گونه که ذکر
کرده‌ام انجام شود هرگونه نافرمانی و زیر پا گذاشتن از طرف

هرکدامتان موجب نارضایتی من و ماه منیر بوده، پس از شما
فرزندانم خواهانم حرفم را به زیر پا نگذارید و با جان دل به
گوش گیرد همانا که پیروز و شادکام باشید

و من الله التوفیق

«حاج حمید دانشور

با تموم شدن نامه سرم رو بلند کردم و به صورت متعجب همه
خیره شدم که با حالت گنگی هم دیگر رو نگاه می کردیم.

_ خانجون شما در جریان چی هستی؟ آقاجون منظورش از این
حرف ها چی بود؟!

لحن عصبی دایی پژمان باعث شد خانجون عصاش رو روی
زمین بکوبه و...

_ پژمان صدات رو بیار پایین! صبر کن خود آقای وحیدی
توضیح می ده.

دایی با حرص توی جاش تکونی خورد که وحیدی به حرف
اومد.

_ با اجازه ی خانم دانشور.

خانجون سری تکون داد که وحیدی کلی مدرک از توی کیفیش
بیرون کشید و در همون حال گفت:

_ طبق فرموده‌ی حاج آقا دانشور که مدارکشم موجوده
کارخونه‌ی لوازم آرایش به سه دنگ تقسیم شده یه قسمت
برای سحر خانم و آقا پژمان یه دنگ برای آقا سپهراد و سومین
دنگ متعلق به خانم دانشور که به خواسته خودشونم ایشون
دنگشون رو به نام آقا سپهراد می‌زنن.

با تعجب نگاهم رو به خانجون دوختم که دای دای بلند زد و با
عصبانیت از سر جاش بلند شد.

_ یعنی چی این چه وضعشه این پسره غربتی...

خانجون عصاش رو روی زمین کوبید و با هشدار گفت:

_ پژمان! بشین سرجات هنوز حرف‌های آقای وحیدی تموم
نشده.

دای با اعتراض چنگی توی موهاش زد که خانجون دوباره گفت:

_ مگه من با تو نیستم بشین بهت می‌گم!

دای با خشم و غرولندگنان خودش رو روی مبل کوبید که
وحیدی دوباره به حرف اومد.

_ باغ میوه و ویلا رامسر به صورت نیمی بین سحر خانم آقا
پژمان و سروین خانم تقسیم شده و باغ ویلاها گیلان به آقا
سپهراد و خانم دانشور می‌رسه.

چشم‌هام از شدت تعجب گرد شده بود که وحیدی نفسی گرفت.

_ آقا سپهراد موظفه از این به بعد توی عمارت با خانم دانشور زندگی کنه و نیمی از منزل متعلق بهشونه و یک آپارتمان که در ونک به خیریه اهدا شده.

سکوت کل خونه رو گرفت بود و همه توی بهت فرو رفته بودن. نمی‌تونستم باور کنم یا نه! اخمی روی پیشونیم نقش بست و دهن به اعتراض باز کردم که دایی پژمان به عصبانیت چنگی تو موهاش زد.

- این چی می‌گفت خانجون یعنی چی؟! من واسه اون کارخونه سگ دو زدم تا همه کارهاش بشه این پسره الدنگ؟! آره! زحمت‌هاش مال من بود الان که همه چی رو رواله من برم به درک؟

_ بس کن پژمان این خواسته‌ی خود آقاجونت بوده تو حق نداری اعتراض کنی!

زن دایی با خشم پوزخندی زد و صورتش رو به یه سمت کج کرد.

_ خوبه والا دخترتون فرار کرد الان بچه‌هاش شدن نور چشمی،
همه کارهاتون و بدبختیا مال شوهر بدبخت من بود اون وقت
باید همه چی به این‌ها برسه؟! واقعاً که!

خاله سحر که تا حالا سکوت بود با اخم‌های درهم تکونی توی
جاش خورد و بد عنقی گفت:

_ یعنی چی این که انصاف نیست چرا باید نیمی بیشتر از اموال
آقاجون برسه به بچه‌های سیمین و این که طبق قانون چون
سیمین قبل آقاجون مرده بهش هیچ ارثی تعلق نمی‌گیره چرا
پس آقاجون باید اموالش رو بده به این‌ها! اگه...

خانجون با عصبانیت عصاش رو روی زمین کوبید.

_ خوبه خوبه خجالت نکشید ادامه بدید! هنوز حرفی مونده و
نگفتید بگید تعارف نکنید!

اشاره‌ی به مازیار کرد و باخشم ادامه داد.

_ تو چیزی نگفتی مازیار توام بگو! توام خودت رو خالی کن
نذار حرفی تو دلت بمونه!

آقا مازیار سرش رو زیر انداخت که خانجون با تاسف ادامه داد.

_ واسه داشتن تک‌تکون متاسفم، شما هرچی دارید از صدقه
سری همون حاج حمیده بذارید پنج دقیقه بگذره بعد بخاطر
پول عین سگ و گربه به جون هم بی‌افتدید.

_ مامان جان خب بی‌انصافی کرده آقاجون قبول کنید! یعنی چی
باید نصف بیشتر کارخونه با عمارت و ویلا باغ گیلان به سپهراد
برسه ماهم بچه‌هاشیم‌ها؟! مارو که از سر راه نیاوردید؟ پژمان
درست می‌گه چند سال که همه کارهای سنگین کارخونه رو
دوششه الان انصافه آخه!

خانجون عصاش رو روی زمین کوبید.

_ بس کن سحر! شماها همین الانشم لباس‌های تن‌تون از پول
آقاجونته! مال و اموال خودش بوده اختیارش رو داشته به شما
ربطی نداره که بخواهید تعیین تکلیف کنید همین ارثیم که
بهتون رسیده لطف کرده.

خاله سحر با اخم سرش رو زیر انداخت که خانجون دوباره رو
به دایی پژمان و خاله سحر گفت:

_ هرکدوم از شما دونفر که با وصیت نامه و سهم‌الارثی که
بهش رسیده مشکل داره همین الان می‌تونه بره بیرون، درضمن
بیرون رفتن هرکدومتون به این معنی که ارثی نمی‌خواهید.

دای با حرص چنگی توی موهاش زد.

_این حرفتون یعنی چه راضی باشیم چه نباشیم باید قبول کنم آره؟!

_کسی اجبارتون نکرده، بخواهید بمونید نمی‌خواهیدم
بسلامت.

دای با حرص شروع کرد پاش رو تکون دادن که از سر جام بلند
شدم و با اخم غلیظی که بین ابرو هام جا خوش کرد بود نگاه به
همشون انداختم.

_با اجازتون زحمت رو کم می‌کنیم، وصیت نامتونم که باز شد
دیگه با ما کاری ندارید.

خانجون ابروی بالا انداخت که دای با پوزخند گفت:

_الان مثلاً می‌خوای بگی چیزی از این اموال نمی‌خوای آره؟!

لب‌هام رو کج کردم و پوزخند تلخی روی لب‌هام نقش بست.

_اموالتون ارزونی خودتون زمانی که بهتون نیاز داشتم نبودید
الان که می‌تونم از پس خودم بر بیام نیازی بهتون ندارم.

وحیدی وسط حرفم پرید و با ناباوری گفت:

_ولی تا زمانی که شما قبول نکنید ما بقیه از ارث محروم!

با ناباوری نگاهم رو بهش دوختم که یه کاغذ از توی کیفش برداشت و در همون حال گفت:

_طبق گفته خود حاج آقا تا زمانی که شما ارثیه تون رو قبول نکنید به مابقی وارث ها ارثی نمی رسه.

دایی با خشم دادی زد که ستون های خونه به لرزه در اومد.

_این دیگه چه مسخره بازی؟! آخه یعنی چی!

_بس کن پژمان!

_چه طور می تونم بس کنم و آروم باشم خانجون! اینا همش اهانت به من و سحره، شما و آقاجون با این کارتون فقط و فقط مارو حقیر کردید.

_پژمان! تمومش کن.

دایی پوزخندی زد که بدون اهمیت به بحثشون رو به مسیحا و سروین گفتم:

_پاشید دخترها دیر وقته دیگه.

بدون خدا حافظی از عمارت خارج شدیم. تندتر از دخترها به سمت پرایدم قدم برداشت.

با روشن کردن ماشین مسیحا و سروین هم نشستن، توی طول مسیر که حرکت کردیم، هیچکس حرفی نمی زد و صدایی غیر از

فین فین کردن سروین به گوش نمی‌رسید که مسیحا با آرامش گفت:

_سپهر! خوبی؟!

با گیجی نگاهم رو به دستش که روی دستم قرار داشت دوختم.

_هان! چیزی گفتی؟!

_می‌گم حالت خوبه عزیزم؟!

به آرومی دستش رو توی حصار انگشت‌هام پنهون کردم و روی دنده قرارش دادم.

_آره خانومیم خوبم.

_چرا این قدر داغی سپهر؟!

سرعت ماشین رو بیشتر کردم و به سیاهی مقابلم خیره شدم.

_چیزی نیست انگار سرماخوردم چون سرمم شدید درد می‌کنه.

_می‌خوای ماشین رو نگه‌دار، یکم هوا بخور بعد دوباره راه بی‌افتیم.

_نه عزیزم تا برسیم تهران طول می‌کشه.

با نگرانی سری تکون داد و چیزی نگفت. نگاهم رو از آینه به تصویر سروین دوختم، سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و

با حالتی غم زده به بیرون خیره بود. می‌تونستم حالش رو بعد از شنیدن اون حرف‌ها درک کنم؛ ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌یومد. سروین باید خودش کنار می‌یومد با این موضوع! خودش باید می‌تونست قضیه رو هضم کنه و بفرسته گوشه گوشه‌های مغزش!

مشغول بریدن تیکه‌های چوب بودم؛ ولی افکارم سرک می‌کشیدن مابین حرف‌های دیشب! صدای دای پژمان و خانجون توی گوشم زنگ خورد انگار تازه داشتم درک می‌کردم چی شده بود و چی شنیده بودم.

_همه‌ی این‌ها به خاطر خودش بود خانجون! باید از ما زده می‌شد.

_الان چی پژمان؟ الانم باید زده شه، تو چشم‌هاش بین تنفر از (تک‌تکمون موج می‌زنه الان دیگه چه مرگته!

چی به خاطر خودم بود، چرا جواب سوالم رو ندادن؟! دوباره تمام حرف‌ها رو توی ذهنم مرور کردم. یه چیزی این‌جا

می‌لنگید، یه چیزی این وسط با مابقی حرف جور در نمی‌یومد تو
عالم فکر خیال خودم غرق بودم که دست دو طرف پهلوم قرار
گرفت و باعث شد از جا بپریم.

با خشم به عقب برگشتم که با دیدن مسیحا که نیشش تا بنا
گوش باز بود جا خوردم این اینجا چی کار می‌کرد؟!
دستگاه رو خاموش کردم و با بهت و اخم به سمتش برگشتم که
با ذوق و خنده‌ی شیرینی گفت:

_سوپرایز!

اخم‌هام غلیظ‌تر شد و به ظاهر و تیپ خوشگلش خیره شدم.

_این چه وضعشه؟ اصلاً این جا چی کار می‌کنی؟

انگار توقع این برخورد رو نداشت چون با ناباوری پلکی زد.

با حرص دستش رو گرفتم و از بین جمعیت کارگرها که عین چی
بهش زل زده بودن رد شدم با حرص دندون‌هام رو روی هم
فشار دادم و با خشم غریدم.

_بکش اون شال به صاحب رو جلوتر!

چیزی نگفت و با یه دست شروع کرد موهای نازش رو زیر شال
فرستادن. تو محوطه کارگاه ایستادم و با عصبانیت دستش رو
رها کردم.

_این جا چه غلطی می کنی وسط یه مشتی بی ناموس که عین
گفتار بهت زل زدن، این چه سرو وضعی پاشدی اومدی هان!
زیبونی روی لب هاش کشید و با من گفت:

_چیز خوب... خوب...

با خشم چنگی تو موهام زدم.

_مسیحا عین آدم حرف بزن این جا چه غلطی می کنی؟ با من
کار داشتی زنگ می زدی بیخود کردی با این سرو شکل پاشدی
اومدی.

حرفی نزد که با داد نسبتاً بلندی گفتم:

_پاک کن اون رژ کوفتی رو! مگه من مردم که تو پاشی بیایی
وسط این همه مرد این هم با این وضعت.

سرش رو با بغض پایین انداخت که ته دلم به لرزش در اومد.

نفسم رو بیرون فرستادم و با لحن آرومتری گفتم:

_خوب عزیزمن زنگ می زدی خودم می یومدم تو چرا پاشدی
اومدی وسط این آدم های رذل.

حرفی نزد که خودم رو بهش نزدیک کردم.

_سرت رو بگیر بالا لااقل یه چی بگو!

سرش رو بلند کرد و با اخم غلیظی به صورتم خیره شد. نگاهم
از چشم‌های خط چشم کشیدش سر خورد به روی لب‌های
اناریش! اخم‌هام شدیدتر توی هم فرو رفتن.

_رژت رو پاک کن، مگه اومدی عروسی آخه!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و با نگاه چپی صورتش رو
برگردوند.

_چرا چپ چپ نگاه می‌کنی؟! ببین خب با چه وضعی اومدی
این نیم متر پارچه رو هم نمی‌پوشیدی وقتی از چهار طرف
چاک داره.

بی‌حرف چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند که اشاره‌ای به
شالش کردم.

_آخه این چه وضع شال سرکردنه وقتی همه موهات بیرونه!
بعدشم با این وضع پاشدی اومدی بین یه مشت سگ صفت
که با نگاهشون قورت می‌دادن.

_سپهر داری می‌ری رو مخم! کم گیر بده خب، اصلاً غلط کردم
اومدم ولم کن الان.

چشم‌هام از شدت تعجب گرد شد.

_من رو مختم! بعد اون وقت تو با این آرایش غلیظ موهای
افشون پریشونت رو مخ من نیستی؟!

دستش به عنوان برو بابا تکون داد و ازم فاصله گرفت.

_وایسا ببینم خانم کجا؟!

_قبرستون! خیر سرم می خواستم سوپرایزت کنم.

خودم رو بهش رسوندم و دستم رو دور گردنش انداختم و به
خودم چسبوندمش و با لحن نسبتاً شوخی گفتم:

_می ری قبرستون سر قبر من؟! دورتم می گردم سوپرایزت چی
بود حالا خانمی!

دستم رو با حرص از دور گردنش باز کرد و به سمت ماشین
رفت و درحالی که تکیه اش رو به کاپوت می داد دست به سینه با
اخم صورتش رو برگردوند.

_مسیحا ببین من رو! قهر کردی؟!

_مگه تو کار نداری پاشو برو سرکارت دیگه.

روبه روش وایستادم و با ملایمت صورتش رو سمت خودم
برگردوندم.

_وقتی خانوم آدم باهاش قهر باشه آخه حواسی می‌مونه
واسش که بره سرکار؟! نه تو بگو حواسی می‌مونه وقتی فکر و
ذکرت پیش چشم‌هاشه!

لبخند ملیحی روی لب‌هاش نقش بست که یهوپی خم شدم و
سریع بوسه‌ای رو لبش زدم و ازش فاصله گرفتم.
_قربون خنده‌اتم می‌رم حالا بگو سوپرایزت چی بود.

نگاه چپی حواله‌ام کرد و با حرص مشتی توی سینه‌ام کوبید.
_خیلی دیوونه‌ای سپهر یکی می‌بینه زشته!

تک خنده‌ای کردم و شونه‌ای بالا انداختم که طره‌ای از موهاش
رو کنار زد و با شادی وصف نشدنی گفت:

_وای سپهر کار پیدا کردم باورت می‌شه!
با بهت و ناباوری اخم‌هام توی هم رفتن.

_چی؟!

_چند روز پیش یه آگهی دیدم که یه منشی واسه مطب دندون
پزشکی می‌خواست. وای سپهراد حقوقشم خیلی خوبه! امروز
رفتم قبولم کردن گفتن از فردا برم سرکار.

اخم‌هام شدید توی هم فرو رفت و با بدعنی گفتم:

_الانم نمی گفתי دیگه.

_سپهراد! خب ببین می خواستم سوپرایزت کنم.

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و با پوزخند گفتم:

_وای خیلی سوپرایز شدم ببین.

_خب... خب... الان مشکلت چیه؟!

_نمی‌خوام بری سرکار، مشکل من اینه. خودم تا بوق سگ کار می‌کنم؛ ولی نمی‌خوام تو بری.

اخم‌هاش شدیدتر توی هم گره خورد.

_ یعنی چی؟! نمی‌شه که تو پول تو جیبی من رو بدی خودم که فلج نیستم.

_چشمم کور دنده‌ام نرم وظیفمه می‌دم!

_سپهراد آخه من تا کی می‌تونم وابسته تو باشم، تو که تا آخر عمر وظایف‌ات نیست که خرجی منم بدی. توام زندگی و آینده خودت رو داری.

_یا من نمی‌فهمم منظورت رو یا تو...

وسط حرفم پرید و با کلافگی گفت:

_تمومش کن لطفاً ادامه نده، تو حتی راضیم نباشی من سر این کار می‌رم پس خواهشاً جلو دارم نباش.

پوزخندی روی لب‌هام نشست و با کنایه گفتم:

_هه! چه قدر حرف‌هاات آشناست انگار چند سال پیشم موقع رفتنت به فرانسه یه بار تکرارشون کردی.

رنگ نگاهش عوض شد و لب‌هاش رو از هم فاصله داد تا حرفی بزنه که گفتم:

_صبر کن برم سویچ مدارکم رو بردارم، لازم نکرده سر ظهري تنها بری خونه.

تمام مسیر توی سکوت گذشت نه مسیحا حرفی می‌زد و نه من حرفی برای گفتن داشتم. انگار جفتمونم قصد شکستن این سکوت نحس رو نداشتیم. ماشین رو جلوی در نگه داشتم که مسیحا بی حرف پیاده شد. بعد از زدن ریموت به سمتش رفتم که جلو در سرش توی کیفیش بود و داشت دنبال کلید می‌گشت.

_من کلید دارم وایستا.

سرش رو بلند کرد تا حرفی بزنه که نگاهش به پشت سرم گره
خورد و حرف تو دهنش ماسید. با تعجب به عقب برگشتم که
یه تا ابروم بالا پرید.

سلام کردن رو به شما یاد ندادن؟!

جا خورده تکونی به خودم دادم و با بهت گفتم:

سلام، شما؟ این جا؟!

این قدر تعجب داره؟!

چنگی توی موهام زدم و گفتم:

خب طبیعتاً باید متعجب شد؟

_نیازی به تعجب نداره باهات حرف داشتم.

مسیحا در رو باز کرد و قدمی به عقب برداشت.

_بفرمایید داخل خانم دانشور.

نیم نگاهی حواله صورت مسیحا کرد و از کنارمون رد شد. با
تعجب و بهت از این که خانجون اومده این جا پشت سرش از
پله ها بالا رفتم که کنار در واحد کوچیک وایستاد. مسیحا چند
ضربه به در زد که سروین در رو باز کرد و با دیدن خانجون
بهت زده بهش خیره بود که خانجون توی یه حرکت بغلش کرد.

_حتی بوی سیمینم رو هم می‌دی.

اشک‌های سروین روی گونه‌اش به بازی افتادن که خانجون
ازش فاصله گرفت بوسه‌ای به پیشونیش زد و با لبخند
نامحسوسی براندازش می‌کرد.

در رو کمی به جلو هل دادم و رو به خانجون گفتم:

_بفرمایید داخل وایستادن زیاد واسه شما خوب نیست.

سروین بدون این که دست خانجون رو رها کنه به داخل
راهنمایش کرد. همه تو سکوت بهم دیگه خیره بودیم یه ربعی
که از او مدنشون می‌گذشت و هنوز هیچ حرفی به زبون نیاورده
بود و فقط نوازش وار دست سروین رو نوازش می‌کرد. مسیحا
لیوان چای رو مقابلش قرار داد.

_بفرمایید نوش جان.

سری به عنوان تشکر تکون داد که مسیحا با فاصله‌ی کمی از
خانجون کنارش نشست.

_چند سالته دخترجون؟!

مسیحا نیم نگاهی حواله من کرد.

_من متولد...

_ازت پرسیدم چندسالته ازت که تاریخ تولد نخواستم.

مسیحا تک خنده‌ی ناباوری کرد و گفت:

_بیست و دو سالمه!

_من همسن تو بودم هر سه تا بچه‌ام رو داشتم.

_خب خانوم دانشور اون زمان زود ازدواج می‌کردن الان دیگه سن ازدواج رسیده به سی و سی پنج سال.

_الان دیگه همه چی فرق کرده.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

_دانشجویی؟ چی می‌خونی؟!

مسیحا با حسرت سرش رو پایین انداخت.

_دانشجوی پزشکی بودم؛ اما یه ترم بیشتر نخوندم انصراف دادم.

_انصراف؟! همچین رشته‌ی عالی قبول شدی انصراف دیگه چرا؟

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست که از چشم‌های تیزبین خانجون و مسیحا دور نمود.

_اگه دلیل انصرافت خیلی مهم بوده هیچ وقت بهش فکر نکن در عوض سعی کن دوباره بتونی به خواسته‌ات برسی.

مسیحا سرش رو پایین انداخت که خانجون دوباره به حرف
او مد.

_صیغه محرمیتم بینتون خونده شده؟!!

مسیحا با بهت نگاهی به من انداخت و با من گفت:

_خب... چیزه ما...

_می‌دونم چند ساله با سپهراد زندگی می‌کنی پژمان از طرف حاج
حمید وظیفه داشت از دور همیشه حواسش به سپهراد باشه
حتی از اتفاق خانوادتم می‌دونم؛ ولی شما چند وقته باهم زندگی
می‌کنید دختر پسر جوونید بهتره بینتون یه محرمیتی باشه که به
گناه کشیده نشید.

حرفی نزدیم که خانجون سرفه‌ای کرد و رو به من گفت:

_زندگی خودتونه به من مربوط نیست؛ ولی اگه خواهان هم
دیگه‌اید بهتره زودتر اقدام کنید.

نگاهی به مسیحا انداختم که سرش رو پایین انداخت بود و با
انگشت‌هاش ور رفت نفسم رو بیرون فرستادم.

_من مسیحا رو دوست دارم؛ ولی تا زمانی که خودش آمادگی
نداشته باشه که نمی‌تونم...

خانجون ابروی بالا انداخت و با حرص میون حرفم پرید.

_مسیحا چه آمادگی می‌خواد آخه؟! تو باید یکم جنم داشته باشی ازش خواستگاری کنی چی کار به این دختر داری آخه؟! جا خورده دستی به گردنم کشید که سروین خنده‌ی بلندی سر داد.

_خ... خانجون می‌بینی چه قدر خنگه این داداش من؟! توقع داره م... مسیحا بگه وای س... سپهر من آماده‌ام کی از من خواستگاری می‌کنی.

صدای دلنشین قهقهه‌های همه تو فضای همیشه مسکوت خونه پیچید و باعث شد لبخندی هرچند محو رو لب‌هام جا خوش کنه.

_زندگی کردن این‌جا توی این خونه یعنی راحت‌تر از زندگی کردن با من پیرزنه؟

از سوال یهویی خانجون جا خوردم و بهش خیره شدم. با نگاهی خنثی همه خونه رو زیر و رو کرد.

_منظورتون رو نمی‌فهمم؟!

_چرا ارثیه حاج حمید رو قبول نکردی؟!

زبونی روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم.

چون نیازی بهش ندارم.

_چرا داری لج می کنی؟! چرا از سهمی که متعلق به خودته دوری می کنی و پشش می زنی.

نوچ کشداری کردم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم.

_نمی خوام زیر بار منت باشم، می خوام خودم روی پای خودم وایستم نیازی به ترحم ندارم.

_کسی به تو ترحم نمی کنه اون سهم مادرته! مثل سهم سحر مثل سهم پژمان. اون حق سیمینه متعلق بهشه پس ترحمی این وسط نیست پسر.

_اگه ترحمی نیست پس چرا سهم الارثی که به من و سروین می رسه بیشتر از خاله سحر و دایی پژمانه؟

خانجون برای لحظه ای چشم هاش رو روی هم قرار داد.

_پژمان و سحر چندین سال که دارن از این مال منال استفاده می کنن، حتی پژمان یه شرکت صادرات وادرات زده! نمی شه که حق اون دوتا با مادر تو که هیچ وقت استفاده نکرد یکی باشه. سکوت کردم که دوباره خودش به حرف اومد.

_مادرت کم تو زندگیش سختی ندیده، بهتره قبول کنی تا هم دل من و حاج حمید رو شاد کنی و هم شاید سیمین از ما راضی باشه. بهت حق می دم که نمی خوای زیر بار کسی باشی؛ ولی این

ثروت حق توهه و تو سختی‌های زیادی محتمل شدی پس
لیاقت بیشتر از این‌هاست. این اموالم قبل از مرگ مادرت
تقسیم شدن؛ ولی چون سیمین فوت کرد حاجی گفت به همون
منوال قبل به سپهراد واگذار می‌کنم چون می‌دونم جریزه‌اش رو
داره.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. بین دوراهی گیر کرده بودم
نمی‌دونستم قبول کنم یا به همین طریقه‌ی قبل پیش برم. از
طرفی می‌تونست زندگیم عوض شه و از طرفی غرورم اجازه
نمی‌داد نامحسوس پوف کشیدم که خانجون دوباره به حرف
اومد.

_نذار این وسط حق شما دوتا پایمال شه و ناعدالتی پیش بیاد.
پژمان همین جوریش دنبال بهونه‌ست دستش آتو نده. قبول کن
و بذار روح آقا جونتم اون دنیا خرسند شه.

با انگشت‌هام خطوط فرضی روی فرش کشیدم که خانجون
گفت:

_تصمیمت الان چیه سپهراد می‌خوای چی کار کنی؟!
سرم رو بالا گرفتم و به صورت پر از چین و چروکش خیره شدم.
_باید فکرهام رو بکنم، هیچ تصمیمی الان ندارم.

_هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام می‌ذارم در صورتی که فقط جواب منطقی بهم بدی.

حرفی نزد من که به آرومی سعی کرد از سر جاش بلند شه و در همون حال گفت:

_هرچه سریعتر فکرات رو بکن وحیدی باید زودتر از این‌ها کارای نقل انتقال سندهارو انجام بده.

بدون اهمیت به حرفش نزدیکش رفتم تا بتونم با کمک سروین از روی زمین بلندش کنم که سروین گفت:

_وای خانجون ش... شما الان کجا می‌رید؟! خب امشب رو بمونید پیشمون.

_نه عزیزم باید برم آرمان پسر دایی پڑمانته امشب می‌یاد.

سروین لب‌هاش رو ورچید و با ناراحتی ساختگی گفت:

_عه! این آرمان خان ک... کجا بود که من دیشب ندیدمش؟!

خانجون دستش رو دور شونه سروین انداخت و به خودش نزدیکش کرد.

_ندیدیش چون پسر جوالق امروز تازه از نروژ اومد بود.

_اوها! د...داداشمون چه باکلاسه!

خانجون لبخند محو به حرف سروین زد و توی یه حرکت
بوسه‌ای کنار شقیقه‌اش کاشت.

_همه کارات درست عین سیمینه، به جز شیطنت چشم‌هات
که بابات رفته.

سروین سرش رو به زیر انداخت که خانجون به آرومی تو
آغوشش کشید.

_دخترکم نگفتم که بغض کنی، فقط خواستم یادآور شم تو برام
یه سیمین دوباره‌ای انگار سیمینم جون تازه گرفته عزیز دلم.
سروین بوسه‌ای به دست خانجون زد و با بغضی که راه نفسش
رو تنگ کرده بود گفت:

_همیشه بهمون سر بزنید، به وجودتون نیاز داریم.

_الهی دور سرت بگردم چشم عزیزکم، نمی‌ذارم ذره‌ای ازم
فاصله بگیری نازدونه‌ام.

دستی به گردنم کشیدم و با بهت و کمی حسودی خیره شدم به
صحنه‌ی محبت آمیز خانجون و سروین کاش محبت‌ها همیشه
همین قدر خالص و پاک بود. کاش عشق به همین حد ساده و
بی‌ریا بود؛ ولی حیف که مقصر خودمونیم و همه چیز رو بزرگ
بزرگ‌تر می‌کنیم.

"مسیحا"

رژ لب قرمز رو روی لبم کشیدم و به آرومی با دستمال مرتبش کردم. کمی از آینه فاصله گرفتم و نگاهم رو به تصویر ترگل ورگلم دوختم که چهره‌ی اخمو و بد عنق سپهر توی آینه قد علم کرد.

_داری می‌ری عروسی دیگه ان شالله؟!

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و به سمتش برگشتم که تکیه‌اش رو از چهار چوب در گرفت و به سمتم اومد.

_مسیحا واقعاً می‌خوای با همین وضع بیرون؟!

با حرص پوفی کشیدم که با ملایمت موهام رو زیر مقنعه فرستاد.

_خانم من، عزیز من، نمی‌خوام کسی جز من از زیبایی چهرت رو ببینه چرا لج می‌کنی آخ قربونت برم. چرا می‌خوای صورت معصومت رو پشت این مواد شیمیایی مخفی کنی؟! حیف چهره‌ی نازت نیست؟! چرا قصد داری با زدن این‌ها به صورتت غم‌ها و دردهات رو پنهون کنی آخه عزیز دلم.

دستش رو پس زدم و با بد اخلاقی گفتم:

_هیچم اینجوری نیست که می‌گی! تو فقط یه متعصبی که کور کورانه می‌خوای حرفت رو به کرسی بنشونی.

لبخند تلخی زد، دستم رو رها کرد و در حالی که عقب عقب به سمت در رفت گفت:

_خیله خب من دیگه چیزی نمی‌گم که باعث ناراحتیت شه، هر طور که خودت راحتی عزیزم. می‌دونم اختیار پوششت رو داری و تو هرچی بپوشی بهت میاد؛ ولی مردم ما هنوز به اون سطح شعور نرسیدن وقتی یه دختر با لباس موردعلاقه‌اش ببینن هزارتا انگ بهش میزنن حجاب ملاک نیست مهم حیا نگاهته ولی من نمی‌خوام با نگاهشون بهت آزار برسونن همین!

لب‌هام رو با ناراحتی کج کردم و به جای خالیش خیره شدم. انگاری تند رفتم باز! پوفی کشیدم و به سمت آینه چرخ زدم که نگاهم به تصویرم تو آینه تلاقی شد. بلوز مردانه کوتاهی به رنگ مشکی شلوار جین زاپ یخی و در آخر موهای آشفته‌ام که زیر مقنعه‌ام روی شونه‌هام رها شده بودن، از آرایش غلیظ صورتمم بهتر بود چیزی نگم. سپهر راست می‌گفت این وضع رفتن به بیرون نبود! توی یه تصمیم ناگهانی به سمت کمد لباس رفتم و مانتوم رو با یه مانتو بلندتر عوض کردم، موهای

آشفته‌ام رو توسط یه کش ساده بستم و با پاک کردن سایه و رژم دوباره به تصویرم خیره شدم. الان می‌تونستم با رضایت به تصویرم نگاه کنم. نمی‌دونم چرا سعی داشتم خودم رو پشت خرواری از آرایش مخفی کنم، حس می‌کردم اگه اون جوری وحشیانه آرایش کنم کسی نمی‌تونه احساساتم رو از صورتم بفهمه. انگار یه فوبیا، یه ترس و یا یه وحشت داشتم و همه این‌ها بر می‌گشت به گذشته‌ی منحوسم.

_م... مسیحا، سپهراد می‌گه منتظرته پایین سریع‌تر برو.

کیف دوشیم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

_بهش بگو با مترو می‌رم. مسیره‌امون یکی نیست، مزاحمش نمی‌شم.

سروین با تعجب نگاهی به سرتاپام انداخت.

_د... دعواتون شده؟!!

_نه!

_پ... پس چرا باهاش نمی‌ری؟!!

دستم رو روی شونه‌اش قرار دادم و به چشم‌های شکاکش خیره شدم.

_عزیزم گفتم که مسیرهامون یکی نیست. سپهر توی این
شلوغی من رو تا اون سر شهر بیره خودش دوساعت طول
می کشه، با مترو سریع تره.

سروین لب هاش رو ورچید و سری تکون داد که بوسه ای روی
گونه اش کاشتم.

_مواظب خودت باشی به چیزیم دست نذنی خوشگلم.
سروین خنده ی بلندی سر داد و مشتی آروم توی شونه ام
کوبید.

_بیا برو حس م... مادری گرفتی.

با خنده طره ای از چتری های آویزونش رو کشیدم که آخی از
مایین لب هاش خارج شد.

_مواظب خودت باشی سروین، به برق و گازم دست نذنی.
نگاه چپی حواله ام کرد که با قهقهه ی بلندی از چهارچوب در
فاصله گرفتم. پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم که نگاهم به در نیمه
باز و هیکل ورزیده سپهراد گره خورد. روی روبه رو شدن باهاش
رو نداشتم، خیلی بد حرف زده بود و الان پشیمونی بیخ خرم
چسبیده بود. به آرومی در رو به سمت جلو هل دادم که به
سمتم برگشت و با تعجب نگاهی به سرتا پام انداخت.

بدون این که حرفی بزنه به سمت ماشین راه افتاد و در همون حال گفت:

_بیا سوار شو دیر شد.

فشاری به دسته‌ی کیفم وارد کردم و با تردید گفتم:

_اوم... سپهراد... من معذرت می‌خوام من...

نگاهش رو از من گرفت و درحالی که سوار ماشین می‌شد گفت:

_تو اختیار خودت، پوششت و طرز رفتارت رو داری پس به من مربوط نیست عزیزم من باید عذر خواهی کنم که بیجا و بی دلیل بهت گیر می‌دم ولی بدون من فقط نگرانتم.
لب‌هام رو با ناراحتی کج کردم که ادامه داد.

_بیا سوار شو برسونمت.

سرم رو به زیر انداختم و دستی به لبه‌ی ساده مقنعه‌ام کشید.

_با مترو می‌رم، تو دیرت می‌شه تا بخوای من رو برسونی.

سری تکون داد و بدون ذره‌ای مخالفت گفت:

_باشه مواظب خودت باشی.

سرم رو بلند کردم، با تعجب و ناراحتی محض به چهره‌ی خنثی‌هاش که سوار ماشین شد خیره شدم. هنوز باورم نمی‌شد

که با سرعت از کنارم رد شد، تعجب و حرص یک باره تموم
وجودم رو گرفت با خشم چند فحش آبدار نصیبش کردم.
پسره‌ی بیشعور، عوضی! لااقل می‌مُرد تا یه جایی برسونتم. از
شدت حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و با قدم‌های بلند
مسیری مستقیم روبه‌روم رو در پیش گرفتم.

دستی به مانتوم کشیدم و نگاهم رو از تابلو بزرگی که روش
«ساختمان پزشکان اطلس» حک شده گرفتم. روز اول کاری به
خاطر حرص خوردن‌های بیخودم، شلوغی مترو و ترافیک
سنگین نیم ساعت دیر کرده بودم. لب‌هام رو به دندون گرفتم
و وارد ساختمون شدم.

خنکی مطبوع سالن با بوی دلنشین اسپری‌های خوشبوکننده
باعث شد آرامش بدیعی سرتا پام رو فرا بگیره. با قدم‌های کوتاه
به سمت آسانسور رفتم. مطبش طبقه هفتم یه برج شیک بود
و این به شدت حرصم رو در می‌یاورد؛ چون از بودن توی
آسانسور به شدت متنفر بودم. پوفی کشیدم و به تصویرم خیره
شدم که با وایستادن آسانسور تکون شدیدی خوردم کیفم رو
روی دوشم انداختم و سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق

استرسم رو کم کنم. در نیمه باز واحد باعث شد به آرومی وارد شوم. خانم صادقی در حال جمع کردن وسایلش بود که با دیدنم لبخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد.

سلام عزیزم نیم ساعت که دیر کردی؟!

با شرمندگی لبم رو به دندان گرفتم و بهش نزدیک شدم.

_عذر می‌خواهم مجبور شدم با تاکسی پیام خیلی ترافیک بود. تعدادی از پوشه‌هایش رو توی باکس بزرگی قرار داد و با لبخند گفت:

_موردی نیست گلم خود آقای دکتر امروز زود تشریف آوردن، نحو کارم که دیروز واست توضیح دادم.

حرفی نزدیم که به همراه جعبه‌اش از میز فاصله گرفت.

_خب عزیزم این شما اینم میز کارت، امیدوارم موفق باشی.

لبخندی به روش پاشیدم که با برداشتن کیفش به سمت در راه افتاد.

_قبل از اینکه یادم بره بهت بگم که آقای دکتر خواستن بری پیششون و اینکه الان بیمار دارن بعد یادت نره حتما بری.

_اها چشم ممنون که گفتید.

با خداحافظی کردن خانم صادقی وارد سالن شدم و نگاهم رو سرتاسرش دوختم. سالن نسبتاً بزرگ با دو دست مبلمان شیک فندقی، کاغذ دیواری طلایی به همراه نورهای مخفی آبی رنگ که سرتاسر سالن رو فرا گرفته بودن و در آخر گیاههای زیبای پتوس که در گوشه‌ی سمت چپ به طرز زیبایی قرار گرفته بود. با یادآوری این که آقای دکتر باهام کار داره حواس پرتی نصیب خودم کردن و به سمت میز کارم رفتم. یه میز چوبی که صدر سالن قرار گرفته بود، کیفم رو روش گذاشت و روی صندلی نشستم که باز شدن در و خروج خانمی از اتاق کمی توی جام تگون خوردم. به سمتم اومد و با اون تن صدای زیباش گفت: _بی زحمت نوبت بعدی رو واسه‌ی هفته بعد بنویسید فقط ببینید چه روزی آقای دکتر وقت دارن؟

تند تند دفتر رو ورق زدم و رو بهش گفتم:

_دوشنبه بعدظهر وقت خالی دارند، خوبه؟!

_اوکی پس اسمم رو بنویسید، هستی جمالی.

با خارج شدن خانم جمالی از سرجام بلند شدم دستی به مانتوم کشیدم و با استرس به سمت در رفتم. دیروز که اومده بودم فقط خانم صادقی بودن و الان استرس سرتاپام رو گرفته بود. نمی‌دونستم این آقای دکتر چه آدمیه و قراره چه برخوردی با

من داشته باشه؛ ولی هر چی که بود الان استرس بدی دامن
گیرم شده. ضربه‌ای به در زدم که با گفتن بفرمایید در رو باز
کردم. مرد نسبتاً جوونی پشت به من کنار یونیت وایستاده بود
گان آبی رنگی که به تن داشت هیکل ورزیده‌اش رو به نمایش
گذاشته بودم. زبونی روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و با
اضطرابی که توی صدام مشهود بود گفتم:

_سلام، گفته بودید پیام خدمتون.

با آرامش روی پاشنه‌ی پا چرخید، که نگاهم توی دو گوی آبی
چشم‌هاش منجمد شد.

_به به خانم مسیحا اعتماد خواهش می‌کنم بفرمایید داخل
مادمازل!

با ناباوری پلکی زد.

_تو!

تک خنده‌ی جذابی کرد و به سمت صندلیش رفت.

_من چی بانو؟!

به نفس نفس افتاده بودم، تمام زجرهای که کشیده بودم مثل
نوار یه فیلم از جلوی چشم‌هام رد می‌شد با درموندگی
دستگیره‌ی در رو فشار دادم.

_چی می‌خوای باز از جونم؟! چرا سایه شومت از سر زندگی
کوفتی من کم نمی‌شه توی آشغال دنبال چی هستی چرا گم
نمی‌شی آخه؟

گان دندان پزشکی رو از تنش در آورد.

_اوه اوه بانو، آرومتر... چرا جوش می‌یاری آخه؟!

بغض چنبره زده توی گلوم وادارم می‌کرد زار بزنم؛ اما دلم
نمی‌خواست جلوی این شیطان تیکه‌های باقی مونده غرورم
بشکنه. با صلابت به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم.

_چرا دوباره برگشتی؟! اصلاً مگه تو رشته‌ات دندان پزشکی
بود؟ این جا چی می‌خوای نکنه بازی جدیدته؟!

با خنده‌ی بلندی سرش رو بلند کرد و به صورتم خیره شد.

_آها همینه، خوشم می‌یاد گاهی تیزی! می‌گیری و می‌فهمی یه
بازی جدید تو راهه!

کمی نزدیک تر شد و آرومتر ادامه داد.

_بازی که مثل سری قبل کاراکتر اصلیش تو و اون پسر سپهراد
هستی.

با خشمی که از کنترل خارج شده بود یقه‌ی پیراهن سفیدش رو
توی مشت‌م گرفتم.

_فکرشم نکن مثل اون دفعه گول حرفات رو می خوره، این فکر
رو از سرت در بیار که قراره بشم عروسکت و به هر سازت
برقصم من دیگه اون مسیحا ساده لوح قبل نیستم.
دستش رو روی دستم قرار داد و با لبخند گفت:

_وقتی عصبی می شی خیلی خواستنی تر می شی و دلم می خواد یه
دل سیر ببوسمت درست مثل وقتی که تو خیابون مارتین زیر
شکوفه ها قدم می زدیم! یادته مسیحا؟!

عصبی یقه اش رو بیشتر توی مشتم گرفتم و از بین دندون های
چفت شدم غریدم.

_خفه شو، خفه شو آرین این خزعبلات چیه می بافی. من یه
غلطی کردم باهات اومدم که عین سگ پشیمونم، کاش قلم پام
می شکست. تو حیوون این قدر جریزه نداشتی، این قدر مرد
نبودی که من رو تو کشور غریب تنها گذاشتی، تو آشغال
صفت مگه چه دشمنی با سپهراد داشتی که من رو قربانیش
کردی ها؟!

دوباره لبخند ملیحی زد و خم شد بوسه ای رو دستم زد.

_اوه بیب من! می دونم از دستم عصبی؛ ولی جبران می کنم.
با خشم دستم رو پس کشیدم.

_تو چه مرگته عوضی چی می‌خوای از جونم؟

_خودت رو، زندگیت رو!

با حرص چشم‌هام رو روی فشار دادم.

_تو که نمی‌خواستی دیگه برگردی ایران! پس چرا اومدی ها!

تو که از این خاک تنفر داشتی؟

دست‌هاش رو توی جیب شلوار جین خاکستریش فرستاد و با

اون لبخند منجرکننده‌اش گفت:

_برگشتم واسه انتقام ناتمومم! برگشتم نابود شدن دوباره‌ی

سپهراد رو ببینم، اون با رفتن تو شکست؛ ولی الان خورد شدن

رو می‌خوام طوری که دیگه نتونه سرپا شه!

نفسم بریده شد و با ترس قدمی به عقب برداشتم.

_تو ازش چی می‌خوای آخه؟! مگه سپهراد بهت چه بدی کرده

که این‌جوری آزارش میدی؟!

بدون جواب دادن به سوالم گفت:

_شنیدم به نون و نوای رسیده، بابا بزرگش بخشنده شده مال

بخشیده بهش!

_این خبرا رو تو از کجا داری؟! نکنه به پاپی چیزی گذاشتی؟!

خنده‌ی بلندی کرد و با سر خوشی گفت:

_خوشم میاد ازت! تیزی زود می‌گیری مثل اون پسره ببو گلابی نیستی!

اخمی کردم که ادامه داد.

_حالا قبول کرده یانه؟!

پوزخندی نثار صورت کنجکاوش کردم.

_تو که ادعات می‌شه باید بدونی که هنوز قبول نکرده؟!

سری تکونی داد و لب‌هاش رو کج کرد.

_خوبه! به نفع شه که قبول نکنه چون دیگه بدجور باهاش شاخ به شاخ می‌شم!

_ازت متنفرم، تو یه آدم خودخواه کثافتی من یه دقیقه‌ام دیگه توی این خراب شده نمی‌مونم.

فاصله‌ی کوتاه بینمون رو پر کرد و با اون لبخند وحشیش گفت:

_بیبی! من این اجازه رو بهت نمی‌دم ذره‌ای ازم No اوه اوه، دور شی. تو باید بهم نزدیک باشی! نزدیک، نزدیک، نزدیک...

از هرم نفس‌های گرمش که روی صورت‌م بخش می‌شد قدمی به عقب برداشتم.

_مگه دیوونه‌ام؟! فکرشم نکن بتونی من رو یه دقیقه این‌جا نگهداری!

نزدیک‌ترم اومد و آروم کنار گوشم گفت:

_نموندن تو به معنی سر به نیست کردن سپهراده، تو که این رو نمی‌خوای! می‌خوای هانی؟

بغض گلوم رو توی چنگال‌های قدرتمندش فشار می‌داد، با صدای لرزونی گفتم:

_ازت متنفرم، تو یه آدم رذلی! به خدا کوچیک‌ترین اتفاقی واسش بی‌افته چشم‌هام رو روی همه چیز می‌بندم و بعد با من طرفی.

بلند زد زیر خنده طوری که از قهقهه‌های وحشیانه‌اش دیواره‌های مطب به لرزه در اومد.

_با... تو طرفم؟! وای چه تهدید سختی زهر ترک شدم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با تهدید انگشتم رو تکون دادم.

_بین آرین! می‌خوای بخند، می‌خوای مسخره کن، می‌خوای هر غلطی کن؛ ولی یه تار مو از سپهراد کم شه زمین و زمان رو روی

سرت خراب می‌کنم! خودت می‌دونی می‌کنم پس به نفعته
دست از پا خطا نکنی.

خنده‌اش رو قورت داد و با جدیت به صورتم خیره شد.

_حرفت به یه شرطی قبوله!

_چه شرطی؟!

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و شروع کرد دورم
قدم زدن.

_شرطش ساده‌س، ازت می‌خوام تا وقتی که من می‌خوام بیایی
سرکارت و اگه قبول نکنی هر کاری که بخوام می‌کنم.

_می‌دونستی یه عقده‌ای بدبختی؟! دلم واست می‌سوزه؛ ولی از
طرفی می‌دونم لایق دلسوزی و ترحم نیستی.

لبخند شیطانی روی لب‌هاش جاخوش کرد و با همون لبخند
گفت:

_مثلاً می‌خوای با این حرف‌ها من رو عصبی کنی آره؟! ولی
بدون کور خوندی آرین کسی نیست که به این زودی بخواد به
حرف‌های یه دختر حامل بی پدر مادر واکنش نشون بده.
با عصبانیت دست‌هام رو مشت کردم.

_بی پدر مادر تویی عوضی که معلوم نیست ننه بابات کین که
این آشغال شدی!

تک خنده‌ی کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.

_خیل خب جوش نیار! حالا حالاها ما هنوز خیلی باهم کار
داریم.

با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم، اگه قدرتش رو داشتم
مطمئناً به جوری دخلش رو می آوردم.

_حالا نمی‌خواد با نگاهت نقشه‌ی قتل من رو بکشی برو
سرکارت الان مریضا می‌یان.

نگاه چپی حواله‌اش کردم و عقب گرد کردم که نگاهم به تابلوی
رو به رو دوخته شده. ناخودآگاه پوزخند عمیقی روی لب‌هام
شکل گرفت و کمی به سمتش متمایل شدم.

_عه! تخصص دهان و دندان؟! تا جایی که من می‌دونستم ترم
یک پزشکی بودی و به خاطر نمرات و بهم زدن نظم کلاس‌ها
اخراج شدی! چه طور یهو رفتی تو خط دندون پزشکی اونم با
این سن که مثلاً الان تخصص داری؟!

دستی به موهای رنگ شده‌اش کشید و با لبخند مرموزی گفت:

_وقتی پسر یه کله گنده باشی، وقتی دستت همه جا بند باشه
هیچ کاری واست نشده نداره بیی هیچ کاری!
با حرص فشاری به دندون هام آوردم.

_می دونی تو یه نفر حق چند نفر رو پایمال کردی؟ زحمت چه
نفر رو که تلاش کردن هدر دادی! تو خودت یه زالو که داری
خون همه رو میمکی تا به خواسته های شیطانیت برسی!
بیخیال گوشه ی لبش رو با شست پاک کرد و گفت:

_اگه سخنرانیت تموم شد می تونی بری سرکارت!

نگاه چپی حواله اش کردم که با شیطنت بوسه ای واسه ام
فرستاد که باعث شد عصبی ازش رو برگردونم.

غرولند کنان در رو کوبیدم و به سمت صندلی رفتم. خدایا این
چه عذابی بود که دوباره گرفتارم کردی! من کی قرار بود رنگ
آرامش رو ببینم آخه! چند نفس عمیق کشیدم و سرم رو روی
میز گذاشتم که ذهنم پر کشید به چندین سال پیش، سالی که
یه دختر بچه چهارده پونزده ساله بودم...

«فلش بک به گذشته»

با حرص لب‌هام روی هم فشار دادم و خودم رو روی تاب
ریلکسیم پرت کردم.

_مامان حالا نمی‌شه من نیام؟!!

مامان درحالی که داشت لباس‌هام رو توی دستش واری
می‌کرد گفت:

_نخیرم نمی‌شه باید بیایی.

با اعتراض لب‌هام رو ورچیدم که یه سرافون عروسی طوسی با
زیر سرافونی سفید و یه جین طوسی روی تخت گذاشت.
نگاهش رو بین شال‌هام دوخت و با برداشتن شال ساده طوسی
رنگ رو بهم گفت:

_مسیح مامان بین این شاله بهشون می‌یاد نه؟!!

از جام بلند شدم و با لحن زاری گفتم:

_مامان خواهشاً توقع نداشته باش من همچین تیپ
دخترونه‌ای بزنم!

نگاه چپی حواله کردم و با برداشتن به جفت کفش عروسی
طوسی که یه پاپیون ناز روش خودنمایی می‌کرد گفت:

_نق نزن بچه، برو یه دوش بگیر بیا آماده شو! گفته باشما،
لازم نیست زیاد آرایش کنی، اگرم کردی خیلی ملایم باشه رژی

هم که میزنی نهایت هلوپی یا صورتی باشه نبینم یهو لبات رو
مشکی کنی یا بنفش.

پوف کلافه‌ای کشیدم که مامان بدون توجه به من و قیافه‌ی
آویزونم از اتاق خارج شد.

تمام مدت مسیر مامان از نوع درست رفتار کردن حرف می‌زد و
من مجبور بودم با قیافه‌ی عبوس حرف‌هاش رو آویزه‌ی گوش
کنم. بابا ماشین رو کنار در بزرگ ویلای آقا معابدی نگه
داشت و در همون حال گفت:

_خدا کنه همتی نیومده باشه، حوصله بحث باهاش به هیچ
وجه ندارم.

مامان دستی به لبه‌ی شالش کشید و چادر مشکیش رو تنظیم
و در همون حال که نگاهش به تصویرش توی آینه خیره بود
گفت:

_عزیزم چی کار به اون داری تو باید سعی کن بکشیش سمت
خودمون می‌دونی که همه چیز بستگی به اون داره.

بابا دستی به موهای جوگندمیش کشید و با اخم غلیظی که
بین ابروهاش جا خوش کرد بود گفت:

_آخه آدم نیست مردک!

_عه بهروز! مهره اصلی همتیه یعنی چی آخه عزیزم.

_حالا بیا بریم پایین بعد یه کاریش می‌کنیم.

لب‌هام رو با ناراحتی کج کردم و به پیاده شدن مامان بابا خیره شدم که طاها با لبخند گفت:

_نبینم کشتی‌های خواهریم غرق شده باشه‌ها، درکت می‌کنم جمع کسل‌کننده‌ایه؛ ولی دیگه مجبوریم.

حرفی نزدم که دستم رو گرفت و همراه خودش از ماشین پیاده‌ام کرد. نیم‌نگاهی به اطراف انداختم صدای جیرجیرک ترکیب شده با قدم‌هامون روی سنگ‌های ریز درشت درشت سکوت محوطه عمارت رو می‌شکست. قدم به قدم نگهبان‌های با هیكل‌های ورزیده ایستاده بودند و محیط اطراف رو خوفناک‌تر نشون می‌دادن. چادری که مامان به زور سرم داده بود روی زمین کشیده می‌شد و من حتی حوصله‌ی جمع کردنش رو هم نداشتم. وارد ساختمون اصلی شدیم که آقای معابدی و همسرش با لبخند به سمتمون اومد. به آرومی سلامی کردم و به صورت زهرا خانم خیره شدم. توی اون کت شلوار سرمه‌ای و چادر سرمه‌ای که گل‌های سفید درشتی داشت جوون‌تر به نظر می‌رسید با اینکه طوری حجابش رو

حفظ کرده بود که انگار قرار بود بره وسط مجلس آقایون!
پوفی کشیدم که طاهای دستم رو رها کرد و با لبخند گفت:

_حواست به خودت باشه عزیز برادر.

سعی کردم لبخندی بهش بزنم که ازم فاصله گرفت و به همراه بابا و آقای معابدی به سمت سالن آقایون راه افتاد. چه قدر بدم می‌یومد از این مهمونی‌ها که مجبور بودم آدمی بشم که کاملاً باهاش در تضادم. توی دنیا وهم و خیال خودم در حال دست و پا زدن بودم که با قرار گرفتن دست زهرا خانم روی شونه‌ام از جا پریدم.

_وای هزار الله اکبر چه مسیحا جان خانم و بزرگ شده.

مامان لبخند ملیحی زد و با محبت به صورتم خیره شد که گفتم:

_ممنون شما لطف دارید.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن بالاخره اجازه دادن تا وارد عمارت شیم. لوستری‌های سلطنتی بزرگی که از سقف آویزون بود اولین چیزی بود که نگاه هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد. نگاهم رو به اطراف چرخوندم، تمام خانم‌ها با چادر مشکی و حجاب کامل روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودند. از بدو ورودم احساس خفگی شدید بهم دست داد و بغض سنگینی توی گلو

چنبره زده بود. روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و با نگاهی که هر لحظه مات و مات‌تر می‌شد به بقیه خیره شدم. از دست مامان در رفته بودم و گرنه مجبور می‌کردم با تک‌تک خانم‌ها روبوسی کنم. پوفی کشیدم و دستم رو زیر چونه ام قرار دادم خدای من این زمانم قصد رفتن نداشت انگار! خسته و کلافه نگاهم رو دوباره به اطراف چرخوندم و توی یه تصمیم ناگهانی به سمت در راه افتادم. از اول ورودمون به عمارت نگاهم به یه آلاچیق افتاده بود لاقل شاید اونجا بهتر می‌تونستم وقتم رو بگذرونم تا این محیط و مجمع کسل‌کننده. از پشت محافظ‌ها رد شدم و خودم رو به آلاچیق رسوندم. آلاچیق بزرگ سفید رنگی که لوستر کوچیکی ازش آویزون بود و از چند طرف توی حصار پیچک‌های سبز قرار داشت. بوی دلنشین گل‌های شب بو سراسر محوطه رو فرا گرفته بودن و باعث می‌شد دلنشین‌تر از هرجای دیگه‌ای باشه. روی تخت نشستم و چادرم رو کنارم گذاشتم. لاقل بهتره از محیط خفقان‌آور داخل بود و می‌شد سوا از اون‌جا چندتا نفس درست درمون کشید. گوشیم رو از توی کیف دستیم برداشتم و وارد گروه چت دوست‌هام شد. که با صدای پسری که با تلفن حرف زد گوش‌هام رو تیز کردم.

__خوشگلم یه چی بگو!

صداش با خش خش برگ‌های روی زمین ترکیب شده بود و نمی‌تونستم واضح بفهمم چی میگن. از تخت پایین اومدم و برای ارضا کنجاویم به سمت پسری که توی فاصله کمی ازم به درخت سرو تیکه داده بود قدم برداشتم. نسبتاً لاغر و قد بلندی داشت و مشغول حرف زدن با تلفن بود. از طرز حرف زدنش مشخص می‌شد که مخاطبش یه دختره و حدسش همچین سخت نبود که رلش باشه. لب‌هام رو با انزجار چینی دادم که گفت:

_هانی من عاشق صداتم، یه کم دیگه حرف بزن من این‌جوری نمی‌تونم ازت دل بکنم.

چشم‌هام رو کج کرد و دستم رو جلوی دهنم قرار دادم تا از اوق زدن احتمالی جلوگیری کنم. یه آدم چه قدر می‌تونست چننش باشه آخه! صداش دیگه به گوش نمی‌رسید همین باعث شد به آرومی از پشت درخت گردنم رو کج کنم که با جای خالیش مواجه شدم ای بابا! حیف شد تازه می‌خواستم چندتا ویس دیگه ازش پر کنم و واسه بچه‌ها بفرستم چه خرشانس بود طرف!

روی ویسی که واسه بچه‌ها فرستاده بودم کلیک کردم و با لبخند دندون‌نمایی به صفحه گوشی خیره شدم.

_ بی بی تو صدات واسه من دنیاست، من با صدات جون می گیرم.

چینی به دماغم دادم و اوقی زدم، مرتیکه چنندش!

_ می دونی که ضبط صدا بدون اجازه طرف مقابل یه جرمه؟
با صدای همون پسره از جا پریدم و به عقب برگشتم که نگاهم به دو گوی یخی گره خورد.

_ تو با اجازه کی صدای من رو سیو کردی ها؟

جا خورده پلکی زدم که با تمام قوا گوشی رو از دستم کشید.

_ می خوای من رو سوژه دوست هات کنی آره؟!

از صدای دادش به خودم اومدم و اخمی چاشنی صورتم کردم.
_ گوشیم رو بده.

سرش رو بلند و به صورتم خیره شد.

_ اگه ندیدم می خوای چه غلطی کنی؟ اصلاً تو می دونی من کیم
اون وقت صدات رو واسه ی من بلند می کنی؟

صورتش توی فاصله ی کمی ازم قرار داشت و همین باعث شد
با خشم ضربه ای به شونه اش بزنم.

_ هر خری که می خوای باش فقط گوشی منو پس بده!

یه تا از ابروش بالا پرید و با ناباوری پلکی زد که با حرص ادامه دادم.

_نمی شنوی؟ گوشیم رو بده دیگه.

دندون هاش رو روی هم سابید و توی یه حرکت چونه ام رو توی مشتش گرفت.

_چه گهی خوردی ها؟!

بی پروا توی چشم هاش خیره شدم، ردهای از نور آلاچیق توی چشم هاش افتاده بود و برق ترسناکی رو ایجاد کرده بود؛ ولی من مسیحا بودم ترس از این جوجه فوکولی یعنی عمق فاجعه! پوزخندی روی لب هام نشوندم و گفتم:

_من که علاقه ای به گوه خوری ندارم؛ ولی انگار غذای مورد علاقه ی توهه!

ابروهاش بالا پریدن و به صورتم خیره شد، منتظر واکنشش بودم که با پوزخند گفت:

_تا بلایی سرت در نیاوردم از جلو چشمم گمشو.

اخمی کردم و دستش رو که چونه ام بود پس زدم و با غرور گفتم:

_اگه نرم مثلاً می خوای چه غلطی کنی؟!

ازم فاصله گرفت و با خشم گفت:

_آرین نیستم که حالت رو نگیرم!

تک خنده‌ای کردم و با کنایه گفتم:

_همین الانشم بهت بیشتر آریانا می‌خوره تا آرین!

با حرص خواست حرفی بزنه که با زنگ خوردن گوشیم توی دستش نگاهش کشیده شد به عکس خندون طاهّا که روی صفحه نمایش خودنمایی می‌کرد. گوشی رو از توی دستش کشیدم و درحالی که تماس رو وصل می‌کردم چشم غره‌ای نثارش کردم.

_جانم طاهّا.

_کجایی تو دختر؟

_همین دور ورا، چطور مگه؟!

_داریم می‌ریما سریع بیا.

_چه زود! مگه ساعت چنده؟

_ساعت یازده‌اس انگار که بهت خوش گذشته.

نگاهم رو به قیافه عبوس آرین دوختم و با لبخند کجی گفتم:

_آره خیلی خوب بود فکرشم نمی‌کردم اینقد بهم عالی بگذره.

عجب! تو همونی نبودم که به زور اومدی؟!

تک خنده‌ای کردم که طاها گفت:

_مسیح بیا دیگه مامان داره حرص می خوره.

پوفی کشیدم و به سمت آلاچیق راه افتادم.

_اومدم دیگه چرا غر می زنی.

تماس رو قطع کردم و با برداشتن کیف و چادرم از آلاچیق خارج شدم تا نگاهم به آرین افتاد که با حرص تماشام می کرد. چادر رو بالاجبار سرم کردم و به تقلید از لحنش گفتم:

_حرص زیاد باعث چروک شدن پوست می شه بیبی، حرص نخور هانی جون.

_آدمت می کنم!

و بدون حرف از کنارم گذشت، خنده‌ای کردم و پشت سرش راه افتادم که کنار در ورودی ایستاد. با دیدن مامان بابا و خانم آقای جوونی به قدم‌هام سرعت بخشیدم. آرین کنار همون مرد وایستاد و سرش رو به زیر انداخت پوزخندی زد و کنار مامان وایستادم که چشم غره‌ای نثارم کرد و با حرص کنار گوشم گفت:

کجا رفته بودی مگه بهت نگفتم...

وسط حرفش پریدم و با نق زدن گفتم:

_مامان ول کن ترو خدا! جایی نرفته بودم که!

پوفی کشیدم و چینی به پیشونیش داد که با صدای همون خانم
به سمتش برگشتیم.

_خانم اعتماد، دخترتونه؟!

_آره عزیزم دخترمه.

نگاهش رو بهم دوخت و با لبخند گفت:

_خوبی گلم؟

رنگ چشم‌های یخیش، صورت استخوانی و لب‌های نازکش
تشابهی عجیبی با آرینی که کنارش ایستاد بود داشت ابروی بالا
انداختم و سعی کردم لبخند بزنم.

_ممنونم خانم...

_بهم بگو ناهید عزیزم.

لبخند زورکی زدم و اشاره‌ای به آرین کردم.

_پسرتون؟!

لبخندی مملو از عشق زد و با نگاه شیفته‌ای به چهره قناص
آرین خیره شد.

_آره نازم، پسر مه مدتی ازم دور بود؛ ولی الان دوباره برگشته
پیشمونم.

لبخند شیطانی زدم و با لحن ناراحت ساختگی گفتم:

_ای وای عذر می‌خواما اما من فکر کردم دخترتونن.

با دستپاچگی مصنوعی اشاره‌ای به موهای بلندش که تا
سرشونه ریخته بودن کردم و ادامه دادم.

_عذر می‌خوام واقعاً من متوجه نشدم! چند لحظه پیشم
باهاشون آشنا شدم کمی هم اختلاط کردیم.

جا خورده لبخند از روی لب‌هایش پاک شد که نگاهم رو به
آرین دوختم و با بدجنسی گفتم:

_مگه نه آریانا خانم؟! اوه عذر می‌خوام، آقا آرین!

برای مدت کوتاهی همه با بهت بهم خیره شدن که ناهید خانم
برای فرار کردن از اون جو رو به شوهرش گفت:

_عزیزم بهتر نیست دیگه بریم.

_چشم خانمم.

دستش رو رو به بابا دراز کرد.

- خوشحال شدم از دیدنتون ان‌شالله فردا حضوری به ادامه
بحثمون می‌رسیم.

_ان‌شالله در خدمتونم.

بعد از کلی تعارف از کنارمون رد شدن که آرین کنار گوشم
گفت:

_یه روزی غرور چشم‌هات رو می‌شکونم دختر دکتر اعتماد!
آرین نیستم اگه این کار رو نکنم.

خنده‌ی کردم و با مسخرگی گفتم:

_حله آریانا جون...

با ضربه‌ای که به میز خورد سرم رو بلند کردم.

_سلام عذر می‌خوام، نوبت ترمیم داشتم، هستن آقای دکتر؟!
پیشونیم رو ماساژ دادم و نگاهم رو از صورت مملو از آرایشش
گرفتم.

_سلام عزیزم بله هستن، فامیل شریفتون؟!

_کاوش، نادیا کاوش. هفته قبل اومدم، گفتن کاویزول ندارن و
برای امروز بهم وقت دادن.

_اوکی شما منتظر باشید به آقای دکتر می‌گم الان.

سرش رو تگون داد که از پشت میز بلند شدم و به سمت در
رفتم، چند ضربه به در کوبیدم و درو باز کردم.

_آقای دکتر، خانم کاوش اومدن.

زیونی رو لب‌هاش کشید و با اون نگاه مرموزش گفت:

_راهنمایش کن هانی.

لب‌هام با حرص روی هم فشار دادم و رو به دختره گفتم:

_بفرمایید داخل.

وسایلم رو جمع کردم و با خستگی وصف ناشدنی از ساختمون
بیرون زدم. ساعت از نه شب گذشته بود و مجبور بودم با
تاکسی برم. دستی به پیشونیم کشیدم و کنار خیابون منتظر
وایستادم، کاش به سپهراد زنگ می‌زدم تا بیاد دنبالم از این جا تو
اون سر شهر کلی باید کرایه تاکسی بدم. تو حال و هوای خودم
بودم که با ترمز ناشیانه‌ی ماشینی از جا پریدم. سرم رو بلند
کردم تا چهارتا لیچار بارش کنم که نگاهم کشید شد به چهره
آرین که با اون لبخند کجش نگاهم می‌کرد.

_تو یا آدم نیستی یا عقل نداری، زیر چرخ‌های ماشینت شده
بودم مرتیکه!

تک خنده‌ای کرد و خم شد تا در رو باز کنه و در همون حال
گفت:

_هنوز که زنده‌ای شیش متر زیبونتم فعاله.

نگاه چپی حواله‌اش کردم که به در باز شده اشاره کرد و ادامه
داد.

_بیا بشین می‌رسونمت.

_من با تو یکی حتی حاضر نیستم قبرستون برم.

_لج نکن این وقت شب این جا ماشین گیرت نمی‌یاد
نمی‌خورمت که سوار شو.

اخمی میون ابرو هام جا خوش کرد، عوضی راست می‌گفت نه
تنها ماشین گیر نمی‌یومد بلکه کرایه‌اشم خیلی بالا بود پس در
کمال بی میلی سوار شدم. چیزی نگفت و ماشین رو راه انداخت
سکوت بینمون تنها چیزی بود که من رو به آرامش دعوت
می‌کرد. آراین تا زمانی که حرف نمی‌زد من آروم بودم؛ ولی امان
از وقتی که اون دهن گشادش باز می‌شد.

_می‌گم مسیحا؟ رابطله‌ات با این پسره تا کجا کشیده شده.

بدون این که نگاهش کنم با لحن حق به جانبی گفتم:

_به تو ربطی نداره می فهمی!

ناباور نگاهی بهم انداخت و در کسری از ثانیه عین دیوونه‌ها شروع کرد به خندیدن. با تعجب بهش خیره شدم، قهقهه‌های وحشیانش باعث می شد تا لب‌های منم ناخودآگاه به خنده باز شه، دیگه حتی منم کنترلی روی خنده‌هام نداشتم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با صدای که که هنوز توش خنده موج می زد گفتم:

_اه بس کن دیگه چیز خنده داری هم نبود که!

با خنده دستش رو بلند کرد و در همون حال گفت:

_باشه هانی نزن منو! تسلیم.

اهمیتی به مزه پرونی‌ش ندادم و صورتم رو جهت مخالفش برگردوندم. عه! باورم نمی شه الان من کنار مسبب نیمی از بدبختیام نشستم و اینجوری دیوونه وار به صدای خنده‌های نحسش می خندم.

سری به عنوان تاسف تگون دادم و به بیرون خیره شدم، نزدیکای محلمون بود که رو به آرین گفتم:

_همین جا نگهدار نمی خوام سپهراد من رو با تو ببینه.

تک خنده‌ی شیطانی کرد و با لحن مرموزی گفت:

_می‌ترسی ازت زده شه؟! ولی من خیلی دوست دارم ببینه،
می‌خوای واکنشش رو ببکم؟

با حرص لب‌هام روی هم فشار دادم.

_می‌شه خفه شی؟!!

خنده‌ای کرد و ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت دستم رو
به دستگیره رسوندم تا در رو باز کنم که گفت:

_فردام می‌بینمت دختر دکتر اعتماد.

با نفرت به سمتش برگشتم که با همون لبخند کریهش ادامه
داد.

_به سپهراد سلام برسون بگو به زودی می‌بینمت رفیق قدیمی.
یه آدم چه قدر می‌تونه نفرت انگیز باشه آخه؟! ازت متنفرم _
آرین.

از ماشین پیاده شدم که لبخند ملیحی زد و گفت:

_منم دوست دارم لیدی.

با تمام قوام در رو محکم بستم و بدون این که به صورتش نگاه
کنم سمت خونه راه افتادم. تعادل روانی نداره عوضی، کاش

توانش رو داشتم تا می‌تونستم دمار از روزگارش در بیارم. نفسم
رو بیرون فرستادم که نگاهم به سپهر افتاد با حرص تو موهایش
دست می‌کشید و پشت به من ایستاده بود. دیوونه شده! این
موقع شب تو کوچه چیکار می‌کرد آخه؟ نزدیکترش رفتم و به
آرومی صداش کرد.

_سپهراد؟! اتفاقی افتاده این جا چی کار می‌کنی؟!

با شنیدن صدام به سرعت سمتم برگشت.

_سپهر خوبی چرا رنگت پریده؟!

_تا حالا کدوم گوری بود ها!

جا خورده از صدای بلندش پلکی زدم که دوباره صدای نعره‌اش
بلند شد.

_مگه نمی‌شنوی با توام؟! کدوم قبرستون بودی ها؟ چرا اون

گوشی کوفتی رو جواب نمی‌دی؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

_م...من خو...

_درست حرفت رو بزن! نگاه به اون ساعت کردی اصلاً

می‌دونی چنده؟!

_سپهر زشته همسایه‌ها نگامون میکن بیا بریم داخل.

نزدیکترم اومد و توی فاصله کمی ازم ایستاد.

_گور بابای همسایه‌ها تو الان جواب من رو بده تا حالا کجا بودی‌ها؟

_به خدا کارم طول کشید تا اومدم ماشین بگیرم دیر شد.
گوشیم رو سایلنت بود اصلاً ندیدم که زنگ زد.
آروم‌تر از قبل شده بود؛ ولی اخم‌هاش هنوز تو صورت مملو از غضبش خودنمایی می‌کردن.

_می‌دونی از عصر تا حالا چندبار بهت زنگ زدم، وقتی اون
گوشی بی صاحب رو جواب نمیدی وقتی حتی یه آدرس از اون
محل کار کوفتیت ندارم که بدونم کجای این شهر درندشت
هستی اصلاً مسیحا تو چرا این قدر خود خواهی چرا هیچکی جز
خودت واسه‌ات اهمیت نداره. اصلاً من نخوام تو کار کنی باید
کدوم بی پدری رو ببینم، وقتی می‌گم چشمم کور دنده‌ام نرم
خودم هستم هرچی بگی و بخوای هر طور شده جور می‌کنم چرا
لجبازی می‌کنی.

با کلافگی نوچی کردم و نگاهم رو به صورتش دوختم.

_سپهر چرا باز رفتی سر خونه اول چرا دوباره کار کردن من رو
بهونه کردی؟

_مشکل تو اینه که نگرانت شدنم نمی‌فهمی، بهت می‌گم درست
رو ادامه بده برو دانشگاه یه رشته درست درمون بیاری نه
این که بری بشی منشی من از اینه که حرصم می‌گیره از اینه که
اعصابم بهم می‌ریزه چون به حرف‌هام اهمیت نمی‌دی.

_اگه مشکلک درس خوندنمه اوکی شروع می‌کنم به خوندن؛
ولی من می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه نه وابسته به تو.
با حرص دستی توی موهاش کشید که زیر نور زرد رنگ خیابون
به تیکه‌ای از طلا شباهت داشت با اخم‌های درهم سرش رو
نزدیک‌تر آورد و گفت:

_مسیحا چرا نمی‌فهمی، نمی‌دونم می‌فهمی یا لجبازی می‌کنی؛
ولی وقتی دارم یه حرفی بهت می‌زنم یعنی واسه‌ام مهمی یعنی
دوستت دارم، مسیحا بفهم وقتی می‌گم چشمم کور دنده‌ام نرم،
یعنی تو رو به عنوان همسر آینده‌ام، شریک زندگیم می‌بینم پس
وظیفه منه هرکاری کنم واسه‌ات مگه این که تو من رو
نمی‌خوای!

ابروهام بالا پریدن و با تعجب بهش خیره شدم.

_تکلیفم رو روشن کن ثابت کن واقعاً دوستم داری یا عین
دفعه قبل داری بازیم می‌دی.

_سپهر بس کن دیوونه شدی؟!

_آره دیوونه شدم، می‌خوام بدونم دوستم داری یا نه! جوابش
یه کلمه‌اس.

با ملایمت دستش رو گرفتم و به آرومی گفتم:

_سپهراد زشته بیا بریم داخل بعد حرف می‌زنیم.

لبخند تلخی زد و ازم قدمی فاصله گرفت.

_عه! من خوش خیال، من ساده لوح بازم گول چشم‌های
وحشیت رو خوردم باز احمقانه تلخی گذشته رو فراموش کردم
و خیال کردم این‌سری دیگه مال منی؛ اما خیال خام تو فقط
موقع سختی یاد من می‌افتی و منی که احمقانه هنوز دوستت
دارم.

_سپهر معلومه چی می‌گی؟! چرا کار گذشته‌ام رو چماق کردی و
هر دفعه می‌زنیش تو سرم؟! انگار خودتون خطا نمی‌کنید یه
اتفاقی افتاد بچگی کردم الان هروقت چیزی می‌شه تو هی این رو
می‌کوبیش تو صورت من!

به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم.

_سپهر من رو نگاه، من دوستت ندارم؟! تو این‌جوری فکر
می‌کنی؟ فکر می‌کنی هر وقت تو گل گیر می‌کنم می‌یام سراغ تو؟

آره سپهر؟ تو این جوری منو شناختی که هر چی میشه اون
گذشته‌ی کوفتی رو به روم میاری.

بغضم ناخواسته شکسته شد.

_هر کسی حرف بارم کرد، هرکسی قلبم رو شکست ولی از تو
توقع نداشتم، اما انگار این دنیا تو روهم عوض کرده چون با
کوچک‌ترین چیز سرم منت می‌ذاری و با حرفات عذابم می‌دی
من دیگه یه دقیقه‌ام این جا نمی‌مونم.

تنه‌ای بهش زدم و با قدم‌های بلند به سمت خونه راه افتادم
اشک‌هام پشت سرهم راه افتاده بودن و کنترلی روی هق
هق‌هام نداشتم. هرچی می‌شه هی سرم منت می‌ذاره، من به
خاطرش حاضر شدم با اون آرين روانی کنار بیام ولی الان
برگشته می‌گه تو دوسم نداری دوست نداشتم که می‌ذاشتم اون
مرتیکه هر بلایی سرت بیاره.

با کشیده شدن دستم به عقب پرت شدم.

_چرا هرچی صدات می‌کنم واینمیستی؟

سعی کردم دستم رو از حصار پنجه‌هاش خارج کنم که محکم‌تر
از قبل گرفت و من رو به خودش چسبوند.

_چرا به حرفام گوش نمی‌دی مسیحا

_ولم کن!

دستش دور بازوم حلقه کرد و چفت تنم ایستاد.

_مگه واسه به دست آوردنت کم زجر کشیدم که الان ولت کنم؟

محکم من رو به سینه ستبرش چسبوند و کنار گوشم با لحن خشنی گفت:

_تو جات همین جاست، تو بغل من، یه بار دیگه ام بشنوم که حرف رفتن رو پیش بکشی اون وقت کلاهامون می ره تو هم. تکونی به خودم دادم با حرص و بغضی آشکار گفتم:

_ولم کن من عروسک تو نیستم که هروقت دوسم داشته باشی در اختیارت باشم و هروقت ازم زده شی پرتم کنی یه گوشه. _مسیحا به خاک مامان بابام عصبی شدم یه چی گفتم، لامصب نگران بودم حق بده بهم.

_آدم تو عصبانیت حرف دلش رو می زنه، توام بار اولت نیست که هی بهم سرکوفت می زنی.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به تندی از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم که سروین با تعجب نگاهی به صورت ملتهبم انداخت و با نگرانی گفت:

_مس.. مسیحا، مسیحا چر.... چرا گریه می کنی چی... چیزی شده.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و با صدای بغض داری گفتم:

_برو کنار سروین چیزی نیست.

از کنارش رد شدم که پشت سرم راه افتاد. چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و به سمت کمد لباس راه افتادم.

_مسیحا داری چ...چی کار می کنی؟!

بدون توجه به سروین لباس هام رو توی چمدون چپوندم.

_چی...چیشده ت... تروخدا یه چی بگو، داداش چیشده مسیحا چرا داره دی... دیوونه بازی در میاره.

سپهراد به سمتم اومد و من رو میون خودش و کمد زندانی کرد.

_داری چی کار می کنی؟!

بدون توجه بهش سعی کردم پیش بزنم که بازو هام رو توی حصار نا عادلانه ی دست هاش قرار داد.

_با تو دارم حرف می زنم.

تکونی به خودم دادم تا دستش از دورم رها شه.

_ولم کن برو اون ور.

_سرت رو بلند کن!

نگاهم رو بالا کشیدم و به صورت مثلاً آرومش خیره شدم.

_کجا داری شال و کلاه می کنی مسیحا خانم؟!

_هرجایی غیر از این جا!

_عه! یعنی این قدر بهت بد می گذره که هرجایی رو ترجیح میدی؟!

با خشم به عقب هلش دادم.

_اره هرجایی شدن و هرزه شدن می ارزه به این که زیر منت کسی باشم. می ارزه به این آلونک تو که شب رو صبح کنم، حداقل می دونم دارم پول تنم رو می خورم.

محکم من رو به کمد کوبید و با داد بلندی گفت:

_چه گوهی خوردی؟!

از صدای داد بلندش چشم هام رو محکم بستم.

_مگه باتو نیستم می گم چه گوهی خوردی!

_سپهر داد نزن دارم حرف حق...

با سیلی که تو دهنم خورد با تعجب نگاهم رو به سپهراد دوختم
و ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم.

_بری که هرزه شی آره! بری که بشی زیر خواب این و اون آره!
این رو می‌خوای؟! اصلاً چرا بقیه خودم مثل یه هرزه خیابابونی
باهات برخورد می‌کنم، وقتی دلت می‌خواد، وقتی بهت خانومی
نیومده خودم باهات مثل یه هرزه برخورد می‌کنم. که آلونک
من واسه ملکه‌ای تو کمه پول تنت رو بخوری آره!
با بغض پلکی زدم که مشتش رو به در کمد کوبید.

_حیف نامرد نیستم وگرنه بهت نشون می‌دادم که هرزگی که
می‌پری ازش چه حس داره! بار دیگه، بین مسیحا دارم می‌گم بار
دیگه بشنوم همچین زری بزنی اون وقت ضمانت نمی‌کنم
زنده‌ات بذارم فهمیدی!

بازوم رو با ضرب رها کرد که به جلو پرت شدم و دوباره با
تهدید گفت:

_فردام قلم پاتو می‌شکنم که از خونه بری بیرون.

حرفی نزدم که با کوبیدنم به کمد با قدم‌های بلند اتاق رو ترک
کرد. اشک حلقه زده تو چشم‌هام روی گونه‌ام چکید که
سروین خودش رو بهم رسوند.

__مسیحا خوبی؟! دستت رو بردار ببینم چیشده!

دستش رو پس زدم و خودم به سمت تخت رفتم یه غده چرکی
توی گلوم جولون می داد همین بود، بی کسی همین بود نداشتن
پدر و مادر همین بود هرکسی به خودش اجازه می داد تحقیرت
کنه اجازه می داد غرورت رو بشکنه و تو مجبور بودی سکوت
کنی. توی جام دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و اون جا
بود که بغض پنهون گلوم خودش رو به رخ کشید و تنهایی و
بی کسیم رو با تمام وجود به روم آورد درسته بود منم
حرف های درستی نزدیم؛ ولی این حرف ها حقم نبود همون
سیلی کافی بود واسه بستن دهنم!

-----_-----_-----

«سپهراد»

خودم رو به سرویس رسوندم و نگاهم رو به تصویرم تو آینه
دوختم.

__تو چه غلطی کردی سپهراد! این جوری مردونگیت رو نشون
دادی تف بهت نامرد! مگه توی مرام تو دست رو دختر بلند

کردن بود؟ چه غلطی کردی پسر این چه حرف‌هایی بود که
بهش زدی.

چنگی تو موهای آشفته‌ام زدم و با حرص نفسم رو بیرون
فرستادم باید از دلش در می‌یاوردم، مسیحا پشت غرور کاذبش
دلی به نازکی شیشه داشت منِ نامرد با کارم می‌دونم بدجور به
غرور و وجودش خدشه وارد کردم و الان باید هر طور که شده
بود جبران می‌کردم. از سرویس خارج شدم که نگاهم افتاد به
سروین که با نگرانی بهم خیره شده بود.

_چیه سروین چرا اینجوری نگاهم می‌کنی:

_خیلی تند رفتی دا.. داداش.

_سروین خودم می‌دونم، تو دیگه نمک نپاش رو زخمم دختر!
لب‌هاش رو کج کرد و با فشار دادن انگشت‌های دستش سعی
کرد استرسش رو مهار کنه و در همون حال گفت:

_می‌گم داداش، الان می‌خواهی از دل... دلش در بیاری؟!

کلافه چنگی به موهام زدم و نگاهم رو به در بسته اتاق دوختم.
_نمی‌دونم.

_داداشی م... مسیحا از طرفی الان خیلی نا... نار

ناراحتی آگاه بری سراغش ممکنه دوباره بحثون بگیره و رابطتون بدتر از ق... قبل شه؛ ولی از طرف دیگه الان نی... نیاز به یه حامی داره کسی که تو حال بدیاش باهاش باشه، اشک هاشو پاک کنه به نظرم الان برو پیشش هرچیم گفت هیچی نگو درکش کن می... می دونی که اخلاقش تنده؛ اما زودم آروم می شه.

بی حرف نگاهم به در بود و ذهنم توی حصار چشم های غبار گرفته از اشک مسیحا! لبم رو به دندون گرفتم که سروین یه لیوان به سمتم گرفت دوباره به حرف اومد.

_بیا داداش این یه لیوان شربت بر واسه اش، س... سعی کن تو کوتاه بیایی دیگه گناه داره طفلی.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم که سرش رو کج کرد و با نگاه مملو از خواهشش بهم خیره شد. پیش دستی رو ازش گرفت و بدون کوچک ترین حرفی به سمت اتاق راه افتادم، سروین درست می گفت مسیحا الان به یه پشتیوانه نیاز داشت باید بهش ثابت می کردم من در هر حال حامیشم و همیشه دلم واسه وجودش پر می گشه. وارد اتاق شدم و به آرومی در رو بستم.

هق هق های ضعیفش از زیر پتویی که دور خودش پیچیده بود
به خوبی گوشم رو نوازش می کرد سرزنش وار لبم رو به دندون
گرفتم و چند ناسزا نثار خودم کردم. با قدم های شمرده خودم
رو به تخت رسوندم و لیوان رو روی پاتختی گذاشتم، انگار
وجودم رو حس کرد بود چون دیگه حتی خبری از هق هق های
ضعیفش هم نبود. رو تخت نشستم و به جسم مچاله شده اش
خیره شدم. طوری جنین وار توی خودش فرو رفته بود که
لحظه ای دلم برای بغل کردنش ضعف رفت. لبخندی
ناخواسته روی لب هام نشست.

_ مسیحا! می دونم بیداری از صدای نفس هات می فهمم فسقل.
دستم رو روی بازوش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

_ نمی خوای با من حرف بزنی خانمم، می دونم تند رفتم دستم
بشکنه که خورد تو صورت ماهت، خودتم میدونی و می شناسی
من رو می دونی دیر از کوره در می رم؛ ولی امان از وقتی که عصبی
شم. نمی گم من مقصر نیستم، نه منم مقصرم ولی قبول کن
مسیحا حرف درستی نزدی عزیزم.

مکشی کردم و لیوان رو از روی میز برداشتم و جرعه ای از شربت
رو خوردم.

_ببین خانمی من نیومدم این جا تو رو مقصر بدونم! فقط
اومدم بهت یه چی رو ثابت کنم که در هر حال، در هر شرایط
حتی وقتی که داشتن میزاشتم تو قبر حتی وقتی که اومدی
نشستی سر خاکم یه چی رو بفهمی منه سپهراد به هیچ وجه
ازت نمی گذرم و راحت از دستت نمی دم می خوام بدونی که تا
وقتی نفس می کشم تا وقتی هست می کنم و قلبم می کوبه فقط
یه دلیل داره اون دلیلشم تویی! تویی که با دیدنت سیر نمی شم
تویی که حتی برای یه لحظه قهر کردنت دنیا رو سرم آوار
می شه. پس بهم حق بده فرشته ای که توی ذهنم ساختم با
حرفات هیچ مغایرتی نداشت واسه همین کنترلم از دست دادم
معذرت می خوام فرشته کوچولو امیدوارم ببخشی منو.
خم شدم و بوسه ای رو سرش کاشتم که با صدای گرفته گفت:
_همیشه با حرف زدنات قلبم رو به لرزه در می یاری بسکه زبون
بازی.

لبخندی روی لبم نشست که پتو رو عقب زد و با اخم
مصنوعی بهم خیره شد. می تونستم لبخند محو گوشه ای
لبهاش رو ببینم، دلم ضعف رفت برای اخم های گره کرده و
لبهای غنچه شده اش! لبخند شیطونی روی لبهام جاخوش
کرد و توی یه حرکت روش خیمه زد.

_من چطور تونستم چشم‌های اشکیت رو ببینم و بدون توجه رد شم، واقعاً عصبانیت مرگ لحظه‌ایه، واسه یه ثانیه چشم می‌بندی رو همه چیزای مهم زندگیت و فقط خودت مهم می‌شی. معذرت می‌خوام که خود نامردم بانی ریختن اشکات شدم.

اخم‌هاش نرمک نرمک محو شد.

_فکر نکن این قدر زیون می‌ریزی من می‌بخشتم، نخیر آقا از این خبرا نیست.

نیم تنه‌ام رو لش روی تن نحیفش انداختم و دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم، صورت نازش توی فاصله‌ی کمی ازم قرار داشت و همین باعث شد برای وجودش از ته دل خدارو شکر کنم. بودنش نبض زندگیم بود، زندگی که خیلی وقت پیش تبدیل به خاکستر شده بود.

_سپهر هی هیچی بهت نمی‌گم از رو برو دیگه!

عاشق سپهر گفتناش بودم چون بعضی مواقع که جدی می‌شد اسم کامل رو می‌گفت و الان انگار دل خودشم رضا بود تا ببخشتم. لبخند دندون نمایی نثارش کردم و به آرومی بوسه‌ای کنج لبش کاشتم و در همون حال گفتم:

_بگو بخشیدمت تا از رو برم.

دستش رو توی موهام فرو کرد و به آرومی کشید و با حرص
گفت:

_پرروپی دیگه چیکارت کنم.

_آخ دختر موهام! حالا این یعنی بخشیدم فسقلیم!

_لوس مگه راه دیگه ایم واسه ام گذاشتی؟!

تک خنده‌ای کردم و به آرومی بوسه‌ای رو چونه‌اش زدم.

_من قربونتم میرم دلبرم!

_بسه بسه این قدر زیون نریز پاشو می‌خوام بخوابم.

خودم رو کاملاً کنارش لش کردم و با بستن چشمام کنار گوشش
گفتم:

_بدون من که نمی‌ذارم بخوابی خانمی!

_سپهر! پاشو ببینم الان سروین میاد.

بدون توجه به اعتراضاتش سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم و
با بستن چشم‌هام گفتم:

_من خوابم دیگه چیزی نمی‌شنوم!

خنده‌ی آرومی کرد و با کوبیدن مشتی توی بازوم گفت:

_دیوونه لجباز.

«دو ماه بعد»

سروین با عجله لقمه خامه و عسل رو توی دهنش چپوند و در همون حال گفت:

_وای! آ... آقای قاسمی الان می... می یاد م... من برم دیگه.

خانجون اخمی چاشنی صورتش کرد و در حالی که لقمه رو به سمتش می گرفت با سرزنش گفت:

_من موندم تو که عین چوب کبریتی چه نیازی به باشگاه رفتن داری آخه بچه!

سروین چشم‌های گردش رو درشت کرد و مثل بچه‌ها با اعتراض پاش رو روی زمین کوبید.

_ا... خا... خانجون، شما دیگه چرا؟!!

خانجون لیوان آب پرتقال رو جلوش گذاشت و با حرص گفت:

_حرف نزن این قدر، بخور لااقل بتونی چهارتا جفتک درست بزنی اونجا.

تک خنده‌ای کردم و در حالی که فنجون رو سرجاش بر می گردوندم رو به سروین گفتم:

_عجله نکن بشین درست صبحونه‌ات رو بخورم خودم دم باشگاه پیاده‌ات میکنم نیازی به آقای قاسمی نیست.

خانجون شروع کرد به لقمه درست کردن و در همون حال گفت:

_راست می‌گه سروین بشین مادر، خود سپهراد می‌رسوندت.

سروین از خدا خواسته لقمه‌هارو پشت سرهم توی دهنش چیوند و سری به عنوان مثبت تکون داد.

_دمت...گرم داداش من رو از ش..شر آقای قاسمی نجات دادی.

لبخندی مهمون صورتش کردم که با اون لپ‌های باد کرده‌اش بانمک‌تر از همیشه شده بود. خدا رو شکر از مدتی که اومده بودیم پیش خانجون لبخندی برای لحظه‌ای از روی لب‌هاش کنار نرفته بود و من این رو مدیون خانجون بودم چون درست شده بود یه مادر واسه‌اش، نقشی که هیچ‌وقت من نمی‌تونستم خوب ایفاش کنم.

_آقا سپهراد کجایی! سلام عرض کردم.

گیج پلکی زدم که مسیحا با شیطنت گفت:

_سلام مجدد، کجا سیر می‌کردی شازده؟!

لبخندی به صورت شادابش زدم.

_سلام صبح بخیر خانم، هیچی یکم حواسم پرت شده بود.
مسیحا صندلی کناریم رو عقب کشید و درحالی که می‌نشست
رو به خانجون با خنده گفت:

_خانجون سپهر می‌ره تو فکر مشکوک نیست بنظرتون؟!

_آره سپهراد مادر؟! به کی فکر می‌کردی حالا؟!

تیکه‌ای از نون بربری رو از توی ظرف برداشتم و با خبثت
گفتم:

_آره خانجون داشتم فکر می‌کردم کی مسیحا رو از ترشیدگی در
بیارم دیگه بوی ترشیش خفه‌مون کرد.

با جیغ ناگهانی مسیحا که با خنده‌ی خانجون و سروین ادغام
شده بود از جا پریده‌ام که با ضربه‌ای که تو بازوم خورد با اخم
نگاهم رو بهش دوختم.

_ورپرده چرا می‌زنی؟

_هیچی نگو سپهر وگرنه با همین چاقو می‌زنمت.

با ترس مصنوعی چشم‌هام رو گرد کردم و رو به خانجون گفتم:

_بفرما خانجون تحویل بگیر، شما می‌خوای هنوز من این رو بگیرم هیچی نشده واسه‌ام چاقو می‌کشه.

_سپهر!

_اوکی عزیزم من اصلاً تسلیم فقط تو جیغ زن!

خانجون تک خنده‌ای کرد و با گذاشتن چای جلوی مسیحا گفت:

_سپهراد چیکار به دخترم داری هی جیغش رو در می‌یاری بذار صبحونه‌اش رو بخوره.

_من چیکار به دخترتون دارم آخه! خودش همیشه جیغ جیغ می‌کنه.

با نگاه چپی که از جانبه مسیحا بهم شد لب‌هام رو با خنده روی هم فشردم و با لحنی که ته مایه‌ها خنده داشت گفتم:

_چشم بابا اصلاً من جیغ جیغوام شما ملکه سکوتی، بعدشم مسیحا خانم گفته باشم الان می‌خوای جیغ بزنی؛ ولی زخم شدی دیگه حق جیغ زدن نداریا من حوصله ندارم!

مسیحا با حرص مشتی تو کتفم کوبید و رو به خانجون گفت:

_خانجون من از پس شازدتون بر نمی‌یایم خودتون یه چی بگیرد ساکت شه وگرنه به روش خودم ساکتش می‌کنم.

_ای جان روش ساکت کردندت عملیه دیگه!

با اخم تصنعی به سمتم برگشت که خانجون با لبخندهای خاصش گفت:

_بچه‌ها کافیه دیگه، سپهراد مادر، توام کم سر به سر این بچه بذار کم حرصش بده.

_عه! خانجون من چی کارش کردم آخه؟!

_حالا جدا از بحث شوخی مدتی می‌خوام به طور جد با جفتتون حرف بزنم و چی بهتر از این که الان همه کنار هم هستیم و حرفش پیش او مد.

قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و رو به خانجون گفتم:

_در چه مورد؟!

_شما چند ساله که باهمید و این مدت که اسناد به اسم سپهراد انتقال پیدا کردند من تصمیم گرفتم بهتره بیشتر از این عَزب و مجرد نگردید، شما که هم دیگرو دوست دارید پس این همه انتظار و دوری به هیچ وجه درست نیست.

_حرفتون صحیحه؛ ولی خب چی کار کنیم.

_شما فقط به من بگید هم دیگرو برای یه عمر زندگی دوست دارید بقیه‌اش رو بذارید به عهده‌ی من.

زبونی روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و با درحالی که نگاهم
به میز بود گفتم:

_بعد مامان سیمین و سروین، مسیحا شد همه داریم که
نمی‌خواستم با دنیا شریکش شم، توی دنیا مشکی رنگ من
مسیحا یه باریکه سفید نور بود که زندگی تلخ و سختم رو
واسه‌ام راحت‌تر کرد خودشم می‌دونه؛ ولی می‌خوام به عالم و
آدمم بفهمونم این دختر واسه‌ام از خودمم مهم‌تره پس مطمئن
من به هر قیمتی حاضرم زندگیم باهاش گره بخوره.

خانجون لبخندی زد و دستش رو روی دستم گذاشتم و با
نوازش به آرومی گفت:

_الهی دور سرت بگردم.

نگاهش رو به مسیحا که با خجالت به زمین خیره شده بود
دوخت و ادامه داد.

- مسیحا جان دخترم نظر تو چیه؟! توام واسه‌ام عین سپهراد
میمونی عزیزکم پس بدون من بدت رو نمی‌خوام هرچی توی
دلته بگو.

مسیحا نیم نگاهی بهم انداخت و درحالی که با انگشتای
کشیده‌اش بازی می‌کرد گفت:

_منم بعد از خانوادم تنها حامی زندگیم سپهراد بود و الان تنها بزرگترم شماييد خانجون هر چي شما بگيد.

خانجون لبخندی زد و نفس حبس شده‌اش رو حوالی بیرون کرد به آرومی دستش رو به سمت مسیحا دراز کرد و گفت:

_مسیحا جان مادر دستت رو بده.

با گذاشتن دستش تو دست خانجون، لبخندی روی لبش جارش شد و با ملایمت دستامون رو روی هم قرار داد و با لبخند گفت:

_مسیحا جان دخترم می‌دونم لیاقت بیشتر از این حرف‌هاست می‌دونم که باید به بهترین نحو ازت خواستگاری کنم؛ اما بدون تمام سعیم رو می‌کنم تا با برگذاری بهترین جشن واسه‌تون هم روح سیمین و امین شاد شه هم روح پدر مادرت.

خانجون دستش رو روی دست‌های گره‌کردمون گذاشت و با ذوق وصف نشدنی ادامه داد.

_ان شالله خوشبخت شید قریبونتون برم.

سرم رو خم کردم و بوسه‌ای به دستش زدم.

_بعد از چند سال دوباره دارم تازه وجود یه مادر رو حس می‌کنم ممنون که هستيد.

لبخند مهربونش با اشک حلقه زده توی چشم‌هاش قلبم رو به
لرزه در آورد دیگه حتی رده‌های غرورم تو چشم‌های خمارش
دیده نمی‌شد این زن فرشته‌ی زندگیم بود.

_وای بسه دیگه چ...چه قدر دل و قلوه می‌دید.

نگاهمون کشیده شده به سروین که با لبخند نظاره گرمون بود
خانجون دستمون رو رها کرد و با کشیدن دستی به سر سروین
گفت:

_وروجک دیگه حسودی نکن.

لب‌هاش رو ورچید.

_خانجونم آخه منم هستم دیگه!

خانجون تک خنده‌ای کرد که با حرص گفتم:

_حسودی نکن جوجه، بخور صبحونه‌ات رو ببینم منم دیرم
شد.

«مسیحا»

_مسیحا اون کلیپ چی میگه ها! باتوام حرف بزن. چرا خفه
خون گرفتی یه چی بگو دِ لعنتی! بقیه حرفاش دروغ؛ ولی اون
کلیپ چی؟

لبهام مثل ماهی باز و بسته می شد و هیچ حرفی نمی تونستم
به زبون بیارم.

به سمتم اومد و رو به روم وایستاد. بلوز سفیدش که
آستین هاش رو تا آرنج بالا آورده بود کروات کج شل شده اش و
موهای نامرتبش! حتی دیگه از اون پسر خوشتیپی که دم
آرایشگاه دنبالم اومده بود خبری نبود چشم های عسلی
قهوه ایش پر از حرف بود پر از گلایه؛ ولی حتی منم نمی دونستم
چیشد یهو!

_مسیحا یه چی بگو، بگو این ها یه کابوسه بگو دیگه!
چشم های غرق اشکم هر لحظه تصویرش رو مات و مات تر
می کرد. لعنت به آرین که بالاخره زهر خودش رو ریخت.
با خشم بازوم رو توی دستش گرفت و با دادی که زد باعث
شد چشم هام رو روی هم قرار بدم.

_یه حرفی بزن خب یه چی بگو چرا لال مونی گرفتی.
اشک هام روی صورتم به بازی افتادن که با داد ادامه داد.

_گریه نکن، بهت می‌گم گریه نکن عین آدم حرف بزن بگو این
کلیپ چیه عین آدم توضیح بده بهم!
به حق افتاده بودم که تکونی بهم داد.

_مسیحا تو من رو چی فرض کردی، یه بی‌غیرت؟ یه
بی‌ناموس؟! یه پست که عین کبک سرش رو زیر برف کرده آره
تو این جوری من رو شناختی فکر کردی هربار با این پسر
ناموس دزد بریزی روی هم من احمق کاری به کارت ندارم؛
ولی اشتباه کردی این دفعه دیگه سری قبل نیست این دفعه
آتیش می‌زنم خودم و خودت رو یه جا آتیش می‌زنم!
محکم به عقب هلم دادم که با ضرب روی مبل پرت شدم چند
قدم ازم فاصله گرفت و بعد از مکث کوتاهی با بغض گفت:
_تو چیکار کردی با زندگیمون، چیکار کردی با آبرومون مگه من
چی واسه‌ات کم گذاشتم آخه لعنتی!

بغض صداش، گلایه‌هاش و درموندگی لحنش قلبم رو توی
قفسه مچاله کرد آخر مرد من! من به چه روزی انداختمش.
به حق افتاده بودم، صورتم رو با دستم پوشاندم، گریه‌های
بلندم تنها چیزی بود که توی فضا می‌پیچید. گریه برای زندگی که
به دست آراین برای بار دوم خراب شده بود.

_این گریه‌ها دردی دوام نمی‌کنه فقط عین آدم حرف بزن
فهمیدی! فقط بگو چیشد که این پسره سگ صفت وسط
مجلس نامزدی، وسط سفره عقد اومد اون خزعلات رو
گفت. دارم منفجر می‌شم وقتی اون جوری بین همه سنگ رو
یخ شدم وقتی اون جوری چوب حراج زد به آبروم و زندگیم رو
نابود کرد.

_سپ... سپهر... م... من مقصر ن... نیستم به خدا.
به سمتم اومد و محکم چونه‌ام رو توی دستش گرفت.
_من مقصر نمی‌خوام فقط می‌خوام بگی جریان چیه همین! از
اول تا آخر مو به مو.

با چشم‌های اشکی به صورت عصبیش خیره شدم که
دندون‌هاش رو روی هم سابید و با تمام قوا صورتم رو پس زد.
_لعنت به چشم‌هات که همیشه گولم می‌زنن.

هقی زدم که با دادی که زد باعث شد از ترس دست‌هام رو
روی گوش‌هام بذارم.

_د خفه شو دیگه! بیر صدات رو فقط حرف بزن!
لرزش بی‌امان تنم باعث شد دستم رو روی دهنم بذارم و
بی‌صدا بغض نهان توی گلوم رو خفه کنم.

_منتظرم، بگو!

«فلش بک به شب عقد»

«دانای کل»

نگاهش را در آینه‌ی قدی به خود دوخت، اندامش در آن لباس پرنسسی آبی رنگ کشیده‌تر به نظر می‌رسید آستین‌های توری و پفی لباس با یقه کار شده‌اش و در آخر موهای به رنگ طلایش که با فرهای درشت آذین بسته بود. آرایش ملایم به کل چهره‌اش را تغییر داده بود و زیباییش را دوچندان کرده بود در باورش نمی‌گنجید امروز روز وصال بود، وصال یارا!

_م.. می‌بینم غرق خوشگل‌یت شدی! به این می‌گن آرایش، تبدیل ل... لولو به هلو به به!

نگاهش به سروین دوخته شد، با آن نگاه که شیطنت از آن سرازیر بود لبخندی تحویلش داد. به لطف چند متخصص گفتار درمانی تا حدود لکنت زبانش درمان شده بود و این را مدیون خانجون بود.

_خیلی بیشوری سروین من لولوم نکبت؟!!

خنده‌ی بلندی سر داد و با تکان دادن خودش آن لباس گلبهی
عروسکی در تنش چرخید، همانند عروسک باربی شده بود به
همان اندازه شکننده و زیبا!

_باید از همین الان خواهر شوهر بازی دربیارم خب!
مسیحا چشم غره‌ای نثارش کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما با
صدای آرایشگر که آمدن سپهراد را خبر می‌داد قلبش برای
لحظه‌ای از تپش ایستاد ولی سپهراد که سال‌ها منتظر این روز
بود، هیجانش فروکش کرده بود و غریزه‌ی حساس مردانه‌اش
نیمه فعال شده بود می‌دانست تمام این حساسیت‌هایش بر
می‌گشت به چند پیام کوتاهی که اول صبح دریافت کرده بود.
متن پیام جلوی دیدگانش نقش بست، پیامی که حاوی کلماتی از
جنس تنفر بود کلماتی که می‌شد به خوبی انتقام را از آن دریافت
کرد.

سلام شادوماد، احوالت؟! امشب شب نامزدیته دیگه [
درسته؟! عه! بهتره قبل از این که خرسی و اون دختری هرزه
رو بگیری به حرف من خوب گوش بدی آینده‌ی شیرینی در
[انتظارت نیست خام اون دختر نشو...

بعد از خواندن آن پیام گویا دنیا به دور سرش چرخ می‌زد؛ اما
سعی کرد توجهی نشان ندهد که دوباره پیام دوم را دریافت کرد.

اگه نخوای حرف‌های من رو گوش بدی واسه‌ات بد تموم [می‌شه، خیلی بد حتی بدتر از مرگ ننه بابات.

دلشوره امانش را برید نمی‌دانست چه بگوید نمی‌داند اصلاً چه شد و اکنون چگونه روبه‌روی دختر رویاهایش قرار گرفته!

دختری با رایحه‌ی سرد بهشتی که همیشه قلبش را به بازی می‌گرفت، نگاهش در شیشه‌ای چشمانش گره خورد یک سر گردن از دخترک بلندتر بود و این حس غرور را به جانش می‌بخشید لبخندش رنگ پررنگی گرفت دستش را به سمت مسیحا دراز کرد و به آرامی صورت لطیفش را لمس کرد.

_چه قدر خوشگل شدی، عین یه فرشته توی لباس آسمونی.

مسیحا لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت همیشه همین‌گونه بود با تعریف‌اتش گونه‌هایش اناری و لب‌هایش برچیده می‌شدند. چگونه این فرشته‌ی سرخ شده از خجالت می‌توانست هرزه باشد!

قلبش در قفسه‌ی سینه مچاله شد و لبخندش تبدیل به تلخندی تلخ گشت!

گل‌های بهاری سفید و آبی رنگ را به سمتش گرفت و با خم شدنش بوسه‌ای وسط پیشانی‌ش کاشت! قبله‌گاه عاشقان نقطه‌ی عطفی که وجود را سرشار از محبت می‌کرد.

صدای کل و جیغ با نقل‌های که رویشان پاشیده می‌شد،
صداهای سرشار از شادی!

سپهراد دست مسیحا را به نرمی در دست گرفت و بعد از به تن
دادن شنلش از آرایشگاه خارج شدن.

سروین در عقب جای گرفت و با شیطنت سرش را از بین دو
صندلی به جلو آورد.

_امشب چه شبیست شب مُرادست امشب، نینای نینای
نانای نای نا.

مسیحا خنده‌ای بلندی سر داد و در حالی که دسته‌ی گل را به
سر سروین می‌کوبید گفت:

_آدم شو سروین تا این آرمانه خر شه امشب بیاد بگیری.

سروین حالت غش به خود داد و درحالی که دستش را روی
قلبش می‌گذاشت گفت:

_اوف مسیحا نگو هیكلش لامصب اوف اوف.

مسیحا دوباره با دسته‌ی گل در سرش کوبید و با خنده‌ای که در
لب‌هایش نشسته بود گفت:

_حیا کن دختر الان سپهراد می‌یاد میشنوه جفتمون به فاک
می‌ریما.

سروین قهقهه‌ای زد که با آمدن سپهراد خنده‌اش را خورد و با نگاهی که از شدت خنده به اشک افتاده بود سرش را به زیر انداخت.

_به چی می‌خندید شیطونا؟

_هیچی داداش چیزی نبود.

مسیحا تک خنده‌ای کرد که سروین با زدن چشمکی بحث را پیچاند.

تمام مسیر با یاوه گویی‌های گاه و بی‌گاه سروین و سکوت بی‌سابقه‌ی سپهراد گذشت مسیحا در حالی که نگاهش به ناخن‌های طراحی شده آبی و سفید رنگش بود سپهراد را مخاطب قرار داد.

_سپهر! چیزی شده چرا این قدر آشفته و بهم ریخته‌ای؟!
لبخند مصنوعی کنج لبانش جا خوش کرد.

_چیزی نیست خوبم.

خوبمی که پشتش هزاران درد بود و هیچ کس جز خودش نمی‌دانست! با صدای اعلان گوشیش هوشیارش شد و در حالی که حواسش به جلو بود صفحه گوشی را باز کرد همان اکانت ناشناس با شماره‌ی مجازی!

که آخر کار خودت رو کردی؟! منتظر عواقبشم باش، [عواقبش بد زمینت می‌زنه پسرجون!]

لبانش خشک و طعم گسی در دهانش نشسته بود. برای چندمین بار متوالی برایش تایپ کرد که چه کسی هست و چه از جانش می‌خواهد؛ اما انگار آن شخص قصد نداشت خود را معرفی کند.

با رسیدن به عمارت ماشین لندکروزش را که هدیه دامادیش بود به داخل برد. خانجون این ماشین را امروز به او هدیه داد بود هدیه‌ای که رنگ مشکی ماتش در زیر نور برق می‌زد هدیه‌ای گرانبها از طرف بانویی که حکم مادر را داشت.

با نگهداشتن ماشین خارج شد و با لبخند تلخی رو به همه که منتظر عروس بودند نگاهی انداخت و در راه باز کرد. صدای کل، جیغ و همه‌همی جمعیت در سرش اگو می‌شد. نمی‌دانست چه قدر موفق هست که خود را شاد نشان دهد؛ اما در دلش بلبشویی برپا بود.

در تصویر آینه‌ی سر سفره‌ی عقد نگاهش را به دختر بغل دستش دوخت، دختری که تا دقایقی دیگر حکم همسرش را داشت. مسیحا سرش را به زیر انداخت بود و با دقت به آیات نورانی سوره‌ی یاسین خیره بود. به یادش آمد آخرین پیام، پیامی

که دیگر هشدار به حساب نمی‌یاد. نفسش برید و با اضطراب عرقش را پاک کرد متن پیام قلبش را از سینه در می‌آورد نمی‌دانست چه کند و فقط استرس را به جانش می‌انداخت.

[!که بازی دوست داری آره؟ پس منتظر من باش شادوماد]

لعنت بر آن شخص خبیث که در بهترین لحظه‌ی زندگیش کامش را تلخ کرد بود عاقد داشت برای بار دوم خطبه را می‌خواند و سپهراد در افکار نابسمانش غوطه ور بود.

سکوت مجلس با صدای دست زدن یک نفر شکسته شد، عاقد سکوت کرد و مسیحا با دیدن شخص روبه‌رویش نفسش به شماره افتاد.

سپهراد پلکی زد و با اخم‌های در هم و اندکی تعجب به مرد روبه‌رویش خیره شد، می‌دانست کیست مگر می‌توانست او را از یاد ببرد!

مجلس به همه‌ی افتاد بود صدای پچ پچ‌ها پیچیده در خانه بر روی اعصاب سپهراد خط می‌انداخت.

_اوه اوه چه قدر بده واقعاً دوست دختر آدم اون رو واسه‌ی عقدش دعوت نکنه!

خنده‌ی کرد و با لحن مضحکش رو به همه ادامه داد.

_تا دیشب دوس دختر من بود، واسه من دولا راست می شد
الان داره می شه زن یکی دیگه عجب زمونه ای شده نه؟
صدای ناباور سپهراد درحالی که از جایش بلند می شد در پیچ
و پوزخند دیگران ضعیف به گوش می رسید.

_این خزعبلات چیه داری می گی؟!

_آخی دلم واسه ات می سوزه چندبار دیگه می خوام ازش نیش
بخوری و ببخشیش!

_مسیحا این چی می گه؟!

صدای نالان و درمانده سپهراد باعث شد اشکان مسیحا بر
روی گونه هایش سرازیر شوند صدای بغض دارش در فضا
پیچید.

_سپهراد! به قرآن به خاک مامان بابام دروغ می گه من اصلاً...
آرین بود دیگر یک شیطان حیوان خوی مگر می گذاشت
طعمه اش در برابرش از بی گناهییش سخن بگوید پوزخندی زد و
با صدای که همه را خطاب قرار داد بود با لحن حق به جانبی
گفت:

_عه! عجب دختری هستی، مگه تو نیومدی مطب من التماس
کردی بذارمت گفتم ببخشم. بابا ایها الناس این دختر

چند سال پیش عشق من بود عاشق هم بودیم، راضی شد باهام
بیاد فرانسه؛ ولی اونجا که رفت به کل خودش رو فراموش کرد
بچه‌ای که ازم باردار بود سقط کرد هرشب باید از تو کلاب‌ها و
کازینوها پاریس جمعش می‌کردم هرشب کارش شده بود زیر
خواب این و اون تا اینکه به کل گم گور شد.

پوزخندی زد و در برابر چشمان ناباور مسیحا و سپهراد ادامه
داد.

— بعد چند سال پیداش شد گفت شرمندس ببخشمش و من
احمقم به یاد عشق قدیمی که نسبت بهش داشتم بخشیدمش
وعده‌های سرخرمن داد و الان میبینم خانم ادای دخترای
نجیب رو در آورده و نشست سر سفره عقد! عه تا دیشب
عشقم عشقماش عشوه‌هاش واسه من بوده‌ها؛ ولی الان!
نیشخندی زد و با کنایه رو به سپهراد گفت:

— نوش جونت داداش هر چند که بده ولی مال خوبیه برو
حالش رو ببر.

ندانست چگونه خودش را به او رساند؛ اما وقتی که به خودش
آمد فقط مشتهای پی‌درپی بود که در صورت آرین فرود
می‌آمد. روی شکمش نشسته بود و با هر مشت ناسزایی نثارش
می‌کرد.

چند نفر با تمام قوا او را به عقب کشیدن، تقلا می کرد و در هر کلمه فحشی نثار آرین!

دلش می خواست با تمام توان او را به زمین بزند و با دندان حنجره اش را بدرد.

همه با ترس و پچ پچ به سپهراد که اکنون همانند دیوونه ها شده بود خیره شدن، خود را از دست سه مرد نجات داد و با فریادی بلند رو به همه که تماشایش می کردند فریاد زد.
_گمشید بیرون! همه بیرون! هیچکس اینجا نباشه.

خانجون اخی بر روی پیشانیش نشست آبروی چندین ساله اش در چند دقیقه ی تاریک ریخته بود آبروی که دیگر نمی توانست داشته باشد.

همه با گفتن حرف های نامربوط از سالن خارج شدن و خدمه ها تا آخرین لحظه با عذر خواهی از آن ها بدرقه شان کردند.

بحث بین آرین و سپهراد دوباره بالا گرفت، آرین بی شرمانه مسیحا را می کوبید و او را یک فاحشه رذل می خواند.

قهقهه‌ی وحشی آراین باعث شد مسیحا هقی بزند چرا
نمی‌توانست از خود دفاع کند چرا زبانش نمی‌چرخید دهانش
تلخ شده بود و مرگ را در حوالی چشمانش می‌دید.
نفهمید چشد؛ ولی با پخش کلپی که در سراسر خانه صدایش
پیچید نفسش برید و ناگاه بر روی زمین سقوط کرد.
مسیحا نگاهش را به نمایشگر دوخت. «خودش بود در مطب
کوفتی آراین با اخم‌های گره کرده و طلبکار درحالی که یقه‌ی
آراین را در چنگ گرفته و به او خیره شد بود، ناگاه عوض کردن
جبهه آراین! خشمش تبدیل به آرامشی متضاد و قرار دادن
دستش بر روی دست مسیحا! آراین درحالی که دستش را گرفته
بود زبان گشود همانند یک عاشق واقعی و کلماتش که روح را از
تنش خارج کرد.

_وقتی عصبی می‌شی خیلی خواستنی‌تر می‌شی و دلم می‌خواد یه
دل سیر ببوسمت درست مثل وقتی که تو خیابون مارتین قدم
می‌زدیم یادته مسیحا.

جا خورده بود با بهت به صفحه می‌نگریست صحنه‌های
عاشقانه! با حرف‌های تکراری، حرف‌های که به گونه دیگر در
مطبخ شنیده بود دنیا به دور سرش می‌چرخید ولی هنوز به
صفحه خیره بود.

بوسه‌ای که بر روی دستش نشست و دوباره صدای آرام «
آرین! صدایی که مملو از شیطانیت نهفته بود!

»_اوه بیبی من! می‌دونم از دستم عصبی؛ ولی جبران می‌کنم.
نگاه ناباور سپهراد که به صفحه خیره شده بود همانند خاری
در جاناش فرو رفت به خدا این‌گونه که آرین به تصویر کشیده
بود نبود!

نزدیکی که انگار قرار است به یک بوسه‌ی عاشقانه ختم شود،
اینقدر آرین در تصویر به مسیحا نزدیک بود که حتی از
تصورش مو بر تن سپهراد سیخ می‌شد. از شدت مشت کردن
دستش تمام عضلاتش منقبض شده بود چرا فک آرین را
نمی‌شکست؟! مگر این پسر چه داشت که مسیحا هنوز
دلبسته‌اش بود لعنتی به خود فرستاد که صحنه‌ای جدید
مقابلش قرار گرفت صدای خنده‌های مستانه در اتاقک خفقان
آور ماشین! مسیحا تا کنون هیچگاه این‌گونه قهقهه نزده بود
این‌گونه شاد و خندان ندیده بودش. چیزی در دلش تکان
خورد! صدای مسیحا در فضای خانه پیچید.

_همین‌جا نگهدار نمی‌خوام سپهراد من رو با تو ببینه.

پوزخندی بر لبانش جا خوش کرد پس این برای شبی بود که از
شدت نگرانی جایی نمی‌توانست بند شود و دختر آرزوهایش در

کنار مردی دیگر خندان بسر می برد. و در آخر تیری نامرئی که
یک راست به سمت قلب سپهراد فرود آمد صدای دوست
دارمی که جانش را گرفته بود. لبخند ملیح آرین با لحن ملایمش
در تاریکی شب و سخنی که جان سپهراد را به آتش کشید.
_منم دوستت دارم لیدی.

فیلم استپ شد و اکنون آرین با پوزخندی واضح به چهره‌ی
شکست خورده سپهراد خیره شد.

_چیشد فهمیدی با چه عفریته‌ای طرفی یا هنوز بهت ثابت
کنم؟!

بغض، نفرت و خشم تمام تنش را محاصره کرده بود
دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با فریادی بلند رو به آرین
گفت:

_گمشو بیرون تا جنازه‌ات رو نفرستادم، فقط گمشو!

آرین پوزخندی زد و با خونسردی سری تکان داد.

_حق داری رفیق نارو بدی خوردی اونم از دختری که
عاشقشی! این رو بفهم ذات مسیحا اینجوریه یه هرزه خیابونی!
حتی اگه منم نبودم با یکی دیگه بهت خیانت می کرد، این ذات
یه سگ ولگرده تنوع طلبه و یکی شیرش نمی کنه؛ ولی خب این

سری مرد باش یه بار درست تصمیم بگیر من که بدت رو
نمی‌خوام.

لحنش برنده بود سرشار کنایه و حرف‌های تلخ سپهراد به
سمتش حمله‌ور شد که آرین خود را عقب کشید از او اکنون
میترسید، از چشمان به خون نشسته‌اس از دندان‌های چفت
شده و رگ برجسته گردنش همه و همه واهمه را در دل آرین
می‌نشاند.

—هی پسر چه زود جوش می‌یاری من فقط نصیحت کردم.
سعی کرد خونسرد به نظر برسد؛ ولی با خودش که تعارف
نداشت، میترسید اگر حرف دیگری بزند سپهراد بلایی سرش
بیاورد.

—من نصیحت رو نخواستم گمشو بیرون رذل پس فطرت.
آرین دستانش را به عنوان تسلیم بالا آورد.
—اوکی اوکی خودم می‌رم.

«زمان حال»

«سپهراد»

نگاهم رو به صورت اشکی مسیحا دوختم.

- به خدا به ارواح خاک طاها که دنیا بود، من اصلاً خبر نداشتم اون مطب کوفتی مال اینه، فقط هرجایی که می رفتم آگهیش رو می دیدم، منم دنبال کار بودم واسه همین رفتم. _پس چرا وقتی فهمیدی مطب آینه، تو اون خراب شده موندگاری شدی ها؟!

هقی زد و صورت اشکیش رو با پشت دست پاک کرد. _تهدیدم کرد، گفت تو رو سر به نیست می کنه به خدا راست می گم سپهراد.

تک خنده‌ی ناباوری کرد و به صورت غرق اشکش خیره شدم، تمام آرایشش بخش شده بود و دیگه حتی از غرور چشم‌هاش خبری نبود انگار شده بود یه دختر ضعیف!

_مسیحا چرا این قدر دروغ می گی؟! اون بی پدر مگه با من چه دشمنی داره؟!

_لعنتی چرا باور نمی کنی به خدا به جون خودت دارم می گم خودش گفت، گفت اگه از پیشش برم سر به نیست می کنه گفت برگشته واسه‌ی انتقام ناتمومش.

پوفی به خزعلاتش که با بغض می گفت کشیدم، چرا ساکت نمی شد چرا دست از دروغ هاش نمی کشید؟! به سمت اومدم و یقه ام رو توی مشتش گرفتم.

__سپهر ببین منو چرا باور نمی کنی لعنتی ها؟! دارم راستش رو بهت میگم، اصلاً یادته چاقو خوردی یادته افتادی بیمارستان، اونجام کار آرین بود اون طوری وادارم کرد برم سر قرارش. از شنیدن حقایق چند سال پیش که تا حالا ازم پنهون شده بود نفرت برای لحظه ای تمام وجودم رو گرفت. محکم مسیحا رو به عقب هل دادم و از بین دندون های چفت شده ام غریده ام.

__چرا الان می گی هان؟! چه چیزهای دیگه ای رو ازم پنهون کردی چه کارهایی کردی و تا الان اصلاً بهم نگفتی.

با ترس قدم به قدم ازم فاصله می گرفت و من با خشم بهش نزدیک می شدم. فکش رو محکم توی مشتم گرفتم.

__پس اون بی همه چیز راست می گفت آره؟!!

__س...سپهراد!

__چیه هان! چیه؟ ترسیدی؟!!

کامل به دیوار چسبیده بود و تنم مماس با تنش قرار داشت ترس رو از تک تک اعضای تنش تشخیص می دادم،

مردمک‌های لرزون چشم‌هاش، ضربان قلب و نفس نفس
زدنش نه تنها آرومم نمی‌کرد بلکه عصبی‌تر از قبل می‌شدم. فکر
این‌که قبلاً یکی دیگه لمسش کرده من رو تا مرز جنون
می‌کشید! حقایق دیوونه‌وار توی ذهنم نقش بست حرف‌های
آرین انگار جلوی چشمم رژه می‌رفتند! ازش فاصله گرفتم و با
خشم گفتم:

__ برو مسیحا، برو بیرون نذار بیشتر از این حرمت‌های بینمون
شکسته شه.

__ سپهراد تو چته چرا باور نمی‌کنی آخه؟!

پوزخندی زدم و دقیق به مردمک‌های لرزونش خیره شدم.

__ باور کنم، کدوم حرفات رو؟! اصلاً می‌تونم باور کنم؟ مسیحا
این قدر دروغ گفتی که حتی نمی‌تونم همین الانش فرق راست و
دروغ رو بفهمم، از من چه انتظاری داری آخه؟
اشک تو چشم‌هاش جوشید.

__ یعنی اعتماد تو به من همین قدر بود

عصبی چنگی توی موهام زدم.

__ وقتی یه بی‌ناموس می‌یاد اونجوری می‌گه وقتی داره اثبات
می‌کنه که تو مقصری من چه جوری می‌تونم حرفات رو باور

کنم، بخوامم الان تو این شرایط نمی‌تونم، بین همه سنگ رو
یخ شدم چی فکر می‌کردم چی شد بی آبرو شدم چه طور می‌تونم
به حرف‌هاش گوش ندم.

ناخودآگاه پوزخندی روی لب‌هاش نشست.

_پس تو فقط ادعای دوست داشتنت می‌شد!

اخم بین ابرو هام غلیظ‌تر شد که ادامه داد.

_وقتی به اندازه‌ی یه سر سوزن نمی‌تونی و نمی‌خوای حرف‌هام
رو باور کنی و حرف یه آدم بی سروپا رو قبول داری دوست
داشتنت از ته دل نیست فقط یه حس بیخوده، فقط داری
وقت رو هدر می‌کنی.

با خشم دستم رو دور گردن باریکش حلقه کردم.

_فقط خفه شو خب! به دوست داشتن من میگی حس بیخود
منی که نوجوونی و جوونیم رو پای خیال تو گذاشتم! کجا
بودی شبایی که بغض لعنتی تو گلوم جار می‌زد و من مجبور
بودم تحملش کنم و تو معلوم نبود توی بغل کدوم سگی عشق
بازی می‌کردی. من زخم خوردم مسیحا، من تنم همش رد
زخم‌های روزگاره لعنتی پس به حسی که بهت دارم نگو بیخود
نگو که وقت هدر کنه آخه آشغال من که جونمم واسه‌ات
گذاشتم منی که نذاشتم آب توی دلت تکون بخوره با هر

بدبختی پشتت بودم خودم نرفتم دانشگاه؛ ولی تو هر طور که شده بود فرستادم من که از تمام خودم گذشتم واسه ات دیگه باید چیکار می کردم که نکردم. چیکار می کردم که حالت می شد من تو رو دوست دارم.

فشار دیگه ای به گوش دادم که دستش رو روی دستم گذاشت، توی دنیای خودم بودم گلابی می کردم و با تمام قدرت گوش رو فشار می دادم انگار بعد از سال ها عقده های درونم سرباز کرده بود. مسیحا به خِرِخِر افتاده بود که متوجه شدم و به سرعت ازش فاصله گرفتم، بی وقفه به سرفه افتاد، روی زمین زانو زده بود و درحالی که دستش روی گوش بود سرفه می کرد. متعجب و گیج بهش خیره بود. چشم هاش کاسه ی خون و رنگ بلوری پوستش به کبودی می زد. کنارش زانو زدم و بازوش رو توی دستم گرفتم.

__مسیحا خوبی؟

گیج بودم نمی دونستم چیشد؛ ولی انگار خطر از بیخ گوشم رد شده بود. بعد از چند دقیقه که حالش بهتر شد به حرف اومد.

__حرفات رو زدی منتتم همیشه سرم گذاشتی.

از شدت صدای گرفته‌اش قلبم تو سینه مچاله شد من داشتم
چه غلطی می‌کردم. دستش رو دور گردنش انداخت و با باز
کردن گردنبندی آشنا از گردنش اون رو روبه روم قرار داد.

_تنها یادگار مادرمه تو غربت حاضرم بودم کلفتی کنم و زیر
مشت و لگدهای صاحب‌کارم جون بدم؛ ولی نفروختمش فقط
چون تنها چیزی بود که از خانوادم داشتم؛ اما الان می‌دمش به
تو در برابر همه کارهایی که اون چند سال واسه‌ام کردی. این که
بهم سرپناه دادی و شدی حامی یه دختر شونزده ساله این قدی
می‌ارزه که بشه سرپوش همشون! الان دیگه بی حساب شدیم
آقای حکیمی.

گردنبد رو توی مشتم گذاشت و با کمک دیوار از جاش بلند
شد هنوز توی شک حرکتش بودم که دامن لباسش رو گرفت و
به سمت در خروجی راه افتاد، وایستادم و به سمتش برگشتم.
_من نیازی به گردنبدت ندارم، خودتم می‌دونی که پول واسه
من اهمیت نداره...

سمتم برگشت و بین حرفم پرید.

_می‌خوای بندازش تو سطل آشغال می‌خوای بفروشی و یا
نگهش داری به من ربطی نداره من ببشتر از این زیر منتت
نمی‌دونستم دومم بیارم.

حرفی برای گفتن نداشتم که خودش ادامه داد.

_الانم می‌رم موندنم فقط عزت نفس خودم رو از بین می‌بره.

_می‌ری، کدوم گوری می‌ری؟!

_هرجایی غیر از این‌جا، جایی که لااقل کسی شناسه منو! تا شاید کمی با خودم کنار بیام، تا به خودم بفهمونم تو این دنیای وحشی هیچ‌کی بهم اعتماد نداره!

پوزخندی زد به تلخی یه جام زهرمار به همون اندازه منجر کننده! دهنم خشک شده و مغزم برای نگه داشتن مسیحا خودش رو به در و دیوار می‌کوبید ناخودآگاه پوزخندی روی لب‌هام جا خوش کرد.

_با رفتنت انگار داری ثابت می‌کنی آراین درست می‌گفت.

_با نرفتنم به خودم ثابت می‌کنم که یه عروسکم، عروسکی که تو دست توهه، عروسکی که بهش هیچ اعتمادی نداری و بعد از بازی اگه دلت رو زده پرتش می‌کنی یه گوشه.

اشک‌هاش دوباره روی گونه‌اش چکید.

_من نمی‌تونم با یه سوظن که همیشه باهاته کنارت بمونم درکم کن، شاید یه روزی واقعیت برملا شد؛ ولی با این شرایط

من نمی‌مونم که نه تنها به آبروی تو و خانواده‌ات بیشتر از این
خداشه وارد شه و نه با نگاه بی‌اعتمادی و تلخ نگاهم کنی.
حرفی برای گفتن نداشتم که مسیحا از جلوی دیده‌ام محو شد.
به دود سیگار حلقه زده تو فضا خیره شدم. بالشت رو زیر سرم
تا کردم و نگاهم رو به سقف مه‌آلود اتاق دوختم. مدتی بود که
زندگیم شده بود همین از همه دنیا بریده بودم و فقط
می‌خواستم این عذاب وجدان کوفتی آروم بگیره فقط
می‌خواستم با خودم کنار بیام؛ ولی انگار وسط یه باتلاق بودم
که روز به روز بیشتر فرو می‌رفتم. فکرم دیگه قد نمی‌داد نمی
دونستم چی درسته چی غلط! از شبی که فکر می‌کردم مسیحا
نمی‌ره؛ ولی رفت تمام زندگیم یه جوری دیگه ورق خورد تمام
مکالمه‌مون رو هزار دفعه مرور کردم؛ اما همش به در بسته
خوردم و احساسی ته دلم همش سرزنشم می‌کرد. سرکوفت‌های
که من رو دیگه داشت سمت جنون می‌برد! از طرفی نگرانش
بودم الان توی این شهر درندشت داشت چیکار می‌کرد؛ اما با
فکری این که مسیحا یه دختر ضعیف معمولی نیست ته دلم
قرص می‌شد. با باز شدن در پوفی کشیدم و بدون این که برگردم
با حرص گفتم:

__سروین اون در کوفتی واسه نمایش نیستا!

_چه عجب بعد بیست روز من صدای شما رو شنیدم جناب!
به سمت در برگشتم که نگاهم به قامت لاغر عرفان دوخته
شده سایه‌اش توی اتاق افتاده بود و با طلبکاری توی
چهارچوب در ایستاده بود. اوف خدا فقط عرفان رو کم
داشتم، این قدر این روزا از دیدنش سر باز کرده بودم که الان
حتی روی حرف زدن باهاشم رم نداشتم. سعی کردم جوابش رو
ندم که در اتاق رو بست از صدای قدم‌های با صلابتش
می‌تونستم تشخیص بدم داره به سمت پنجره می‌ره. درست
حدس زده بودم پرده‌های مخمل قهوه‌ای رنگ رو کنار کشید و
با لحن سرزنش باری گفت:

_این چه حال و روزیه که واسه خودت درست کردی، این اتاق
چرا پر از دوده، سپهراد داری با خودت چیکار می‌کنی؟!
جوابش رو ندادم و بدون اهمیت بهش پُکی به سیگارم زدم که
پنجره تراس رو باز کرد از شدت نور خورشید که یک باره
سرتاسر اتاق رو گرفت چشم‌هام رو ریز کردم.

_اه ببند اون پنجره رو نور خورشید تو صورتمه!
اهمیتی به اعتراضم نداد و به سمتم اومد، با حرص چهار زانو
سرجام نشستم و بالش رو توی بغلم گرفتم.

_چرا هرچی زنگ می زدم ریجکت می کردی؟! لابد یه کاری داشتم که زنگ می زدم.

جوابش رو ندادم که روبه روم روی مبل نشست و به صورتم خیره شد.

_سپهر تو دقیقاً چه مرگته؟! چله نشینی می کنی؟ پونصد دفعه اومدم ولی یه جوری خواهرت کله ام کرد.
پوفی کشید و ادامه داد.

_سپهر بفهم کارخونه رو هواس داییت و خالهات مادر بزرگ بدبختت رو زیر فشار گذاشتن که سهمشون رو از کارخونه می خوان، آقا قاسمی از اون ور برای یه شرکت چینی کلی سفارش دادن و الان مدیر فروش اون شرکت زیر حرفش زده تمام انبارها پرن و نه آقای قاسمی جواب میدن و نه اون شرکت! سپهر بفهم همه چی ریخته بهم تو این جا نشستی سیگار دود می کنی؟

با تعجب ابروی بالا انداختم.

_یعنی چی عرفان؟! داری چی می گی؟! دای پڑمان و خاله سحرم سهم کارخونه رو میخوان بفروشن؟!

_اره و میخوان مادر بزرگت بخره.

چطور يهوي همچين تصميمي گرتن؟!

_نمي دونم ولي رو فروشش خيلي مصمم هستن، سپهراد همه چي ريخته بهم کارخونه رو به ورشکستگيه اين جوري که معلومه حدود سه ماه حقوق کارگرا رو هم ندادن و همه دارن اعتراض مي کنن اينم بگم انگار يکي داره بين کارگرا تفرقه مي ندازه.

داري چي مي گي عرفان، کامراني فر هفته قبل به من گفتم حقوق همه تسويه شده و فيش فرستاد يعني چي سه ماه حقوق نگرتن؟

_منم نمي دونم چه خبره!

_بايد با خود کامراني فر حرف بزني، بايد توضيح بده بابت اين کارش.

عرفان تكيه اش رو به مبل داد و در حالي پوزخندي روی لبش خودنمايي مي کرد گفت:

_زحمت نکش داداش! هيچ خبري ازش نيس انگار آب شده رفته زير زمين.

ناباور چندبار پلک زدم.

عرفان چي مي گي؟! يعني چي نيست؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

_یه هفته‌اس که غیبش زده از روزی که بهت زنگ زد گفت از همون روز دیگه هیچ خبری ازش نیست مرتیکه بی‌ناموس انگار نقشه‌اش بوده.

آشفته چنگی توی موهام زدم که گفت:

_هی زنگ می‌زدم بهت به خاطر همین بود؛ اما آقا اعتصاب کردن جواب ندادن.

با عصبانیت بدون توجه به عرفان به سمت کمد لباس رفتم و با برداشتن تیشرت با عجله از اتاق بیرون زدم، اهمیتی به صدا زدن‌های عرفان نکردم و خودم رو به خانجون رسوندم باید می‌فهمیدم قضیه چقدر جدی شده و من الان دقیقاً کجا قرار داشتم.

خانجون روی شزلون سلطنتی تکیه داده بود و سروین با صدای بلند کتاب پرتقال خونی رو می‌خوند.

دستی به تیشرت مشکیم کشیدم و خانجون رو صدا زدم به سمتم برگشت و با لبخند نصف نیمه‌ای براندازم کرد.

_باید باهاتون حرف بزنم خانجون، عرفان یه چیزایی گفت که باورمم نمی‌شه.

اشاره به مبل کنارش کرد و گفت:

_بیا بشین عزیزم.

به جایگاهی که خانجون اشاره کرد نشستم و بدون مقدمه گفتم:

_خانجون جریان چیه؟! چرا کارخونه رو گذاشتید واسه فروش، دایی پژمان و خاله سحر چرا پاشون تو کفش کردن که سهمشون می‌خوان عرفان می‌گه کارخونه داره ورشکست می‌شه؟ این مدت مگه چه اتفاقاتی افتاده بود. دستی به موهاش کشید و صاف سر جاش نشست.

_نمی‌دونم کوتاهی از منه یا کجای کار رو اشتباه اومدم؛ ولی هرچی که هست تا به حال این اتفاق پیش نیومده بود. اقساط بانک عقب افتاده و اگه پرداخت نشه کارخونه به بانک تعلق می‌گیره از این طرفم هیچ خریداری زیر بار نمی‌ره و اگه کسیم قبول کنه خیلی کمتر از قیمت واقعی می‌خوادش.

_شما مگه وام برداشتید؟!

_من در جریان وام نبودم؛ ولی پژمان میگه یه وام پنجاه میلیاردی آقا جونت از بانک گرفته برای رونق و افزایش

کارخونه و مدتیہ کہ کاملاً اقساط عقب افتادن تا الان کہ بانک
 اخطار می فرستہ.

با تعجب ابروی بالا انداختم.

__یعنی وحیدیم از این وام خبر نداشته؟

خانجون سری به معنی منفی تکون داد که با صدای عرفان به سمتش برگشتم، روی مبل لم داده بود و با خیال راحت سیب پوست می‌کند، این قدر ذهنم درگیر حرف زدن با خانجون بود که حتی متوجه‌ی حضورش نشده بودم. پوفی کشیدم و میون حرف عرفان پریدم و روبه خانجون گفتم:

همه چیز رو حل می‌کنم، شما نگران نباشید.

نگاهم رو به سمت عرفان برگردوندم و ادامه دادم.

من تا دوش می‌گیرم جایی نری کارت دارم.

&&&&&&&&&&&&&&

تمام پرونده‌ها و مدارک مهم رو وسط اتاق ریخته بودیم و با کمک وحیدی دنبال اسنادی می‌گشتیم که همه چیزو اثبات کنه، اما انگار مدارک کارخونه به طرز عجیب گم شده بودن از

بایگانی پرونده‌ها تا واریزی‌های حقوق و هیچ چیز به درد بخوری نبود که بتونه دستمون رو بگیره.

_ببین آقای حکیمی، حاج آقا دانشور آدم بسیار منضبط و دقیقی بودن برای تک تک کارهاشون از قبل برنامه می‌ریختن این وام چند میلیاردی هیچ وقت تو پروسه‌ی کاریشون نبود. پوفی کشیدم و به چند کاغذ و اخطار دادگاه خیره شدم.

_آقای وحیدی اگه به این اخطارنامه‌ها توجه کنید متوجه می‌شید وام برای سال نود و چهاره که طی سال نود هفت پول کامل واریز شده به حساب کارخونه و توی این مدت دیگه هیچ کدوم از اقساط داده نشده درحالی که ذکر شده باید توی دوسال اقساط رو بدن؛ ولی هیچ خبری نبوده.

_طی مدارکی که من از آقا جونتون دارم ایشون هیچ وقت توی این مدت حتی حرفی از وام نزد و حتی پیگیر نبود من حدود یازده ساله وکیل ایشون بودم و از همه چیز اطلاع دارم.

_می‌گم آقای وحیدی بچه‌های خدایا مرز و یا حتی خود خانم دانشور وکالت اختیار تام داشتن ازشون؟!

با سوال عرفان جفتمون به ستمش برگشتیم که متفکر به میز روبه‌روش خیره بود.

منظورت چیه عرفان یعنی می گی...

نگاهش رو به سمتم برگردوند و محتاطانه گفت:

_سپهراد منظور خاصی ندارم؛ ولی قضیه یهویی الان خیلی مشکوکه!

مشکوک؟! دقیقاً کجاش مشکوکه؟!

پوفی کشید و خودش رو به لبه‌ی مبل نزدیک کرد.

بین سپهراد، دایی پژمانت کاملاً مخالف توهه و ناراحت از این که آقاجونت کارخونه رو به تو سپرده بود، خودت توجه کن یهویی کامرانی فرغیش زد یهو کارخونه کلی قرض بالا آورد یهو اون آدمی که کلی سفارش داده بود زد زیر حرفش به نظرت همه این‌ها اتفاقیه؟!

از اون جایی که می‌دونستم پژمان از هر طریقی قصدش ضربه زدن به منه پوفی کشیدم، لابد می‌خواست از این طریق من رو زمین بزنه تا جلوی خانجون سنگ رو یخ شم. از طرفیم خانجونم رو هم به بهونه گسترش شرکتش بد زیر فشار گذاشته بود پس می‌شد بهش شک کنم!

نگفتید آقای وحیدی، آقا پژمان یا سحر خانم یا حتی خود خانم دانشور اختیار تام داشتن؟

وحیدی دستی به صورتش کشید و گفت:

_سحر خانم نه ولی آقا پژمان یه مدت وکالت تام حاجی رو داشتن، اون زمان حاج آقا به خاطر بیماری شون مجبور شدن برن نروژ و اون زمان یه اختیار تام به آقا پژمان دادن تا زمانی که برمی گردن آقا پژمان تمام کارهای دولتی رو انجام بدن و بعدشم همین که اومدن اون وکالت نامه فسخ شد.

شکم نسبت به قبل بیشتر و بیشتر شد که عرفان با ریز بینی گفت:

_سال چند بود حاج آقا به پژمان خان وکالت تام دادن؟! وحیدیم انگار داشت کم کم به پژمان شک می کرد چون گفت: _دقیق یادم نیست؛ ولی فکر کنم سال نود و سه یا نود و چهار بود.

عرفان لبخند مرموزی زد و گفت:

_خودشه باید پژمان خان رو زیر نظر داشته باشیم.

\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$

دوماه بود که به هردری می زدیم؛ ولی انگار هیچ چیز قصد درست شدن نداشت.

دو ماه بود که دایی پژمان رو زیر نظر داشتیم؛ ولی دست از پا خطا نکرده بود و هنوز دستمون به جایی بند نبود.

اخطارهای متوالی دادگاه، فشارهای کارگرها، انبارهای پر همه دست به دست هم داده بودن تا بیشتر از قبل زیر فشار باشم.

از طرفیم داشتم همه جا رو دنبال مسیحا می گشتم؛ ولی انگار مسیحام من رو بین این بلبشورها کرده. نمی خواستم نزدیکش برم فقط از دور می خواستم بدونم حالش خوبه، فقط همین!

با یادآوری مسیحا قلبم توی سینه مچاله شد، دلم واسه اش تنگ شده بود، واسه چشمهای شیشه‌ایش، واسه خنده‌های ناز دارش واسه وقتی‌های که با شیطننت نگاهم می کرد.

لبخند تلخی روی لبهام جاخوش کرد که با صدای گوشیم از فکر خارج شدم، اسم عرفان روی صفحه خودنمایی می کرد. تماس رو وصل کردم که صدای مضطرب عرفان توی گوشم زنگ خورد.

_الو سپهراد؟!

_جانم، سلام.

_سپهراد هر جا هستی سریع خودت رو به این آدرسی که واسه‌ات می فرستم برسون.

نگران زبونی روی لبهام کشیدم.

_ اتفاقی افتاده؟!

_ کامرانی فر و دایی پژمانت وارد یه ویلا تو شمیران شدند.

چنگی توی موهام زدم و با بهت گفتم:

_ جدی می گی؟ چشم بر ندار اومدم. عرفان حواست باشه به

چندتا دیگه از بچه هام خبر بده بگو سریع بیان نامحسوس

اطراف رو بیان.

_ حله پس آدرس رو می فرستم واسه ات.

نگاهم رو به در بزرگ مشکی رنگ ویلا دوختم، دیوارهای

اطراف اینقدر بلند که حتی عمارت داخلم از این فاصله قابل

دیدن نبود. پوفی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم حدود یک

ساعت و چهل دقیقه بود که به در خیره بودیم؛ اما نه کسی

بیرون اومده بود و نه حتی کسی داخل رفته بود.

بی حوصله چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.

_ می گم عرفان تو مطمئنی خود پژمان و کامرانی فر بودن؟

گازی به رولتش زد و با دهن پر گفت:

_ حرفا می زنیا معلوم خودشون بودن، تازه پژمان مگه ماشینش

ویتارا مشکی نیست؟

سری تکون دادم که گفت:

_خو دیگه خودش بود، تازه جلوی در از ماشین پیاده شد.

نگاهم رو به در دوختم و گوشه‌ی پیشونیم رو خاروندم.

_نچ! اینجوری نمی‌شه باید یه کاری کنیم.

عرفان یه رولت دیگه رو درسته توی دهنش چپوند و در همون حال گفت:

_چی کار می‌تونیم کنیم آخه؟! لامصب این قدر دیوارهای بلند
انگار زندانه.

به دیوارهای بلند ویلا خیره شدم و گفتم:

_ببین عرفان من می‌خوام برم داخل، تو همین جا بمون گوشیم
رو هر ده دقیقه یه بار چک می‌کنم اگه بیشتر از دو ساعت
نتونستم پیام بیرون بهت تکست می‌دم؛ ولی دیدی خبری ازم
نیست و اینترنت گوشیم خاموشه بدون بلایي سرم اومده اون
موقع به آقای وحیدی زنگ می‌زنی فهمیدی؟

عرفان ناباور پلکی زد و در حالی که جرعه‌ای از لیمونادش رو
می‌خورد گفت:

_جدی که نمی‌گی نه؟!!

_عرفان! شرور نباف تو فقط حواست باشه، فقط می‌خوام ببینم اون داخل چه خبره که تا حالا بیرون نیومدن.

_بابا سپهراد اسکول شدی؟! این جا تموم ویلاها سه چهارتا دورین دارن می‌گیرنت به چوخ می‌ریما.

اهمیتی بهش ندادم و گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم.

_هو یابو با تو دارم حرف می‌زنما می‌ری تو یه بلایی سرت در میانها من حوصله جواب پس دادن به اون خواهر سلیطه‌ات رو ندارم، لاگردار آدم رو درسته قورت می‌ده.

_عرفان می‌شه خفه شی؟! انتحاری که نمی‌رم فقط می‌خوام چندتا عکس از پژمان سگ صفت بگیرم به خانجون ثابت کنم تمام اتفاقات زیر سر همین پست فطرته.

_خو گاو صبر کن الان می‌یاد بیرون دیگه!

چشم غره‌ای نثارش کردم و با حرص گفتم:

_خب حیوون دوساعته جلو دریم هیچ خبری ازشون نیست، باید برم داخل تا بفهمم چه خبره.

_سپهراد مطمئنی چیز می‌زی نزدی؟! بابا دیوونه فیلم که نیست بری برگردی! می‌ری یه بلایی سرت می‌یارن بفهم.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

_عرفان داداش مافیا که نیستن الان اون تو پر باشه از اسلحه و بمب هزار کوفت و زهرمار خیالت راحت می رم یه سروگوشی آب می دم سریع می یام قربونت.

_چیکار کنمت دیگه، برو حواست به خودت باشه.

ایرپادم رو توی گوشم فرو کردم و از ماشین پیاده شدم، خورشید وسط آسمون خودنمایی می کرد و سکوت اطراف نشون می داد هیچکس ساعت دو ظهر حاضر نیست از خونش خارج شه.

نگاهی به اطراف انداختم و به آرومی به سمت ویلا رفتم از اون جایی که هیچ راه خروجی جز این جا نداشت مجبور بودم از جلو در وارد شم.

از بین درختا اطراف رو پاییدم وقتی خیالم راحت شد کسی نیست به کمک لوله های گاز بالا رفتم، نما ویلا به خاطر سنگ مرمر سخت تر بود؛ اما به هر طریقی که شده بود خودم رو بالا کشیدم روی لبه ی دیوار نشستم و به آرومی همه جا رو در نظر گرفتم کمی اون ورتر چندتا ماشین مدل بالا خودنمایی می کرد که یکی ویتارای مشکی پژمان بود که از همین فاصله توی ذوق می زد. پس فطرت خائن دارم واسه ات وایسا!

دوربین مدار بسته به صورت خودکار به سمتم چرخید که به
آرومی با پا سرش رو برگردوندم طوری که فقط در رو نشون
بده.

نفسم رو بیرون فرستادم و به آرومی روی لبه‌ی دیوار به طور
نشسته راه افتادم ارتفاع دیواره‌ها حداقل به چهار متر می‌رسید.
دهنم خشک شده بود و نفسم به سختی خارج می‌شد. دستم
رو به لبه‌ی دیوار گرفتم و بدون کوچیک‌ترین صدای پایین
پریدم.

به خاطر افتادنم روی سنگ‌های درشت پام پیچ خورد و درد
شدیدی توش پیچید. قیافه‌ام از شدت درد مچاله‌شد و دستم
رو به مچ پام بند کردم.

_آهه لعنتی همین رو کم داشتم.

به سختی از روی زمین بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم.
حس می‌کردم با هر قدمی که بر می‌دارم دردش بیشتر می‌شه. لبم
رو به دندون گرفتم و تکیه‌ام رو به دیوار دادم. لعنتی الان چه
وقت افتادن بود آخه! با حس لرزش گوشیم فحش نثار عرفان
کردم و گوشی رو بیرون کشیدم تماس رو رد کردم و وارد صفحه
چتمون شدم.

(_چیشد سپی رفتی داخل؟)

(آره) ای واسه‌اش تایپ کردم و دوباره گوشی رو توی جیب شلوارم فرو بردم.

به نفس نفس افتاده بودم و درد پام هر لحظه بیشتر می‌شد نگاهم رو به مچ پام دوختم که در هر عرض همین چند دقیقه کلی ورم کرده بود. چندتا فحش ناموسی نثار پژمان و کامرانی فر کردم و به آرومی از کنار درخت بلند شدم باید هر طور شده بود خودم رو به خونه می‌رسوندم.

ویلا از لابه‌لای درختای کاج مرموزتر به نظر می‌رسید.

نفسم رو به بیرون فرستادم و آروم از بین درختا به سمتش راه افتادم. عمارتی به شدت سلطنتی با آب نماهای عجیب و غریبی که اطرافش خود نمایی می‌کردن، درخت‌های بلندی که باعث شده بودن خورشید ذره‌ای نتونه توی حیاط ویلا نفوذ کنه. کشون کشون تکیه‌ام رو به درخت دادم، لعنتی الان چه وقت شکستن بود آخه!

پیشونیم غرق عرقم رو با پشت دست پاک کرد و خودم رو به ویلا رسوندم. پنجره‌های بزرگ سرتاسری که اطراف عمارت رو گرفته بود باعث شد خودم رو بهش برسونم. پشت ستون پناه گرفتم و نگاهم رو از پنجره به داخل عمارت چرخوندم. به

دلیل باز بودن یکی از پنجره‌ها به خوبی می‌شد داخل سالن رو
زیر نظر گرفت.

صدای حرف زدن‌هاشون به خوبی به گوش می‌رسید؛ ولی
اون قدر واضح نبود که بفهمم چی می‌گن.

کمی خودم رو به سمت پنجره متمایل کردم، پژمان به همراه
کامرانی فر روی یه مبل سلطنتی زرشکی نشسته بودن و این رو
از کله‌ی تاس کامرانی فر و هیکل ورزیده پژمان تونستم تشخیص
بدم.

قشنگ واضح بود کسی رو به روشون نشسته و این رو می‌شد
از پاچه‌ی شلوار طوسی رنگش و کفش‌های ورنی مشکیش
تشخیص داد که فرد مقابلشون یکی از کله‌گنده‌هاس.

پوفی کشیدم که با خوردن ضربه‌ای به شونه‌ام به عقب برگشتم
و با دیدن دو بادیگارد قوی هیکل نفس توی سینه‌ام حبس شد.
تا به خودم پیام و بفهمم چی شده دو طرف دست‌هام رو گرفتن
و کشون کشون به سمت در اصلی راه افتادن.

__هی هی چی کار می‌کنی ولم کنید!

بدونی این که اهمیتی بهم بدن من رو داخل بردن هنوز به
خودم نیومده بودم که با ضرب روی زمین رهام کرد و باعث

شد چهار دست و پا روی زمین بی‌افتم. سرم رو بلند کردم تا
تشری بهشون بزنم که با دیدن صورت آشنایی جا خوردم.
نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم و فقط با بهت به
صورتش خیره شدم.

_خب تو هپروت رفتیا! توقع نداشتی؟

نگاهم کشیده شد به سمت صدا آشنایی! نگاه آبی یخ زده‌اش،
موهایش که الان قهوه‌ای شده بود، لبخند شیطانیش، همه و
همه باعث شد فکرم کشیده شه به شب نامزدیم صداش توی
سرم اگو می‌شد.

به سرعت برق از جام پریدم و با بهت درحالی که نگاهم بین
مسیحا و آراین در چرخش بود گفتم:

_این‌جا چه خبره؟ تو! مسیحا! شما باهم این‌جا چی کار
می‌کنید؟

آراین پوزخندی زد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

_چه قدر دیر اومدی خیلی وقته منتظرتم؟!

نگاهم رو نمی‌تونستم از مسیحا بگیرم، دلم می‌خواست فقط
بدونم این‌جا چه غلطی می‌کرد گوشه‌ای از صورتش کبود و
لب‌هایش خشکیده و لباس خدمه‌ای به تن داشت. موهایش

آشفته دورش ریخته بود و زمین رو دستمال می کشید. حتی
جرعت نداشت سرش رو بالا بگیره نگاهم کشیده شد به
دست های قرمز ملتهبش!

یعنی من واسه اش این قدر بی ارزش و کم بودم که حاضر بود در
هر صورت و شرایط کنار آرین باشه!

چیه هنوز باورت نشده که نامزد سابقته؟!

با صدای آرین و پوزخند پژمان به سمتشون برگشتم، با دیدن
مسیحا این قدر بهت زده شدم که وجود پژمان و کامرانی فر رو
فراموش کرده بودم.

ذهنم بهم ریخته بود و نمی دونستم این جا چه خبره!

درد پام به علاوه سردرد میگرنی شدیدم داشت عصبی تریم
می کرد. دندون قروچی کردم و با خشم غریدم.

_بین زر می زنی این جا چه خبره یا یه جوری می زنمت تا تموم
استخوانای تنت زیر دستم صداشون در بیاد.

قهقهه ی عصبی زد و گفت:

_هنوز تقاص اون مشت های قبل رو ازت نگرفتم، پس بهتره
خفه شی!

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و سری تگون داد.

_اوه یادم رفته بود تقاص همه‌ی اون مشت‌هارو مسیحا داد!
تو منو زدی منم اون رو له کردم.

فکم منقبض شد و توی یه حرکت به سمتش حمله‌ور شدم.
_پس فطرت رذل تو زورت به من نمی‌رسه گوه می‌خوری دست
روی ضعیف‌تر از خودت بلند می‌کنی می‌شکنم اون دستی روی
که ناموس من بلند شه.

بادیگارد‌هاش محکم من رو از پشت گرفتن که سعی کردم خودم
رو ازشون جدا کنم و با عربده گفتم:

-کثافتا ولم کنید تا بهش نشون بدم، تا بفهمه عواقبش چیه.

_اوه اوه چه خبرته آروم باش تو هنوز هیچی نمی‌دونی و
این‌جوری دیوونه بازی در می‌یاری اگه بفهمی این‌جا چه خبره که
خودت رو دار می‌زنی!

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و از روی مبل بلند شد به سمتم اومد و
درحالی که دست‌هاش توی جیب شلوارش قرار داشت
روبه‌روم ایستاد.

_کنج‌کاو نشدی بدونی مسیحا این‌جا چیکاره می‌کنه؟!
دندون‌هام رو روی هم سابیدم و با خشم گفتم:

_فقط به این بادیگارهات بگو دستام رو ول کنن بعد می فهمی
چه جوری می تونم ازت حرف بکشم.

تک خنده ای کرد و با لحن شیطانی گفت:

- قلدری نکن تو هنوز سر سوزنی از اتفاقات رو نمی دونی که
اینجوری جلت و ولز می کنی، دلم می خواد ری اکشت رو واسه
وقتی که بهت میگم ثبت کنم.

صورتش رو برگردوند سمت یکی از بادیگاردش و ادامه داد.

_داوود هروقت که گفتم ازش فیلم بگیر!

با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم که اشاره ای به
بادیگاردش کرد تا فیلم بگیره.

_می دونی سپهراد، اسمت سپهراد بود دیگه آره؟!

توجه ای به مکثش نکردم که خودش ادامه داد.

_تو دنیای ما دیگران باید به جای بقیه قربانی شن، دقیقاً مثل
تو خواهرت! می دونی چرا نمی گم مسیحا، چون مسیحا قربانی
نبود، اون یه روزی غرور منو نشونه گرفت و منم قسم خوردم
باید خوار و حقیرش کنم، طوری که چیزی از غرور نگاهش
نمی مونه الان ببینش دقیقاً همون طوریه که من می خوام.

با حرص دستم رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم.

_الان بهت چی می رسه ها؟! تو یه عقده ای بدبختی!
نزدیکم اومد و توی چشم هام خیره شد.

_می دونی چی بهم می رسه؟! قدرت، قدرت از اینکه تونستم
لهش کنم، با اینکه واسه اینجا کشوندن مسیحا خیلی سختی
کشیدم؛ ولی به هدفم رسیدم.

_کثافت رذل!

_اوه اوه! آروم باش پسر جون هنوز زوده واسه حرص خوردن!
_آرین جرعت داری به این مرتیکه بگو ولم کنه، به خدای احد
واحد با دندون تیکه تیکه ات می کنم.

از حرص خوردنم به شعف اومد و گفت:

_می دونی واسه دیدن این قیافهات چه قدر برنامه چیدم؟!
دندون قروچه ای کردم که ادامه داد.

_راستی تو که اومده بودی سر از کار پژمان و کامرانی فر در
بیاری چیشد که یادت رفت؟! آخی خودت افتادی تو هچل؟!
با ناراحتی مصنوعی دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- اوه شنیدم کارخونه‌ات رو به ورشکستگیه چه بد شد خیلی ناراحت شدم، تمام قرارداده‌ها فسخ شده و انبارها تون پره درسته دیگه؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

_چی می‌خوای بگی عوضی درست حرفت رو بزن! اصلاً توی آشغال کجای ماجرای!

به سمتم اومد و دستش رو آرام توی موهام فرو کرد و یک باره با تمام قدرت سرم رو به عقب کشید و با نعره توی صورتم گفت:

_من همه‌ی ماجرام جوجه! همه‌ی ماجرا.

موهام رو ول کرد که از شدت درد قیافه‌ام مچاله شد و دوباره شروع کرد دورم چرخیدن.

_فکر کردی پژمان به تنهایی می‌تونست اون قدر دقیق برنامه بچینه که مولای درزش نره؟ نه بچه جون من و پژمان شریک اون کارخونه‌ایم!

دندون قروچه‌ای کردم و نگاهم رو به سمت پژمان چرخوندم.

_تف به ذات نامرد! تو خانجون رو زیر فشار گذاشتی تا این روانی بازیت بده؟!!

پژمان از جاش پرید و با خشم گفت:

_ببند دهنّت رو اگه اون بابای خدا نابیا مرزم درست ارثم رو
می داد این جوّری نمی شد، من واسه اون کارخونه زحمت کشیدم
چرا تو از راه نرسیده صاحب همه چی شدی؟

از شدت حرص به نفس نفس افتاده بودم...

_همتون پست فطرت آشغالید! همتون!

نگاهم رو از پژمان گرفتم و به آرين دوختم.

_اون کارخونه مگه چی داره؟! خودت کم داری که الان واسه
اون خراب شده خودت رو به هر دری می زنی؟

دستی به صورت صافش کشید و با نیش خند گفت:

_اون کارخونه هیچی واسه من نداره؛ اما زمین زدن تو توی
الویت منه! من به مسیحا گفته بودم اگه ارث رو قبول نکنی
ممکنه کاری بهت نداشته باشم.

_آخه بی ناموس من اصلا نمی شناسمت تو چی از زندگی من
می خواهی.

_من نابودی تک تک تون رو می خوام! از تخم ترکه اون بابای
حروم زادتی نباید اثری از شما روی زمین باشه.

با خشم و عصبانیت شروع کردم خودم رو تگون داد تا بتونم از دست بادیگاردش رها شم و در همون حال گفتم:

_کثافت، کثافت ببند دهنت رو! به بابام چی کار داری عوضی! من روبه روت هرچی می‌خوای به من بگو.

_چون همه آتیشا از گور اون بود، بابای تو باعث شد که شمام تو آتیشش بسوزید.

عصبی دادی زدم که تمام دیوارهای خونه به لرزه در اومد.

_آتیش به جون تو بی‌افته عین آدم حرفت رو بزن حرومی! پوزخندی زد و روبه‌روم ایستاد.

_می‌دونی من کیم؟ من خواهر زاده‌ی بهرامم، همونی که بابای تو با نامردی تموم کشتش!

چینی به ابرو هام دادم که حالت صورتش تغییر کرد و با غمگین‌ترین لحن ممکن گفت:

_وقتی خانواده‌ام فکر می‌کردن اوتیسم دارم و من رو توی بچگی رها کردن این بهرام بود که من رو به زندگی برگردوند، یادم نمی‌ره سال‌های متوالی که من رو پیش تموم پزشک‌های حاذق جهان برد تا به همه اثبات کنه من اوتیسم ندارم. بهرام واسه زندگیم یه ناجی بود؛ اما بابای بی‌شرف تو همه‌ی زندگیم رو

گرفت! این کوچک‌ترین کاریه که می‌تونستم انجام بدم تا روح
بهرام به آرامش برسه!

از شدت تعجب و خشم دستم رو مشت کردم.

_اگه بهرام همه زندگی تو بود؛ اما می‌دونی که زندگی مارو به گوه
کشید! باعث و بانی همه اتفاقا بهرام بود نه بابای من!

سمتم اومد و با خشم لگدی تو شکم کوبید که از شدت درد
نفسم حبس شد و کمی خم شدم.

_ببند دهنه رو حروم زاده! بابای بی‌لیاقت تو رو به یه نون
نوایی رسوند این حقش بود؟! چه قدر شما سگ صفتیت
آخه؟!

از درد قیافه‌ام مچاله شده بود و عرق سردی روی پیشونیم قرار
گرفته بود.

_بهرام چوب هوس خودش رو خورد بفهم، اون چند سال تو
خونه‌ی ما به مامان من چشم داشت مرگش تقصیر خودش
بود.

با عصبانیت سمتم اومد و توی یه حرکت مشتی توی دهنم
کوبید.

_خفه شو کثافت! من همه چی رو می دونستم بهرام عاشق
مامان هرزه ی تو بود! اون سال ها با خاطراتش زندگی می کرد.
دستش رو روی پیشونیش گذاشت و با لحن درمونده ی
غمگینی گفت:

- روزی که اومد خونه شما قشنگ یادمه، کلی خوشتیپ کرد،
لبخندش رو هنوز یادم نرفته! توی ده سالی که من باهاش
زندگی می کردم این قدر خوشحال ندیده بودمش می گفت همه
چی درست شده، گفت کارهاش ردیف شدن؛ اما لعنت به
بابات که نداشت! نداشت بهرام به خواسته اش برسه.
خونی که توی دهنم جمع شده بود رو بیرون تف کردم و با
عصبانیت گفتم:

_اولاً هرزه هفت جد و آبادته، می خوای اسم مامان من رو
بگیری دهن کثیف رو آب بکش. دوماً تو حالите چی می گی؟!
مامانم شوهر داشت می داشت اون مرتیکه هوس باز به
خواسته اش برسه؟! اگه اون بهرام عوضی رو می خواست که از
سر سفره عقد فرار نمی کرد! برای بار هزارم می گم اون بهرام
چوب هوس خودش رو خورد تو آتیش هوس خودش سوخت
خودش مقصره نه هیچکس دیگه بفهم نفهم!

به سمتم اومد و دوباره موهام رو چنگ زد که باعث شد سرم
به عقب بره.

_تو چه می‌دونی آخه آشغال! می‌دونستی همشون نقشه‌ی
پژمان بود؟ واسه انتقام از اون بابای نامردت!

از شدت درد و بهت چینی به صورتم دادم که ادامه داد:

_پژمان با بهرام نقشه‌ی غرق کردن بابات رو کشیدن، ولی تنها
کسی که غرق شد بهرام بود؛ اما پژمان کوتاه نیومد و تا الان
مردونه باهام بود و جای خالی بهرام رو پر کرد. بعدشم فکر
کردی توی ژيگول این قدر عددی شدی که بخوای سر از کار ما
درآری؟! فکر کردی عه چه ساده زود فهمیدم وام تقصیر
پژمانه!

موهام رو ول کرد و شروع کرد راه رفتن.

_نچ! تو جوجه تر از این حرف‌هایی، همه‌ی این‌ها نقشه بود،
یه برنامه از قبل چیده شده!

به سمتم برگشت و با پوزخند گفت:

_نظرت چیه با چشم خودت ببینی؟ اوم موافقی؟!

هنوز متوجه‌ی منظورش نشده بودم که با ورود وحیدی
ابروهام بالا پریدن، وحیدی این جا چی می‌خواست؟! با ناباوری

بهبش خیره شدم که با آراین دست داد و به سمت پژمان و
کامرانی فر رفت این جا چه خبر بود؟!

_آخی چیشد جا خوردی؟ عیب نداری گیج نشو الان قشنگ
واسهات توضیح میدم تا ابهامات برطرف شه.

با گیجی نگاهم به وحیدی بود که کنار آراین وایستاد.

_معرفی می کنم آقای داریوش وحیدی وکیل پایه یک
دادگستری و وکیل خصوصی بنده.

نگاهم رو به صورت بشاش آراین دوختم.

_وکیل تو؟! اما این که...

میون حرفم پرید و با پوزخند گفت:

_وکیل بابابزرگ تو بود نه؟

جوابش رو ندادم که با همون پوزخند گفت:

_بین با پول هرکاری می شه کرد، هیچی نشد نداره! من به یه

آدم نیاز داشتم که تو و اون خانجونت بهش اعتماد کامل
داشته باشید، کسی که بتونه کار من و پژمان رو راست و ریست
کنه و کی بهتر از وحیدی که مورد اعتماد شما بود.

سرجاش برگشت و روی مبل نشست، پای راستش رو روی پای
چپ انداخت.

_یادته فاز افسردگی گرفته بودی! دقیقاً من همین رو می خواستم
چون تو عین یه کرکس رذل حواست به همه چی بود و این
واسه منی که کلی برنامه ریخته بودم بد بود. پس یه نقشه
چیدم و پای مسیحا رو کشیدم وسط چون می دونستم
تو روش خیلی حساسی، چون عشق یه نقطه ضعفه و منم
عاشق اینم که دست بذارم رو نقطه ی ضعف آدمما!
لبخند شیطانی زد و ادامه داد.

_شب عقدته رو یادته چه خوب تونستم بازیت بدم و چه
راحت گول خوردی! من بهت فرصت داده بودم؛ ولی تو
این قدر گیج بودی که اصلاً به فیلم توجه نداشتی نفهمیدی که
فتوشاپه و به مکثاش توجه نکردی و خوب اونجام باختی! من
از غرور و کله شقی مسیحا خبر داشتم، تو روهم می شناختم
می دونستم الان سرتاپات شک و تردیده پس می دونستم مسیحا
از اون خونه کوفتی می زنه بیرون و این یه پوین مثبت برای من
بود چون همه چی طبق نقشه ام پیش رفت این جام به نفع من
تموم شد و مسیحا شد یه مهره توی دستام!
پوزخندی زد و کمی به جلو خم شد.

_مدتیم که همه چی رو رها کرده بودی باعث شدی تا با کمک
وحیدی اون پنجاه میلیارد از حساب سوری بابابزرگت بیاد تو

حساب ما و اینجام همه چی به نفع من بود! چون تو بودی و
یه عالمه قرض و قوله و تازه میخواستم جنازه‌ی مسیحارم
!واسه‌ات هدیه بفرستم که فضولی‌های اون دوستت شروع شد
اخمی کردو کمی توی جاش جابه‌جا شد.

_پسره‌ی احمق توی همه چی دخالت می‌کرد و هر روز سعی
داشت پای تو رو وسط بکش و عین زیگیل داشت وسط
برنامه‌هام رشد می‌کرد. تحت نظرش گرفتم که فهمیدم عه
طرف با خواهرت صنمی داره و این ناخواسته به نفع من بود!
از طرفیم واسه‌ی عمل پیوند کلیه‌ی مادرش لنگ دوزار بود و
چی بهتر از این!

دستش رو سمت میز دراز کرد و گوشی آیفون آخرین مدلش رو
از روی میز برداشت و در همون حال با بدجنسی گفت:
_اصلاً وایسا یه چی بذارم حالت جا بیاد، من که با شنیدنش
کیف کردم، تو رو دیگه نمی‌دونم.

با شک و بهت بخاطر حقایق تلخی که شنیده بودم پلکی زدم
که صدای سروین روح رو از تنم جدا کرد. صدایی که از شدت
گریه می‌لرزید و با شنیدن هر کلمه‌اش پاهای من سست‌تر از
قبل می‌شد.

عرفان ترو خدا بگو کجایی؟ چرا گوشیم رو جواب نمی‌دی، تو»
باهام چیکار کردی من حامله‌ام مگه نگفتی با بار اول هیچی
نمی‌شه پس چرا من باردارم! عرفان ترو جون مامان مرضیه‌ات
جوابم رو بده به خدا سپهراد بفهمه می‌کشتم. عرفان ترو قرآن
ویس‌هام رو می‌شنوی جوابم رو بده من دارم می‌میرم از استرس
عوضی من هنوز پونزده سالم نشده، من با این بچه چیکار کنم
خواهش می‌کنم جوابم رو بده تو با آبروم چیکار کردی
«عرفان...»

صدای التماس‌ای دردناک سروین توی سرم می‌پیچید و با بهت
حتی نمی‌تونستم نفس بکشم که آراین تک خنده‌ای کرد و
تکیه‌اش رو به مبل داد.

_داشتم چی می‌گفتم؟! آهان این رفیق زیگلیت! بهش بیشتر از
پولی رو که می‌خواست دادم، اما به یه شرط!
چشمکی زد و دست‌هاش رو توی هم گره کرد.

_شرطمم آسون بود هم عشق و حال داشت هم پول! اونم رو
هوا زد. قرار شد خواهرت رو بکشونه خونه خالی و حامله کنه
که دمش گرم کارشم عالی بود! و از طرفی دیگه جوری برخورد
کنه که تو به پڑمان شک کنی که اینم عالی انجام داد و
ماموریت آخرش این بود که تورو بکشونه به این خونه!

پوزخندی زد و از سرجاش بلند شد.

_تو فکر کردی این قدر باهوشی که بتونی سر از کار من در بیاری؟ یا این قدر سرت می‌شه که بذارم بیای از من آتو بگیری! نه بچه جون این‌ها همه نقشه بود حتی اومدنت این‌جا از قبل چیده شده بود و این‌جام به نفع من شد.

چشم‌هام از شدت خشم می‌دونستم به قرمزی خون شده فکم منقبض شده بود و تمام عضلات بدنم به ذوق ذوق افتاده بودن.

_کثافت بی‌ناموس، من می‌کشمت به خدای احد واحد می‌کشمت، به زندگیم گوه کشیدی تیکه تیکه‌ات می‌کنم سپهراد نیستم خون تو آشغال رو نریزم با دستای خودم می‌کشمت توی یه عقده‌ای روانی!

نعره‌های بی‌امونم تموم دیوارهای خونه رو به لرزه در آورده بودن فریاد می‌زدم و از خشم به نفس نفس افتاده بودم. قهقهه‌ای زد و با خوشحالی گفت:

_من از خیلی وقت پیش منتظر دیدن این صحنه بودم! چرخ دورم زد و در همون حال گفت:

_من بهت اخطار داده بودم، یادته؟ گفتم دور این دختره ی
هرزه رو خط بکش ولی انگار تو خودت دلت بازی می خواستی!
منم که عاشق بازی.

تکونی به خودم دادم تا از دست نیرومند دو بادیگاردش که با
تموم قوا من رو گرفته بودن آزاد شم.

_تو مگه عاشقش بودی لعنتی؟! چرا داری این کارهارو باهام
می کنی روانی؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_عشق مال آدمای ضعیفه، آدمای قوی فقط دنبال انتقامن و
وقت شون رو با عشق های کشکی نمی گیرن!

از حرص دستم رو مشت کردم و با پوزخند عصبی گفتم:

_تو فکر می کنی من ضعیفم؟!

از چهره شیطانیش شرارت می بارید و با اون نگاه نافذش بدون
تردید گفت:

_فکر نمی کنم مطمئنم!

_عه! اما اشتباه می کنی من نامردم اگه تک تک تقاص کارهات
رو ازت نگیرم اونم به دست خودت.

ابروی بالا انداخت و چرخ دیورم زد.

_ببین می‌خوام یه نصیحت کنم که می‌خواستی انتقام بگیری
موفق باشی!

مکث کوتاهی کرد و در همون حال که با قدم‌های شمرده ازم
دور می‌شد ادامه داد.

_آدمی که دنبال انتقامه، از همه چیزش می‌گذره، عشقم اولین
چیزیه که از دست میده! اگه مرد انتقامی باید بگذری هرچند
سخت باشه باید بگذری چون اون انتقامه حتی شیرین تر از
عشقه.

ابروی بالا انداختم و مشکوفانه گفتم:

_منظورت از این حرف چیه؟!

کنار مسیحا و ایستاد و با پوزخند بهش خیره شد.

_مهم اینه تو چی از حرفم برداشت کردی؟

_چی تو اون سرته پس فطرت؟

تک خنده‌ی کوتاهی کرد و در کسری از ثانیه لگد محکمی تو
صورت مسیحا زد که باعث شد صدای نعره‌ام بالا بره.

_آشغال چی کار به اون داری عوضی! هر بلایی می‌خوای بیا سر
من بیار با اون کاری نداشته باش!

روی پاش نشست و توی حرکت موهای مسیحا رو توی
مشتش گرفت. انگار آب داغ روی تنم سرازیر شد، حنجره‌ام از
شدت فریادهای که می‌زدم می‌سوخت؛ ولی آراین به من اهمیتی
نمی‌داد. موهای مسیحا رو دور دستش پیچید و صورتش رو
مقابل خودش قرار داد. فریادهام خونه رو به لرزه در آورده
بودن، فحش‌های که نثارش می‌کردم هیچ کدوم روش تاثیر
نداشتن.

_نامرد ولش کن بیا سراغ من با اون چیکار داری، با توام لعنتی!
پوزخند کجی کنج لباس خودنمایی می‌کرد و آروم بدون تغییر
رویه‌اش به سمتم برگشت.

_این حرص زدنت رو دوست دارم؛ ولی زیادیش داره حالمو بهم
می‌زنه.

_خفه شو آراین! کاری با مسیحا نداشته باش.

موهایش رو با ضرب ول کرد و از سرجاش بلند شد.

_فقط می‌خواستم واسه انتقام کمکت کنم! ببین حذف شدن
مسیحا خیلی می‌تونه تو رو جلو بندازه بهش فکر کن رفیق!
-ببند دهنت رو تو دستت یه بار دیگه بهش بخوره ببین
چیکارت می‌کنم.

اخمی کرد و دستهایش رو توی جیب شلوارش فرستاد.

_من رو تهدید نکن، تو هنوز تو دامن منی می فهم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و ناخواسته با تهدید گفتم:

_بین اسمش رو می ذاری تهدید یا هرچی؛ اما اگه انگشتت بار

دیگه بهش بخوره زنده بودنت رو تضمین نمی کنم می فهمی!

با عصبانیت به سمتم پا تند کرد و توی یه حرکت یقه ی پیراهنم رو گرفت.

_بهت گفتم من رو تهدید نکن، متنفرم از این کار!

پوزخندی زدم و نگاهم رو دقیق به چشم های سردش دوختم،

انگار الان نوبت من بود تا رو اعصابش راه می برم و روانش رو

بهم بریزم.

_آخه عددی نیستی، تو فقط حرفی! می فهمی فقط حرف! تو

کوچیکتر از اون حرفایی که فکر می کنی.

دندون هایش رو روی هم سابید و تکونی بهم داد.

_ببند دهنتو تا خودم نبستم!

پوزخندی زدم و به نی نی عصبی چشم هایم زل زدم.

- می‌دونی چیه تو یه آدم ترسویی، یکی که پشت ماسک
خودبزرگ پنداریش قايم شده درحالی که خیلی کوچیکتر از این
حرفاس!

با خشم مشتی تو دهنم کوبیدم که در همون حال ادامه دادم.
_اگه اینجوری نبود این قدر مرد بودی که دوتا قلچماق رو اجیر
نکنی منو این قدر محکم نگه دارن، پس فقط حرفی و عین سگ
از من می‌ترسی چون جنم نداری و میدونی اگه دستام باز باشه
زنده‌ات نمی‌ذارم.

چشماش به قرمزی خون شده بود و از شدت حرص فقط
دندون‌هاش رو می‌سابید.

_بهت گفتم با من در نیوفت؛ ولی بهت الان نشون می‌دم کی
کوچیکه کی بزرگ!

تا منظورش رو بفهمم از من فاصله گرفت و به سمت مسیحا
رفت کنارش ایستاد و در حالی که از پشت شلوارش چیزی رو
خارج می‌کرد با فریاد گفت:

_من بهت فرصت دادم؛ ولی تو لیاقتش رو نداشتی الانم بهت
ثابت می‌کنم کی پشت نقاب مخفی شده!

تا بفهمم چیشده کلت کمری بود که روی سر مسیحا قرار داشت، دهنم از شدت تعجب خشک شده بود که صدای مهیبی با فریادم ادغام شد و توی سراسر سالن پیچد...

«دانای کل»

چنگی در موهایش زد و با حرص به خطوط کتاب خیره شد، قصد داشت تمرکزش را جمع کند؛ اما صدای جیغ و هوارهای شاد آروند و سَروناز روی مغزش خش می‌انداخت. با حرص کتابش را به زیر بغل زد و با عصبانیت از اتاق خارج شد. سَروناز و آروند با دیدن چهره‌ی عبوس او برای لحظه‌ای کوتاه آرام بر روی مبل ایستادند.

_این جا چه خبره که خونه رو گذاشتید رو سرتون؟! سَروناز مگه تو مشق نداری؟! اصلاً مبل مگه واسه بالا پایین پریدنه؟ سَروناز با حالت قهر دست‌هایش را در هم گره کرد و از مبل پایین آمد.

_مامان خانم، من که مشق‌هام نوشتم!

ابروی بالا انداخت و عینکش را بالاتر آورد، هیچ‌وقت حریف زبان دراز دخترک هفت ساله‌اش نمی‌شد. نگاهش را از سَروناز

زبان دراز گرفت و به ارونند که آرام سرجایش نشسته بود خیره شد. سرش را به زیر انداخته و موهای کوتاه طلایی مواجش به زیبایی صورت معصومش را قاب گرفت ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. دلش برای معصومیتش غنج رفت، به سمتش پرکشید و درحالی که او را به آغوش می کشید گفت:
_الهی قربونت برم که این قدر آرومی فسقلی.

با صدای اعتراض سرونز نگاهی اش را به چشمان طلبکارش دوخت.

_مامان خانم مثلاً من بچتما!

لبخندی بر لبانش نشست، سرونز دستانش را به کمرش زده و با اخم به او خیره بود.

_خیل خب حسود خانم توام بیا بغلم.

صورتش را با حالت قهر برگرداند و با ناز دخترانه اش گفت:

_نموخام همون آقا ارونند لوس رو بغل کن منم می رم پیش دایی جونم اون منو بغل کنه.

تک خنده ای بر لبان سروین جا خوش کرد و با لذت به پا کوبیدن دخترش که از او دور می شد خیره گشت.

_به چی زل زدی دختر؟!

سروین با گنجی سری تکان داد و نگاهش کشیده شد به جایگاه
خالی ارونند و سروناز!

هیچی خانجون، به سروناز و آرونند! اما انگار که رفتن سراغ
سپهراد.

خانجون بر روی مبل کناریش نشست و عصایش را کنار
گذاشت.

سروناز خیلی شیطونه خدا حفظش کنه دیواره بالا نرفته نداره
این بچه، انگار کپ خودته.

خندهی سروین در سرتاسر سالن پیچید و با اعتراض گفت:

خانجون، من که شیطون نبودم من خیلیم بچه آروم و سر به
زیری بودم این بچه درسته منو می خوره اوف اوف شیطون بلا
سرتاپا زبونه!

خانجون تک خندهی آرامی کرد و نگاهش را به صورت نوه اش
دوخت دیگر خبری از آن دختر بچه نوجوان نبود و سروینش
بزرگ شده بود، عینکی مستطیلی با قاب مشکی صورت
سفیدش را در بر گرفته و چهره اش را پخته تر از قبل می کرد.

_سروین مادر چه قدر دیگه می‌خوای از عرفان جدا بمونی تو
الان بیست و دو سالته عزیزم، یه بچه هفت ساله داری ازش تا
کی می‌خوای آخه اینجوری بگذرونی؟!

سروین سرش را به زیر انداخت و عمیق به فکر فرو رفت تمام
صحنه‌های رابطه‌اش با عرفان در جلو چشمش تداعی شد،
هنوز می‌دانست بذرنهفته، نفرت ترکیب شده با عشق در
وجودش غوطه‌ور است. آهی کشید و دستانش را در هم گره
زد.

_خانجون! من نه لجبازی می‌کنم نه ناز! فقط هنوز نتونستم
کنار پیام، نتونستم قبول کنم پسری که چند سال دم از عاشقی
می‌زد من رو مست کنه و بکشونه تو یه خونه و به بهای گرفتن
چندرغاز آبرو و حیثیت من رو هدف بگیره، نتونستم هنوز با
این کار عرفان کنار پیام و هنوز که هنوز آمادگیش رو ندارم تا
باهاش حرف بزنم.

- قشنگم اونم مجبور بود، اون آرين خير ندیده این بچه رو هم
بازی داد گفت پول می‌ده اما نداد و باعث شد مرضیه خانم سر
دیالیز جانش رو از دست بده.

_خانجون، خود مرضیه خانمم راضی نبود عرفان با از بین بردن
آبروی یه دختر واسه‌اش کلیه بخره، می‌تونست عین خیلیا دیگه

زحمت بکشه و یا حتی از شما قرض بگیره؛ اما انگار خود عرفان
دلش می خواسته!

خانجون لب‌هایش را بهم فشار داد و با ناراحتی گفت:
_آخه تو دیگه یه دختر داری، سروناز هفت سالشه اون به
جفتون نیاز داره به یه اندازه.

_سروناز که یه هفته پیش منه یه هفته پیش باباش!
-درسته عزیزم؛ ولی تو از دل این بچه می‌دونی؟ می‌دونی همیشه
چه قدر با حسرت به اروند نگاه می‌کنه! سروین جان، مادر نذار
این بچه عقده‌ی محبت پدر رو به دوش بکشه اون به هردو
شما همزمان نیاز داره دختر قشنگم، دل این بچه رو نشکن.
_چشم سعی می‌کنم بهش فکر کنم آخه سروناز دیگه خیلی
بچه‌ام نیست.

_مامان خانم غیبت نداشتیم!
سروین با صدای بلند سروناز که در آغوش سپهراد بود ابرویی
بالا انداخت و با اخطار گفت:
_سروناز این چه وضع حرف زدنه.

سپهراد درحالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، سروناز در آغوشش
بود و با دست چپش دست کوچک اروند را گرفته بود گفت:

_خواهر زاده‌ام راست می‌گه مامان خانمش، چرا غیبت دخترمو می‌کنید شما!

سروناز از طرفداری سپهراد سر ذوق آمد و بوسه‌ای محکم نثار گونه‌اش کرد و با شیرین زبانی گفت:

_دایی خودمی دیگه!

سروین که از زبان ریختن‌های دخترکش به ستوه آمده بود با حرص رو به سپهراد گفت:

_بذار زمین دختر گنده رو! چرا بغلش کردی آخه؟!

سروناز با ناز دستش را دور گردن سپهراد حلقه کرد و خود را به او چسباند.

_نموخام بیام پایین، دایی خودمه.

سروین با حرص اخم‌هایش را در هم کشید و با خشم لوس بازی‌هایش را تحمل می‌کرد. چه قدر دلش می‌خواست اکنون سیلی در گوشش بنوازد تا بار دیگر این قدر لوس بازی را چاشنی رفتارش نکند.

با صدای آرام خانجون کنار گوشش به سوییخ خم شد.

می‌بینی سروین این بچه چه جوری به سپهراد می‌چسبه چون
وجود عرفان رو کم رنگ می‌بینه بهش توجه کن تا بفهمی.
این قدم الکی از رفتار یه بچه حرص نخور.

سروین با نگاهی خنثی و اندکی حرص به سروناز خیره شد.
تمام لگوهای رنگی بر روی زمین خودنمایی می‌کرد و سپهراد
میان پرهان و سروناز نشسته و با کمکشان مشغول ساختن
سازه‌های لگویی بود.

نه اروند تو نکن، دای دای مال من رو بذار.

دخترکش با حسادت اروند را عقب می‌زد و سعی داشت خودش
لگوها را به سپهراد دهد، نگاهش را دقیق به سروناز دوخت که
باحسرت به اروند خیره بود که در آغوش سپهراد نشسته بود.
سروناز به سمت سپهراد رفت و بر روی پایش نشست و با آن
لحن معصوم کودکانه‌اش گفت:

دای! دای سپهراد، لگوهای منو ببین چه ناز تره مال منم
بچسبون.

سپهراد دستی به گیسوان بلند و خرمایی خواهرزاده‌اش کشید و
با مهربانی گفت:

چشم دای جون صبر کن می‌چسبونم دیگه.

سروین انگشت اشاره‌اش را به سمت دهانش برد و درحالی که با خیرگی به آن‌ها زل زده بود در عالم اوهام به سر می‌برد چرا هر چه می‌خواست نمی‌توانست عرفان را ببخشد انگار در دلش پارچه‌ای سیاه پیچانده بودند تا او را از وجود عرفان منع کند. هنوز که هنوز بود دلش نمی‌خواست او را ببیند؛ اما انگار برای حفظ آرامش دخترکش به وجود آن مرد نیاز داشت.

نگاهش را به صورت معصوم سروناز دوخت. گیسوان بلند خرمایی، چشمان قهوه‌ای تیره بادامی مژغای بلند و پوست به سفیدی برف، چهره‌اش ترکیبی از او و عرفان بود. ناخواسته لبخندی بر لبش نشست با بیست و دو سال سن مادر یک دختر هفت ساله و این تا حدودی شیرین بود چون سروناز در دنیای نوجوانی و کودکی سروین پای گذاشته همان زمانی که هنوز پانزده سالش هم نشده بود؛ ولی طعم شیرین مادر شدن را چشید.

ماگ قهوه را در دستش فشرد و به آرامی از پله‌ها پایین رفت.
هوای سرد بهمن ماه باعث شد لرزی آرام در جانش بنشیند.
نگاهش را به زمین پوشیده از برف دوخت و با گام‌های آرام به
سمت آلاچیق انتهای باغ رفت. سکوت باغ را فقط گام‌های
متوالیش بر روی برف‌ها می‌شکست. نگاهش به همسرش افتاد
که بر روی تخت نشسته بود و لپ‌تاپ بر روی زانوهایش قرار
داشت. دخترک کله‌شق برای آرامش بیشتر و در امان ماندن از
سر صداهای ناگزیز اروند و سروناز حاضر شده بود در سرمای
زمستان به حیاط پناه آورد.

_خسته نباشی دماغ قرمزی!

مسیحا با دیدنش لبخند پر انرژی زد و نگاهش را دقیق به
چشمان سپهراد دوخت و لپ‌تاپ را در کنارش روی زمین رها
کرد.

_مرسی آقا، دماغم جدی قرمز شده؟!

سپهراد به سمتش رفت و کنارش نشست، قهوه را به سمتش
گرفت و با اخمی تصنعی گفت:

_دو ساعت اومدی توی این سرما نشستی توقع داری قرمز
نشه؟! این شکلات داغ رو بخور لااقل گرم شی، وگرنه سرما
می‌خوری.

مسیحا با لبخند ماگ را از او گرفت و در حالی که نگاهش به
بخار هات چاکلت دوخت شده بود گفت:

-وای مرسی عزیزم، دیگه کم کم داشتم حس می کردم از
درون دارم یخ می زنیم.

سپهراد اخمی چاشنی صورتش کرد و بدون حرف سويشرت
مشکیش را از تنش خارج کرد.

_لباس درست حسابیم نپوشیدی چرا این قدر لجبازی آخه!
مريض می شی دورت بگردم.

مسیحا با ناراحتی لبانش را ورچید و نگاهش را با مظلومیت به
صورت توبیخ گر سپهراد دوخت.

_سپهرجان خب بچه ها اعصاب نمی ذارن واسم دیگه تنها جایی
که آرامش داره همین جاس وگرنه تو خونه صدای تی وی
آسمونه صدای جیغ های کرکننده سروناز و اروندم رو هواس
اصلاً مگه می شه تمرکز کرد آخه.

سپهراد اهمیتی به غُرهای بی امان مسیحا نداد و با اخم سعی
داشت تا سويشرت را به تنش دهد.

_به فکر خودت که نیستی، سرما می خوری آخه خانم من.

لبخندی شیرین بر لبان مسیحا جان گرفت و نگاهش را به
سپهراد دوخت که سعی داشت زیپ سویشرت را ببند

ماگ را کنارش قرار داد، خود را به سپهراد نزدیک کرد و به آرامی
سرش را در گودی گردنش فرو کرد، حرارت بیش از حد تنش
باعث شد گونه‌های گلگون شده از سرمای مسیحا گرما را به
آغوش بکشد. نفس عمیقی در گردنش کشید و با مستی که در
جانش پیچیده بود خود را به جانب او کشید.

دستان سپهراد به دورش حلقه شد و او را به خود فشرد و در
همان حال گفت:

_دلب‌ر خانم یخ زده من، اگه سرما بخوری من می‌دونم تو!
مسیحا خنده‌ای در گردنش کرد و باعث شد چیزی ته دل
سپهراد را قلقلک دهد و او را بیش از قبل به خود فشرد.

_سپهر!

_جان دلم؟

_چیزی شده؟!

سپهراد اندکی تکان خورد و نفس در سینه‌اش حبس گشت.
_هام، نه چیزی نیست.

مسیحا سر بلند و نگاهش را به چشمان قهوه‌ای عسلیش
دوخت.

_سپهر دقیق تو چشم‌هام نگاه کن و بگو چیزی نیست.
سپهراد با کلافگی دستی به گردنش کشید و با درماندگی گفت:

_مسیحا این جوری نگاهم نکن! لامصب وقتی اینجوری زل
می‌زنی بی‌اختیار می‌شم کار دستمون می‌دما!

مسیحا لبخند شیطانی بر لبانش جا خوش کرد و خود را بالاتر
کشید و با شیطنتی که میزبان کلامش بود گفت:

_چی بهتر از این یه خواهر یا برادر واسه اروند بدم نیستا؟!
موافقی؟!

سپهراد جا خورده از شیطنت مسیحا تک خنده‌ای کرد و به
آرامی گازی به گونه‌اش زد و در همان حال گفت:

_مسیحا می‌ترسم یکم وا بدم تو بهم تجاوز کنیا!

صدای خنده‌ی مستانه‌ی مسیحا در تمام محیط کوچک
آلاچیق پیچید و در همان حال که از شدت خنده اشکی بر روی
گونه‌اش سرازیر شده بود گفت:

_مگه بده؟! من بچه می‌خوام!

چهره‌ی خندان و لحن شیطننت بار مسیحا باعث شد تا لبخند
بر لبان سپهراد پر رنگ‌تر شود، اندکی بر رویش خم شد و
بوسه‌ای کنج لبانش کاشت.

مزه‌ی ناب بهشتی در دهانش پیچید و زبانی بر لبانش کشید.
با جیغ ناگهانی سروناز هر دو از جا پریدن و به صورت سرشار
شادی او خیره شدن.

_ترسیدید... آخ جون ترسیدید.

مسیحا درحالی که خود را از آغوش سپهراد دور می‌کرد با
مهربانی و ترسی ظاهری گفت:

_وای ترسوندی منو خرگوش خانم، اروند کو عزیزم؟

سپهراد با اندکی اخم کمی خود را جابه‌جا کرد و دستانش را بر
روی سینه گره زد.

_زن دایی، اروند داره آدم برفی درست می‌کنه، شما نمی‌یاید
کمکمون؟

مسیحا لبخندی چاشنی صورتش کرد و در همان حال گفت:

_چرا قشنگم، شما برو حواستم به اروند باشه منو دایی هم الان
میایم باهاتون بازی می‌کنیم.

سروناز ذوق زده دستانش را بهم کوبید و با گفتن چشم بلند
بالایی از آنها فاصله گرفت.

_خب آقا سپهر نمی‌خوای بگی چی شده؟

به سمتش برگشت، مگر می‌توانست از زیر نگاه نافذش با
سکوت رد شود! آن هم اکنون که با دستان گره کرد بر روی
سینه‌اش منتظر به او چشم دوخته بود.

_آرین تو زندان دیروز خودکشی کرده!

با بهت برای لحظه‌ای بدنش سست شد و لب‌هایش از شدت
تعجب باز ماند چی می‌شنید، آرین با آن همه غرور، دبدبه و
کبکبه کارش آخر به خودکشی رسید؟

_جدی می‌گی سپهر کی بهت گفت؟!

سپهراد زبانی بر لب‌های خشکیده‌اش کشید و درحالی که
تکیه‌اش را به دیوار پشتش می‌داد گفت:

_محمدی زنگ زد گفت دیشب تو زندان خودکشی کرده،
اولش یه درگیری داشته با چند ارازل که باعث قتل یکیشون
شده دیشبم تو انفرادی خودکشی کرده.

_تو انفرادی؟ چه جوری؟!

سپهراد نگاهش را از صورت متعجب و چشمان گرده شده‌ی
همسرش گرفت و درحالی که به زمین خیره بود به آرامی گفت:
_سرش رو به دیوار کوبیده تا متوجه شدن و رسیدگی کردن
درجا مرده!

مسیحا بدنش سست شده بود. با گیجی و ناباوری چندباری
پلک زد و زیر لب کلمات نامفهومی بیان می کرد. گفتن یک باره‌ی
سپهراد شوک بدی به او وارد کرد.

افکارش در چندین سال قبل غوطه ور بود. به یادش آمد
روزهایی که با حقارت به سر می کرد، روزهایی که تمامش با کتک
و تحقیرهایش بود و شب‌هایش از ترس کابوس‌های تجاوز
جاننش را می گرفت و روحش را آزار می داد.

تمام روز مجبور بود تا جلوی رویش کف سالن را دستمال
بکشد و اگر هرزگاهی سرش را بلند می کرد با لگدهای بی‌امان او
مواجه می شد. چه روزهای را گذارنده بود روزهای که به تلخی
زهر و به سختی سنگ بود کاش هیچ‌گاه ذهنش به آن روزها
گذر نمی کرد!

به یادش آمد شب عقدش را عقدی که به تلخی خاتمه یافته
بود و مسببش کسی جز آرین نبود!

فقط اندکی از وسایلیش را در کیف دستی چپانده و قصدش این بود مدتی را از سپهراد دور باشد. می‌خواست چند روزی را در مسافرخانه بگذراند؛ اما..

لعنت به اما ها! اما هایی که زندگیش را دگرگون کردن! لعنت به آراین که فقط برای خرابی آمده بود!

حتی هوای خنک آن شب را تک تک سلول‌هایش حس می‌کرد، زمانی که از خانه بیرون زد، اما هیچکس سخنی به زبان نیاورد که دختری به سن او ساعت دوازده شب کجا را دارد که برود.

حتی حاضر نبودند نگاهش کنند، حقم داشتند آبروی چندساله شان به تاراج رفته بود و به قول پژمان آوردن عروس بی خانواده همین بود، عروسی که به قولشان بی‌آبرو بود.

هنوزم به یادش بود آن بغض سنگینی که تلاش داشت به اشک تبدیل شود. هوای خوب تابستانی برایش حکم جهنم را داشت. جهنمی که لرز را به جان‌ش انداخته بود، انگار وسط تابستان قندیل بسته بود.

به یاد داشت چگونه در خود فرو رفته بود و با گام‌های سنگین بر زمین قدم می‌گذاشت و از آن عمارت منحوس دور می‌شد. صدای بوق هنوز هنوز بعد از هفت_هشت سال در گوشش اگو می‌شد.

هنوزم دردی که در بازویش پیچیده بود را حس می کرد. بازویی که ناگاه در حصار دستان مرد قوی هیکل گره خورده بود و نفسی که یباره رو به سوی قطعی رفته!

هنوز بوی سنگین و سرد مواد بی هوشی را در دماغش احساس می کرد! چرا با گذشت این همه سال نتوانسته بود فراموش کند؟!

به یاد برد وقتی را که چشم باز کرد صورت خندان آرین جلوی رویش نقش بست زمانی که متوجه شد پژمان همه کاره است و سپهراد همانند عروسکی خیمه شب بازی در این سال ها در دستشان بوده!

همان وقت هایی که پژمان با دروغ های «واهی» اش باعث دوری خانجون از سپهراد شده نقشه اش را با آرین کشیده بود. نقشه ای که موهم حتی لای درزش نمی رفت.

به یادش می آمد خنده های مستانه آرین و پژمان از حال و روز سپهراد که بعد از ناپدید شدن مسیحا به او دست داد بود.

خاطرات تلخ مانند نوار یک فیلم سینمایی از جلوی چشمانش به سرعت عبور می کردند زمانی را که در خانه آرین گذراند و از فسادهایش آگاه بود!

شبی را که آیین عرفان را وادار کرد تا به سروین تجاوز کند و با ریختن داروی بی‌هوشی توان را از دخترک بگیرد.

جنایت‌ها دیده بود در آن عمارت نفرین شده!

شکنجه‌ها شده بود روحش، جسمش آزار دیده بود.

آیینی را بخاطر می‌آورد که هرشب بعد از عیش و نوش در مقابل چشمانش دخترکان جوان را سلاخی کرده و غذای دو سگ هارش می‌کرد.

آیینی که قصدش فقط بهم ریختن روان و اعصابش بود، فقط می‌خواست با تضعیف روحیه‌اش او را زجر دهد.

و به سزا که موفق هم بود، دو سال متوالی تحت نظر روانشناس و روان پزشکان حاذق تا دوباره او را به قبل بازگردانند، مسیحا اکنون هیچ شباهتی به دختر چند سال قبل نداشت!

روزهایی را گذرانده بود در آن خراب شده، روزهایی که هر صبح و شبش آرزوی مرگ می‌کرد!

سخت بود در صف جان‌کندن باشی و شکنجه شوی تا با درد جانت را بدهی.

درمیان خاطرات تلخ گذشته شاید گره خوردن مجدد زندگیش به طالع سپهراد را نکو بختی خواند. سپهرادی که مردتر از قبل بار آمده بود، فهمیده بود که حتی چشمانش هم دوست او نیستند و نباید هر چه که دید را باور کند.

در میان انبوهی از تلخی ازدواجش بعد از دوسال مانند نگین درخشان برق می‌زد حتی مابین خاطراتش از همه شیرین‌ترش زمانی بود که لباس عروس را به تن داشت و مانند پرنسسی زیبارو دست سپهراد را در دست گرفته بود.

شاید زیباترین قسمت آن جایی بود که آرام آرام در آغوشش می‌رقصید و به جز دو تیلوی به رنگ عسل او نمی‌توانست فکر کند.

هرچه که بود گذشته گذشته بود و در آغوش تلخی‌ها شیرینی‌های مزه‌ی عسل هم به نظر می‌رسید.

نمی‌شد که همه را به طعم تلخ و گس شباهت داد، مابین گذشته صحنه‌های از زیبایی‌ها و وجود داشت به مانند تولد
اروند!

پسرک شیر زبان آرامش که انگار نه شیطنت نگاه پدرش را به ارث برده بود و نه حتی غرور مادرش را!

با یادآوری دوران بارداری و ویارهای نا به هنجارش چینی بر روی پیشانی‌اش افتاد، بعد از آن همه سختی‌ها را پشت سر گذاشت و به قندی در میان زهر بود.

لحظه‌ای دلش غنچ رفت تا او را به آغوش بکشد.

با تکان شدید که خورد ناگاه تمام افکار حال و گذشته چون ابری مه‌آلود از او فاصله گرفتند.

به خود آمد و با نگاهی مملو از سردرگمی به چهره مردش خیره شد.

سپهراد حامی و تکیه‌گاه او کسی که در این چندسال همیشه حمایتش کرده همانند زمانی که تصمیم گرفت دوباره به سوی درس خواندن پا بگذارد با کمک او بود که توانست در رشته‌ی دلخواهش در دانشگاه تحصیل کند و اکنون یک دبیر مهربان شود.

درست زمانی که برای اولین بار به زبان آورد که دوست دارد در عرصه تعلیم آموزش دهد با نه قاطعی از جانب مادرش بر روی رویای کودکیش گرد پاشید. چون مادرش دوست داشت تک دخترش را در روپوش سفید پزشکی ببیند و این برای مسیحا که آرزوی معلمی داشت سخت بود؛ اما تسلیم خواسته‌شان شده بود و به احترام آرزوی مادرش سکوت کرد.

اما انگار قسمت و طالعش در تعلیم دادن رقم خورده و این
چه قدر برایش جذاب بود که در لحظات آخر آرزویش
مستجاب شده بود.

با قطرات آبی که با سرعت بر روی صورتش فرود آمد از
هیروت خارج شد و به لب‌های متحرک سپهراد خیره گشت.
_مسیحا چت شد باتوام! خوبی؟! مسیحا جان خانمم
می‌شنوی صدام رو چیشد قربونت برم.

لبخندی بر لبش جاری شد چه قدر مهربانیش جذاب و
خواستنی بود.

دلش برای به آغوش کشیدنش پر کشید و در و کسری از ثانیه
دستانش را دور گردنش حلقه و برای چندمین بار عطر
دلنشینش را به ریه فرستاد.

_همیشه باش سپهر بهم قول بده که همیشه هستی باهام.
سپهراد بهت زده از رفتار متغیر همسرش پلکی زد و به آرامی او را
در آغوشش فشرد.

_تو خوبی عزیز دلم؟!!

_من خوبم فقط بهم قول بده همیشه کنار منو اروند می‌مونی.

لبخندی بر لبانش نشست و بوسه‌ای بر گیسوان خوشبواش زد.

_آخه خانم خوشگلم من غیر از تو و ارونند کس دیگه ایم دارم
قربونت برم قول می‌دم بهت تا وقتی که جون تو تنم باشه مثل
یه کوه پشتتم نفسم.

به آرامی اندکی از او فاصله گرفت و نگاهش را به دریای
چشمانش دوخت.

_مسیحا تو فکر می‌کنی من می‌تونم دوباره حماقت گذشته رو
انجام بدم و ازت بگذرم؟!

مسیحا درحالی درآغوشش بود کمی جابه‌جا شد و با تکان دادن
سرش گفت:

_به هیچ‌وجه چون می‌دونم این قدر مرد خوب و پدر ایده‌آلی
هست که هیچ‌وقت ولمون نمی‌کنی. فقط دلم می‌خواد بهم
قول بدی که مردونه تحت هر شرایطی هستی تا مثل همیشه
دلم به بودنت قرص باشه.

بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشانده و با دست به آرامی نوازش‌وار
طره‌ای بازیگوش از موهایش را به بازی گرفت.

_فرشته‌ی نازم درسته باید وقتی که می‌بودم کوتاهی کردم،
درسته وقتی که باید مردونه حرفات رو قبول می‌کردم جا زدم؛
ولی یه درس گرفتم، فهمیدم هیچکس تو دنیا قابل اعتمادتر از
کسی که واسه زندگیم جون خودش رو در خطر می‌ندازه
نیست. تو به خاطر من کلی سختی کشیدی کوچیک‌ترین کاری
که می‌تونم انجام بدم کنارت بودن تا آخره عزیزدلم.
لبخندی شیرین بر لب‌هایش نقش بست و با نگاهی مملو از
عشق به او خیره شد.

_این‌جوری نگاه می‌کنی دختر که به کل یادم رفت می‌خواستم
چی بگم.

مسیحا تک خنده‌ای کرد و به چهره‌ی کلافه‌ی مردش خیره شد.
_سایت بالا نمیاد با لپ تاپ امتحان کن نتایج پذیرفته شدگان
اومده.

مسیحا بهت زده به سرعت او را پس زد و با برداشتن لپ‌تابش
گفت:

_آخ که حواس پرتی چرا زوتر نگفتی.

سپهراد با بی‌خیالی به پشتی تکیه داد و درحالی که نگاهش به
چهره‌ی بهت زده و بامزه مسیحا بود گفت:

_هنوز که دیر نشده عجله نکن، کد میلیم رو که حفظی؟
سری تکان داد وبا اضطراب به صفحه خیره شد.

_چیشد مسیحا اسم کارخونه هس؟!!

تک خنده‌ی سرشار از ذوق کرد و با تکان دادن سرش گفت:

_وای وای سپهر به عنوان سومین کارخونه پذیرفته شده این
واقعا عالیه با این امتیاز که کارخونه بدست بیاره سهامش کلی
بالا می‌ره فوق‌العاده.

لبخندش جان گرفت و به صفحه خیره شد.

_خدا روشکر نگران بودم واقعاً!

مسیحا لبخندی به صورتش زد و با مهربانی گفت:

_نگران چرا قربونت برم؟! تو خیلی زحمت کشیدی، پشتکار و
اراده تو بود که کارخونه رو این‌جا رسوند زحمات تو بود که با
وجود اینکه داشتی درست رو ادامه می‌دادی و واسه‌ی ارشد
می‌خوندی.

_تو یه انرژی همیشگی، یه حال خوب، یه انگیزش مثبت!

مسیحا لپ‌تاب را به کنارش رها کرد و با عجله از جا برخاست.

_باشه آقا خر شدم، من برم به خانجون بگم حتماً خیلی خوشحال می‌شه.

_عه! نامرد همه کاراشو من کردم الان می‌خوای بری به اسم خودت کنی؟!

مسیحا لبخند شیطانی زد و با زدن چشمک از او با عجله فاصله گرفت.

خود را به داخل خانه رساند، گرمای دل‌انگیز سالن پوست ملتهب صورتش را قلقلک داد. نگاهش برای لحظه‌ای به سروین که در گوشه‌ی از نشیمن ایستاده و از پنجره و به حیاط زل بود خیره گشت.

از همین فاصله‌ام می‌تونست گرفتگی‌اش را حس کند؛ اخم‌های درهمش با جویدن همزمان لبش! ممکن بود چیزی روحش را آزار می‌داد.

اول باید سری به خانجون می‌زد و بعد به سراغ سروین می‌آمد باید می‌فهمید چه در سرش می‌گذرد.

با عجله از پله‌ها بالا رفت و با چهره‌ای خندان بعد از چند تقه به در، در را باز کرد.

_خانجون! کجایید یه خبر توپ دارم واستون.

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و با ناامیدی لب ورچید که
نگاهش به در باز تراس برخورد کرد. با قدم‌های آرام و با تردید
به سویش گام نهاد، باد سرد زمستانی پرده‌ی حریر اتاق را به
بازی گرفته بود. پرده را کنار زد و به خانجون که بر روی صندلی
راکش نشسته بود خیره شد.

آخر مگر باغ سفید پوش چه داشت که این‌گونه زل زده بود و
پلک نمی‌زد؟

به سویش رفت و کنارش ایستاد.

_سرده خانجون چرا اومدید بیرون؟

نیم نگاهی نثارش کرد و سرش را چرخاند و دوباره به درختان
عریان باغ که توری سفید بر سر کشیده بودند خیره شد.

_حرارت بدنم سرمای بیرون رو خنثی می‌کنه، توی وجودم
آتیشی به پاست!

با کنجکاو به صورت غمگینش نگاهی انداخت.

_چرا خانجون چیشده دورتون بگردم.

نگاهش به درختان پهناور باغ بود و با لحنی بغض دار گفت:

_وقتی خدا پژمان رو بهم داد فکر می‌کردم می‌شه عصای
دستمه، تک پسر مه می‌شه تاج سرم و تا آخرین دقایق مرگم

کنارم می‌مونه؛ اما انگار پژمان خلاف خواسته‌های من بود. چند سال که زندان بود وثیقه گذاشتم، وکیل گرفتم به هر دری زدم که فقط سه سال زندان باشه. توقع داشتم لااقل توی این چندسال یه بارم که شده بهم یه سر بزنه نه تنها که سر نزد بلکه منتظر مرگم هست که مابقی ارث رو از چنگ سپهراد بکشه. مسیحا کنار پایش زانو زد و با ملایمت دستان چروکیده‌اش را نوازش کرد.

_خانجونم، می‌دونم توقع نداشتید همچین نارویی از پسرتون بخورید بهتون حق می‌دم که ناراحت باشید؛ ولی مگه با چرخیدن توی گذشته چیزی حل می‌شه؟!

نگاهش را به صورت مسیحا دوخت آبی چشمانش در روشنی هوا زیباتر به نظر می‌رسیدند، حقا که چشمانش برگرفته از قسمت بیکران دریا بود.

_ولی گذشته شده مثل یه عذاب واسه‌ام وقتی یادم میاد عرفان بهم زنگ زد و همه چی رو گفت حس می‌کنم این عمارت می‌خواد رو سرم خراب شه وقتی که پسر خودم پاره‌ی تنم تو تک تک نقشه‌هاش دست داشت وقتی سال‌های سال بهم می‌گفت من حواسم به سپهراد هست نرم سمتش که اگه کریم بفهمه در ارتباطیم باهاشون ممکنه واسشون خطری بشه. منو

می ترسوند نرم سمتشون و خودش داشت تیشه می زد به
ریشه اش!

آهی کشید و به بخار محو شد در سرما خیره ش.

_اولاد بد چیزیه! حتی اگه بدترین آدم رو زمینم باشه باز دلت
هوای بغل کردنش رو می کنه.

اشک چشمانش را با نوک انگشت مهار کرد و برای عوض
کردن بحث گفت:

_راستی عزیزم چیکارم داشتی؟

_می خواستم بهتون بگم سپهراد تونست رده سوم کسب کنه.
لبخندی آرامی بر لبانش جان می گیرد.

_حقش بیشتر از این ها بود سپهراد چندساله که با جون و دل
برای این کارخونه زحمت کشید، هر وقت که می بینمش انگار
حاج حمید رو می بینم.

مسیحا تک خنده ای کوتاهی می کند و با شیطنت به صورت
مهربان خانجون خیره می شود.

_دختره ی خیره سر چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

صدای قهقهه ی مستانه اش کل اتاق را فرا می گیرد.

_هیچی خانجون آخه یجوری با عشق اسم حاج حمید
خدا بیامرز رو گرفتید دل من ضعف رفت.

خانجون به آرامی ضربه‌ای به سرش کوبید.

_تو آدم نمی‌شی دختر!

نگاهش به لبخند دندان‌نمای مسیحا گره می‌خورد و با یادآوری
چیزی به سرعت می‌گوید.

_راستی مسیحا مادر سپهراد بهت گفت مینا رستگار ازمون
شکایت کرده؟

_مینا رستگار؟ این دیگه کیه؟!

خانجون لب‌هایش را خیس کرد و به آرامی گفت:

_چندماه پیش یادته دادگاه بی‌گناهی آرین رو اعلام کرد و طی یه
سری پرونده سازی اعلام کردن اصلاً بیمار روانی نبود و اون
قتل‌ها و بازی با آبرو همه ساختگی بوده.

مسیحا سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- بله یادمه که انگار قاضی رو با پول خریده بودن چون همه چی
علیه ما بود.

_درست همون موقع که تبرئه می شه با یه دختر آشنا می شه به اسم مینا رستگار که الان ادعا بارداری کرده و مارو متهم می دونه که باعث مرگ آرین شدیم.

_چه ربطی به ما داره آرین رو که توی یه فروشگاه چون به یه از کارکنا حمله کرده بود دستگیرش کردن چون باعث مرگ طرف شده بود الان این از کجا پیداش شده!

_همین رو بگو، امروز که از کارخونه بر می گشتم دختره رو دم کارخونه دیدم گفت سه ماهه از آرین بارداره و می ره ازمون شکایت می کنه. فکر می کنه ما از دستی اون مرد رو جلوی راهش قردادیم تا آرین رو عصبی کنه که اثبات شه که دیوونه اس. و یه جورایی مارو مقصر خودکشی آرین می دونه.

_دختره یه چیزیش می شه ها! آرین کم کم ده نفر رو تا حالا کشته با اون همه اختلاس، قتل، پرونده های فروش مواد با اون همه مدرک قلبی تا الانم که زنده بود انگار خدا دوستش داشت و می خواست آدمش کنه.

_آخه مسیحا جان مادر این دختره بدبختم گناه داره، بدون این که بفهمه چه توی گذشته آرین بوده در برابرش تسلیم شده و الان اون مونده و یه بچه و مردی که مُرده؛ ولی حتی صیغه اشم نکرده باید بهش حق داد.

از جایش بلند شد و درحالی افکارش در گذشته پرسه می‌زند
گفت:

_چی بگم والا خانجون! هوا سرده بهتره بریم داخل وگرنه
مریض می‌شید.

از روی صندلی راک بلند شد و به سوی داخل قدم نهاد و در
همان حال گفت:

_اره دخترم خودم حس می‌کنم گلوم داره می‌سوزه.

_ای وای نکنه سرما خوردید؟! برید برید داخل منم برم یه شیر
گرم با چندتا مسکن واستون بیارم هرچی باشه پیشگیری بهتر از
درمانه.

خانجون بر روی مبل راحتی لم می‌دهد مسیحا خیره شده
لبخندی زد.

مسیحا جز آن دست زنانی بود، که به قول معروف زن زندگی
بود. گاهی آرام، گاهی شاد مادر نمونه و همسر ایده‌آل که عمراً
سپهراد بتوانست بهتر از او پیدا کند.

با کشیده شدن پتو رویش از فکر خارج شد و به صورت
خانمانه‌ی او خیره شد.

_شوفاژ رو زیاد کردم، تا شما گرم بشید منم اومدم.

و بدون که به خانجون امان دهد به سوی پله‌ها سرازیر شد.
سروین هنوز بدون پلک به حیات خیره بود، مگر در سرش چه
می‌گذشت که این‌گونه آرام و بی‌صدا به بیرون خیره بود.

شیر را در شیر گرم کن ریخت و به روی شعله کوچک قرار داد
در لیوان‌ها مقداری عسل ریخت و در حالی که تمام حواسش
به شیر بود تا داغ نشود با صدای بلندی گفت:

_سروین بیا این شیرهارو بیر واسه سپهراد و بچه‌ها، هوا سرده
ممکنه سرما بخورن.

نگاه گیج سروین نظرش را به خود معطوف کرد.

_مگه بچه‌ها بیرونن؟! اصلاً این سروناز کی رفت من حواسم
نبود.

به سوی مسیحا قدم تند کرد و کنارش ایستاد.

_بده بیرم باز سروناز مریض شه حوصله تب کردنش رو ندارم.
دست سردش را به آرامی بر روی دست سروین که قصد داشت
سینی را بلند کند قرار داد.

_سروین اتفاقی افتاده؟! چرا تو فکری؟

_فکر؟ نه بابا هیچی نشده حس می‌کنم یه کم سرما خوردم
وگرنه هیچی نشده که.

با ریز بینی به چشمانش خیره شد.

_به من دروغ نگو! من بزرگت کردم و الانم می دونم یه مرگیت هست.

با قیافه‌ی وا رفته لبانش را ورچید.

_مسیح خانجون می گه بسه دوری از عرفان، می گه سروناز علاوه به من به اون عرفان ذلیل شده‌ام نیاز داره.

چنگی در موهایش زد و در حالی که با حالی زار به او خیره بود ادامه داد.

_نمی‌دونم چه مرگمه! هم می‌خوامش، هم دوست دارم سرش رو از تنش جدا کنم. یه حس بین خواستن و نخواستن هم دلم واسش تنگ شده هم نمی‌خوام باهاش رو به رو شم! مسیح بگو چه غلطی کنم.

پایش را به زمین کوبید و همانند کودکی عصبی گفت:

_وای تازه این سروناز پدسگم روزی شونصد هزار دفعه جلوم بابا عرفان بابا عرفان می‌کنه از اون بدتر عین یه کنه می‌چسبه به سپهراد خانجونم می‌گه یعنی باباشو می‌خواد. وای مسیح یه راه بده یه چی بگو بم.

مسیحا با نگاهی پوکر درحالی که دستانش را بر روی سینه‌اش
قفل کرده بود به جolz و ولز او خیره شد.

_خوبه هیچی نبود و دوساعت تموم امون نمیدی فک می‌زنی.
الانم شیرهارو ببر واسه بچه‌ها منم یه چندتا مسکن به
خانجون بدم بعد باهم حرف می‌زنیم.

با قیافه‌ای وا رفته و ناراحت سری تکان داد و با برداشتن سینی
از جلو چشمانش محو شد.

چند مسکن را در پیش دستی قرار داد و به همراهی شیر عسل
آماده شده به سمت اتاق خانجون قدم برداشت. ضربه‌ای به
در کوبید و وارد شد.

_خانجون خوابیدید؟!

_نه مادر یکم سرم درد می‌کرد چشم‌هام رو بستم.

پیش دستی را بر روی عسلی قرار داد.

_خانجون بفرماید بخورید گرم شید، خدای نکرده سرما
نخورید.

لیوان حاوی شیر و عسل را از روی میز برداشت.

_دست درد نکنه دخترم.

_نوش جونتون، کاری داشتید صدام کنید؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و از کنارش عبور کرد. با بستن در اتاق قصد داشت روانه‌ی پایین شود که با صدای سروین به عقب بازگشت.

__عه سروین ترسیدم، چه زود اومدی بالا.

بدون اهمیتی به ری اکشنش مچ دستش را گرفت و درحالی که به اتاقش می کشید گفت:

__مسیح بیا یکم آرومم کن بخدا دارم خُل می شم.

او را به جلو هل داد و با بستن در با قیافه‌ی وا رفته‌ای خود را روی مبل پرت کرد.

__بگو چه غلطی کنم، که نه سیخ بسوزه نه کباب!

مسیحا با چهره‌ای خندان دستانش را روی سینه‌اش حلقه کرد.

__من که می دونم از خداته بری پیش عرفان!

سروین قیافه‌ای حق به جانب گرفت و با اخم‌های تصعنی گفت:

__نخیر اصلاً این طوری نیست من فقط نگران سرون‌ازم.

مسیحا خنده‌ی بلندی سر داد و با نگاه خر خودتی کنارش نشست.

_سروین من که می‌دونم دوشش داری؛ ولی می‌ترسی. به بهونه
سروناز ارتباطت رو باهاش بیشتر کن و بهش حالی کن که هنوز
ازش ترس داری بعد باهام پاشید برید پیش یه مشاوره تا
مشکلاتتون رو حل و هم ترس تو رو برطرف کنه.
دستی به چتری‌هایش کشید و با لبان ورچیده گفت:

_خب به چه بهونه‌ای بیشتر ببینمش؟!

_گفتم که به بهونه سروناز! تو تا حالا هیچوقت حاضر نبودی
ببینیش به جز موارد ضروری الان می‌تونی با استفاده از سروناز
باهاش حرف بزنی.

_انگار تا حالا سروناز نبوده، حرفا می‌زنیا.

ضربه‌ای به گردنش زد و با حرصی که درکلامش مشهود بود
گفت:

_سروین دو دقیقه لال بشی می‌گم خب! منظورم اینه اون
امتحان ریاضی سروین که غیرقابل قبول گرفته بود یادته؟
می‌تونی همین رو بهونه کنی بگی درس سروناز افتضاح شده و
بخواهی، ازش به عنوان پدرش کمک بده تا واسه‌اش معلم
بگیری یا یه کلاس جدید ببرید فهمیدی؟

_فکر خوبیه‌ها! کی زنگ بزنم حالا؟

مسیحا با شیطننت نگاهی نثارش کرد.

_تو که نمی‌خواستی ببینیش چه زود راضی شدی زنگ بزنی.
با دستپاچگی انگشتانش را در هم فرو برد و با لحنی که من من
کردنش بر روی اعصاب خط می‌انداخت گفت:

_خب خب ببین...

_باشه خب حالا من من نکن، الان یه زنگ بزن بهش فقط زود
وا نده با اخلاق گوه همیشگیّت جوابشو بده یه قرار بذار کافه
باشه حتماً! بعدم با اخم و جدیت برو کافه بعد از روحیه
سروناز و درس نخوندش بگو فقط تا آخر جدی باشیا.

_وای مسیح استرس گرفتم.

مسیحا چینی به صورتش داد.

_عه! استرس چرا چندتا نفس عمیق بکش، تا آخر آروم؛ ولی
جدی حرف بزن باهاش واسه عصر امروزم یه قرار بذار.

_نمی‌شه بذارم فردا؟! امروز آخه؟

_نخیر نمی‌شه زود الان زنگ بزن منم می‌رم پایین، فقط
حواست باشه یهو دعوا راه ندازیا بدبخت رو از پشت گوشی
بخوری! آروم؛ ولی جدی.

سروین از جایش بلند شدم و با برداشتن گوشیش از روی پاتختی گفت:

_انگار من نینجای شبم، ازم غول ساختیا!

_زبونت از نیش عقربم بدتره شمارشو بگیر حرف نباشه.

سروین اخمی کرد و با استرس شماره‌ی عرفان را گرفت.

_منم می‌رم پایین تموم شد بیا بگو بهم.

سروین سری تکان داد که و نگاهش را به مسیحا دوخت که خارج شدنش با صدای جانم عرفان مصادف شد.

دستپاچه نگاهی به جای خالی مسیحا انداخت و با اندکی مکث سلام کرد.

مسیحا از پله‌ها پایین آمد و با دیدن میز چیده شده توسط مریم خانم تشکری کرد و رو به سروناز و ارونند که کنار شومینه نشسته بودند لبخندی زد.

_اروند مامان، بابا کو؟

سروناز زودتر میان کلام ارونند پرید.

_زن دایی، دایی سپهراد بیرونه با گوشی حرف می‌زنه.

_باشه عزیزم شما بیاید ناهار آمادست، منم برم دای رو صدا کنم.

از سالن خارج شد و با نگاهی سرتاسر باغ سفید پوش را پایید، سپهراد بر روی تنه‌ی بریده درخت نشسته بود. به سویش رفت و روبه‌رویش ایستاد.

_چرا توی این سرما بیرون نشستی، ناهار آمادس بیا بریم داخل.

_سروین می‌خواه برگرده پیش عرفان؟
از سوالی که یک‌باره پرسید مسیحا اندکی جا خورد.

_امم... تو از کجا می‌دونی؟!

_اومدم یه سری از مدارکام رو بردارم واسه محمدی عکس بگیرم صداشو شنیدم که باهات حرف می‌زد، الان جدی می‌خواه برگرده؟!

زبانی بر روی لب‌های خشکیده‌اش کشید.

_سپهر باور کن سروین دیگه اون دختر بچه سابق نیست، مادر یه دختر هفت ساله‌اس تا کی باید صبر کنه. خودتم می‌دونی که عرفان رو دوست داره نمی‌شه که زندگیشو بهم بریزه باید با

تصمیم درست برگرده سر زندگیش تا کی باید تو و خانجون
حمایتش کنید آخه؟

مسیحا نگاهی به صورت اخم آلود همسرش دوخت و ادامه
داد.

_بذار سروین بدون تعصب و ترس از تو انتخابش رو پیش ببره
عرفان پسر بدی نیست. خودتم خوب می شناسیش، نامردم
نیست که بعد از گذشت چندسال خطا نکرد و پای سروین
موند باید بهش یه فرصت داد.

_می دارم خود سروین بره دنبال خواسته اش؛ ولی هیچ وقت ازم
نخوایید با این پس فطرت هم کلام شم.

_سپهرجان عزیزم بخاطر سرونازم که شده این دوتا باید باهم
زندگی کنن، از لحاظ روحی سروناز به جفتشون نیاز داره.

سپهراد تکه چوبی که در دستش می چرخاند را بر زمین انداخت
و از جای برخاست، درحالی که دستش را دورگردن همسرش
می انداخت با شوخ طبعی گفت:

_خوب مخم رو زدیا، حقا که دیگه حرفه ای شدی.

مسیحا با حرص ضربه ای به سینه اش کوبید.

_کوفت! فقط قانعت کردم این قدر موش نندازی وسط زندگی
این دوتا.

_دستت درد نکنه زن! من موش انداختم؟!
مسیحا تک خنده‌ای کرد و یقه‌ی سویشرت سپهراد را در مشت
گرفت و به سوی خود کشید.

_خواهش می‌شه آقای شوهر! بله خود خود جنابعالی!

_انگار هوس خورده شدن کردید خانم همسر؟!
مسیحا مشتی در سینه‌اش کوبید و با لبخند گفت:

_مزه نریز آقای محترم بیا بریم ناهار یخ کرد.

_تا بوس روزانه‌ی منو ندی که از ناهار خبری نیست گفته
باشم خانم خانما.

خنده‌ای بلندش در حیات مسکوت عمارت پیچید، و این پایان
زندگی تلخ و شیرین این دو زوج بود.

{پایان}

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

اینم از رمان هاله‌ای از تاریکی که تموم شد، مرسی از همه
کسایی که رمان رو خوندن، رمان فصل دو داره به اسم رز
وحشی و در فصل دو زندگی حول محور زندگی ارونند می‌چرخه.
رمان بعدی به صورت آنلاین با ژانر جنایی_ پلیسی به اسم
تازیانه خوشحال می‌شم در چنل اد بشید و با ما همراهی کنید.
لینک محافظ چنل رمان‌های مهرناز صالحی

@roman_alase

تاریخ اتمام رمان: 1401/6/18

تاریخ اتمام ویراستاری: 1401/10/18